

100

خردنامه جوادان

هر نویسنده ایرانی خوبت یکجلد از این کتاب
همه وقت در وی میر تحریر خود داشته باشد

همنشینی به از کتاب مخونه
 که مصاحب بود که و بیگا
 بخت افواجی جانِ راحتِ ل هر چه و نخواهشت از وصال
 این چنین بخدم لطیف که دید
 که زنجید و حکم زنجید

محتاجان شفق خردنامه جاویدان

تألیف اعلیٰ الدوله خلیل الشقی اعلمی

رئیس کل معارف

در سنه ۱۳۳۸ هجری که سند وزارت علوم بوجود شخصی خردنامه

نصیر الدوله

وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

مترجم بود در طهران بطبع رسید

حق الطبع این کتاب محفوظ است

مستحبات از گلمان شیخ سعدی

صفا را گفتند ادب از کز آموختی گفت از بی ادب آن که بسپرد از ایشان نظر

نایبند آمد از فضل آن پیر سیر کردم
نگویند ز سر باز چه حرفی کز آن پندی نگمرد صاحب پیش
در صدا بکلمت پیش آن بخواند آیدش باز چه در گوش

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسی بازوان
نان خوردی باری آن برادر تو انگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان کنی
تا از شقت کار کردن ببری؟ گفت تو چرا کار نمی تا از لذت خدمت رانی یابی
که خوردن گفت اند نان خور و خوردن نشستن که کمترین بستان و بخدمت ایستادن
بست است تفتد کردن سیر به از دست بر سینه پیش میسر

حکایت کردی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن می گفتند بزرگمهر که هتر
اینان بود بسیجان خاموش بود گفتند چرا در این باب با ما سخن نمیگویی؟ گفت
دور از بر شال اطعمند و طبیب دار و نوزد خبر تقیم پس چون می بینم که رأی شما

برخ صواب است مراد آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی ضلوع من بر آید مراد روی سخن گفتن نباید
و گر بینم که فاجیه و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت پادشاهی را هفتی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بر مراد من شود چنین
درم زاهدان را بد بسم چون حاجتش بر آمد و خامی نداشتش بوجوب شرط لازم آمد
یکی را از بندگان خاص کینه درم بداد که زاهدان تضرع کند گویند غلام عاقل استو شیا
بود همه روز بگریه و شبها گدا و باز آمد و در محراب رانوسه داد و پیش ملک ننهاد
گفت چند آنکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم در
این شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است می رانند
آنکه می ستانند زاهد نیست

حکایت مریدی میرا گفت بکنم از خلائق بر حمت اندرم از بس بیاری که
بر یارتم جی آیند و اوقات عزیز مرا از ترده ایشان توشش حاصل میشود گفت بر چه
در بیان ایشان را دوا می دهی و سر چه توانگر ندان ایشان چیزی بخورده که
بزرگوار شود

گویند همیشه دستگردا سلم بود کاشم از بیمه توقع برو تا در دنیا

حکایت حاتم طی گفته اند خود بنایت تیره جهان دیده و دیده شنیده
گفت بی وزی چهل شتر باکی کرده بودم مرا عرب را پس گویید صحرای سخاوتی رفته بود
خاک کثیف بودیم بشنه خاری فرستاده آوردند گفتند بیانی حاتم چسبند زوی که خلقی
نه تا او گرد آورده اند گفت

مگر که این از من چه پیش نبرد
منت از حاتم طای نسزد

مصاف دادم و او را بخت و جود اندری شش از خود دادم
تکلیفیت هرگز از دور زمان نایدم در وی انز که شش آتام در یک سبد بود
انگی که با من نه سبب بود و نه صلاحیت به پوشیده استنعم بجایم کوفه در آیدم و لسان گوی
به ده که در آن سبب نه بود و نه آما م و بی گشت سبب کردیم
گفتند که بار بوی و آس و رویا با ما اند و سیرش از دست بیا
بن تین را با کسی در میان نمی گفت می به فرمایند از است و بکن بر این در آن
من روای که مصحف در نهان و آتش حسن گفت نامصیبت دست و یکی
نه با دیگر نه است همایه

نمودند و حیش ما و تنه اند که لا حول کونیه استادی خنان

حکایت مردکی را در بهیم حاسن پیش پیچاری رفت که مراد او کن بطل
(در سخن)

از آنچه در چشم چهار پایان کردی در دیده او کشید کورشد حکومت پیش او بودند گفت
برادریچ تا دان نیت اگر خبر بودی پیش بظار رفتی

حکایت زاهدی همان پادشاه بود چون بر سفره نشستند لکن از آن خورد که
عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عبادت او بود تا طعن صلاح
حق دوی بربادت کند

ترسم نرسی کعبه ای اعرابی این ره که تو میسره ای ته گشتی
چون به تمام خویش آمد سفر خواست تا تا اول کند پسری داشت صاحب است گفت
ای پدر چرا در مجلس سلطان چیزی ننوژی می گشت در نزد ایشان چیزی ننوژده که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی بر می کردی که آید

حکایت ۱۰۰۰ آدم که در چند صفا بنده را هم تنخیر و انان و پاسبان و
در خدمت بد نیت بود و هم در خدمت و به به هم می آمد و نیز آنکه گاه گاه طالع آمد و
صفا پدر گرفته ام اینان یکی سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
گفت ای جان بدو نیز اگر رفتی بد که در یوسته چینی اتی

حکایت آید و اند که انوشیروان و این عالم و اسکندر و کور و کور و کور و کور
نکته بود و غلامی رود و شاعرانند و اند که انوشیروان و اسکندر و کور و کور و کور و کور

تا رنجی نکرد و در خواب نلود گفتند از اینقدر ریه خصل زاید گفت: نیا و غم در جهان اول
اندک بود دست بر کس آید بر آن مرید که تا بدین غایت رسیده

آنکه بزبان رعیت گفت خور و میسی
برآورند خلافتان او درخت ابرخ
بنم چینه که سلطان ستم روا داد
رند لشکریانش بنه ارمغ سیخ
حکایت درویشی بخود بگوشت صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگرفت درویش از
جگه فراخ ملک قناعت است سر بر نیاد و ده نصیحت نکرد پادشاه از آنجا که سکت
ساخت است بهم برآمد و گفت بی نظایف خود به شانی بر مثال بهایم اندک اعطیت و
آزیت نه نذر وزیر گفت ای درویش پادشاه بر تو گذر کرد چرا حدت نکردی شکر
او به سجده ای بناوردی گفت مگر آنکوی توقع خدمت از کسی دارم که تنای نعمت از تو
دارم در بگرده آنکه از برین سس دعوت اند نه رعیت تا بهر طاعت علو کث
که خدمت زری جو نیست بلکه چربان برای خدمت است

چهارمین: پادشاه باغی شاهی در کشتن مستبد بود و قتل هم دیگر با در پادشاه
است. بی خبر ده گریه و رانی آغاز کرد و از ره برانده استخوان خدایند که حفظ
نمودند. هم گرفتند و این از او منع شد. - یکی در کشتن بود که است اگر با
دیگر با او با هم است که نه. او شاه است که نه. - گریه و رانی خود نیز

تا غلام را بدیدانند خستند باری چند غوطه خورد پس بویش گرفتند و سوی کشتی آوردند
غلام هر دو دست بنگان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت همچو
آید پرسیده در این چه حکمت بود گفت در اول محنت غرق شدن ندیده بود قدر صلوات
کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی اندک بصیبتی گرفتار آید

ای به ترانمان جوی خوش نماید	میتوق منت آنگه بز بخت تازیشیت
حوران بهشتی را در دوزخ بود اعرف	از دوزخیان پرس که احوال شبست
مرغ بریان چشم مردم سیر	آتش رگه تیره بر نوازش
وانکه را دست گاه و قدر نیست	خلغم چنپه مرغ بر نوازش
گفته در منبره ما کو باشد	گفته را مان نمی گوید است

مواعظ

حکیمی که جمال در اندام بای که عزت تو به دارد و حامی که زبان آوری حکمی
غاب آید بخت کونکی است که گویی را میکنند
ابیات و غیره از کاستان

شب بزم که در صحن آفتاب شود
روزی بار آفتاب نکا به
که نفسی کنی بگره زاری
دزدان را باز پس نمی آید

کشف از دهنوری حاصل بود با کسی که در جهان با خورده نش
 انکور با آورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن شیرین کرد
 بوی پیاز از دهن بخاروی خوبتر آید که کل از دست بشت
 سخن را سراسر است ای خداوند میاور سخن در میان سخن
 خداوند تبارک و تعالی نگوید سخن تا نبیند خوش

لطیف

که مرام گفتند که چارستان در غیاتی گفت تا با تمام چه حست است که

بزمستان نیز بیرون آیم بنود و ج با دانه نش
 سب را کند و خند آنگاه روز آنگاه راست در زستان
 هر که را آورد بنا برستان مرا بخیر خوانید نیت شمرسان
 ایبه دار بود آدمی بخیر کسان زاست نمایان غواش دارند
 و بزرگی و کسیر و دار عمل در دلی میباش وستان آرد
 روز در آمدگی و درویشی کارش شده با دانه است اندر حال
 چون که نه در تفت نرسد هر که هم خواند و تمنا کرد بداند ماند که کارند و تخم جستان

ترحم بر پانکس تیز دندان
 شکار می بود بر کوه سینه ۲۰
 اگر جور تکم نبودی هیچ مرغی در اتم دنیا نداشت
 با بکده صیاد خو، اسم نه نامی
 آنکه اندک بنمای شود، قطره قطره سبلی کرد

عالم بعل چه مانده بزبور جیل
 زنده درشت ستم ز راکون
 باری چه عسل نید مرغی شیش مرغ
 بیا که آتش جبهه ز کربلی
 جهان بر سر دایه شیر است
 مسکن خراگر که بی تیز است
 کاوان و خسته ان بار بردار
 بنی آدم اعطای یکدیگرند
 چه بود در داور در و رگ
 تو که زنده است، یکدیگر انجمنی
 اگر سد سار کبر آتش فرو زد
 غلامی را نشت دیدم خیزد
 آنکه خوابش بیدار شد
 خنجر این فتنه است
 چنانچه نشان بدزدن کانی
 نه صبر در دل، مانتو نه آید
 قرار در کف آرد که نگیرد

ابعی کور و دوز روشن تیغ کا فوری نه
 زود بینی کش شب روغن نباشد در چراغ
 تو کوئی قایم است نه شت روی
 بر او ختم است بر یوسف نکوئی
 دوست شمار آنگه در نعمت زند
 لاف یاری و برادر خواندگی
 دوست آن باشد که گیرد دوست بهت
 در پرستار خالی و دور ماندگی
 ای که سر از فراغتست منکظم
 سینپ از بسده یاری آید
 هر که عیب و گران چس تو آورد و تو هم
 بقیع عیب تو پیش و گران خواهد بود
 آهنی و آله مور یا نه بخورد
 نتوان برد از او بصقل زنک
 بر سید دل چه شود خواندن و عطف
 نیک باستی بدت گوید حلق
 در بر بر چو کوسفند سلیم
 صاحب دلی را گفتند بدین غری که آفتاب است نیاید و ای که کسی او را دوست گرفت باشد
 گفت برای آنکه مرد درش میتوان دید مگر در زستان که محبوب است و محبوب
 بدیدار مردم شدن عیب نیست
 و لیکن نه چندان که گویند پس
 شنیدم که سفند برادر کی
 رانما زودم چه سیکال گر کی
 تنه که کا و بر حلقش ببالید
 روان شود و سندن داد و ببالید

که از چنگال گم گم در بودی
 یکی بچکرگت می پرورید
 کر بفسیری رود از شهر خوش
 در بخرابی فدا از ملک خود
 آن نشیدی که فدا طوچ گفت
 بدوزد شهر دیده هوشمند
 منم بکوه و دشت و بیابان غیبت
 و آنرا که بر مرا و جان نیست
 شب بر آنگونی بهرانی میزد
 چه بر نداشت بسینی تخیل بیار
 و بآب کن آنجا که بهجای شیر
 بشیر بر فی و طبع و دماغ
 در شتی کن بر غریبان کسی
 پشته چو پشته بد بر نذیل را
 مور چکا را چو به اتصاف

چو دیدم عاقبت گم گم تو بودی
 چو پرورده شد خواج را در پرت
 محنت و سختی بزد پسینه دوز
 که نه خنده ملک میروز
 مور همان به که نباشد پرش
 در آرد طمع مرغ و ماهی بند
 هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
 در زاد و بومش غیبت داشت
 در ریش هر کجا که شب آید سرای
 که نر می بسند و در کارزار
 بنزد قفسه نرم رایتغیتند
 توانی که پسیلی بوی کسی
 که نابوده باشد بغت بسی
 با هر تندی صلابت که است
 شیر زیان را بداند پست

تنو ز شکم د مبدم تا فتن
 سکه بود که ز حکیم روشن بیا
 گاه باشد که کو و کی نادان
 نور کیستی فرد ز چشمه بود
 کوش تو اند که همه عمر دی
 دیده شکیب ز تاشای باغ
 گر نبود باش آگنده پر
 دین شکم پهنی چ ج
 خواب نوشین باد و رحیل
 شهن گریه و لبند و شیرین بود
 چو یکبار کفنی گویا بازی
 سر زج با بدان غشبت
 سکه صاحب کف روزی چند
 که ای نیکو انعام به از پار شاد به سر جام
 دانی که چه گفت زان برستم کرده
 دشمن نتوان حسیرو بیچاره شمرد

دیدیم بپی که آب سرچشمه خرد
 غمی که پیش شادمانی بری
 ابر اگر آب زندگی بار د
 بانسرومایه روزگار بسر
 عاقبت کرگ زاده کرگ شود
 زبان درد مان ای خردمند صیت
 چو در بسته باشد چه داند کسی
 نبی که چون کرب که عاجز شود
 اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است
 و چیز تیره عقل است دم فرو بستن
 دولت جاوید یافت هر که نگو نام نیست
 وصف ترا اگر کند و زنگنه اهل فضل
 اندیشه کردن که چسبیم به ازیشانی خردن که چسبیم
 مرن بی تامل بگفتار و کم
 بطق آدمی نه است از دوا
 چون پیشتر آمد شتر و بار بر د
 باز شادنی که پیش غم خوی
 هرگز از شاخ بید بر نخوری
 کزنی بوری یا شکر نخوری
 گر چه با آدمی بزرگ شود
 کلید در کنج صاحب هنر
 که جوهر هنر و شاست یا پدید
 بر آرد بجنجال چشم بکند
 بوقت صلحت آن به که در سخن کوشی
 بوقت کفن و گشتن بوقت خاموشی
 که غیبش ذکر خسیه زنده کن نام را
 حاجت مشاطه نیت روی لازم
 نگو گو اگر دگر گوئی چه حسرم
 دو اسب از تو را که بر نی مه آید

که به شهر است در گرفتن موش یک موش است در مصاف ملک
 لغات را گشت حکمت از که آنوختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم نهند
 تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
 ای تنی دست زده در بازو ترسمت باز ماورای ستار
 هر که مزروع خود بخورد و خور وقت فرمش خوشه باید چه
 اسب را غریبان بکار آید روز میدان گاو پر داری
 ده درویش در گلیی بخیبند و دو پادشاه در قبیلی میبندند
 پرتو نیکان بگیرد هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردان برکتش

سعدی شیرازی

سنگی دکی هست که در او خاستیست از آدمی به که در او منفعتی نیست

حکایت

کی که به در خانه زال بود که بر گشته ایام و بد حال بود
 روان شد بهمان سهرای ایر غلامان سلطان زدند شش تیر
 چکان خوش از استخوان بچکید بمگفت و از بول جان میداد
 که گرجتم از دست این تیرزن من و کنج ویرانه سپهر زن

تفاوت تو اگر کند مرد را خبر کن حسد یس جهان گرد را
چه خوبست تشریف شاه خن دوزان خوبتر جبار خوشین
گر امر دز گفتار مانده ای مبادا که فردا پشیمان شوی

چو کاوی که عصار چشمش بربست
ردان تابش شب بجانجا گشت

تال کنان در خطا و صواب به از اثر خوانان ضارب
کسی پیش من در جهان قتل است که شغول خود در جهان قتل است
میان دو کس بخت چون آتش است سخن چین به بخت هم نرم گشت
تبی پای فن به بخت کش نک بجای حسد به که در خانه نک
درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن اندم که خارش خوری
کیر که نام آمد اندر میان بنیکو ترین نام و نفیس سخن
درا و راق سعدی این پند است که چون پای دیوار کنی پند است
دیخ است روی از کسی تافتن که دیگر نشاید چو او بافتن

نام نیکو گر بماند ز آدمی به نژاد ماند سرای زرنگار
که گفت پرین از یوه می کند برهین د و غ گفت که دستش نازد به شاهر

نصیحت به مردم چو باد در تهن است
 بکوش مردم نادان چو آب در غربال
 وجود خلق بدل می شود در زمین
 همان ولایت کجیند است ملک قبا
 اگر کسی بفندارم نپاشد تخم
 که ای خسر من دیگر کسان بود مرد
 سگر خوش است و لیکن جلا تشق ندان
 من این معاطه دانم که طعم صبر حشیم
 کوه اگر خندد خرد بر گیرند
 مستلاشی شود بد در زمان
 من از تو سیر گردم صاحب استقا
 نه ممکن است که هرگز رسد بسیرای
 دیگران را در کند آرد که ما خود نیند
 ریمان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز
 ترست منزل نه بسینی بزنجوب
 خفته در وادی رفتن کاروان
 نهایی کمال نصیبان است
 خواهی که رستگار شوی تنگبار باش
 کل بریزد وقت سیرانی
 تیراز کان چو رفت نیاید بست با
 تا عیجوی را نهود بر تو بد علی
 سخن خوبست بیکانه نیاید گفت
 پس در بسات و در همه کار تانی
 چکونه شکر این نعمت گذارم
 کله از دست بدشن نه طریق ادبست
 عمر بود آنکه غافل از تو نشستم
 که زور مردم آزاری ندارم
 مرغ وحشی که میرمید زودا
 باقی عمر ایتاده ام بغیرت
 با همه زیر کی بدام افتاد

همه از دست غیر میانه
 سعدی از دست خویشتن فریاد
 آرزو مند کعبه را شرطت
 که تحمل کند نشیب و فراز
 همه بیکان چنین دانند
 که منت آشنای در گاهم
 سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
 دوست در خانه و ماگرد جهان گردیم
 خواهیم آزاد کن خواه قوتیر به بند
 مثل توصیای در اکس نگرین و زردم
 گر بشیر اجاقن با پاره کنند
 بتغلم بدر خانه اعدا نمودیم
 ای محبت از جوان خوابی
 من تو به منسکیم که پیرم
 ای مونس روزگار سعدی
 رفتی و ز رفتی از غم سیرم
 رای نداده راست حاکم و فرمانروا
 در بکشد بنده ایم و ز بنوازد عسلا
 نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم در کش
 که آب از سر گذشت آنرا که قیر سازدی نایاب
 گرم با صاحبان به دست فرادست آرد
 همان تیر که درد دوزخ بر دهم با کهنکاران
 اثر که اختیارش در دست خود نباشد
 میباید شش کیدن بار باین گران
 کس عیب نیار و گفت آنرا که تو بمندی
 کس ندانند کرد آنرا که تو بگزینی
 شاقی و صوری از حد گذشت یارا
 که تو تنگب داری طاعت خانه مارا
 غایتی که ترا بود اگر مبدل شد
 خصل پذیر نباشد ارادتی که مراست

تو انگر از عیسی نباشد از دقتی
 نیندازد پست تا جایی غلبان ز کعبه و بر
 خوش است در دو که باشد اید در پیش
 چه در کار نمازد دستیز نتوان کرد
 انکه در بحر قلم است غریق
 آخر نه من شود دوست بودیم
 یک عهده نه ارسال باید
 دست بر پشت مار مالیدن
 کان بد اخلاق بجهت را
 نهند پای تا نبیند جای
 که نزارم جواب تلخ دبی
 بر تسلیم نهادیم بفسک و رایت
 بنده خویشتم خوان که بشابی برام
 درین صحبت یرین حق دید و شنید
 شیرینی گرفت از من برفا

نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
 خنک در راه مشتاقان باطریان باشد
 در ازیت بیابان که هست پایش
 ضرورت است که بار و زکار در ساز
 چه تفاوت کند ز بارانش
 عهد تو شکست من بهام
 تا من یکی از بهنرار گویم
 بتلف نه کار نه شیار است
 شک بر سر زدن نزار و است
 هر که چشم مصلحت بین است
 اعفت من آنکه شیرین است
 تا چه اندیشه کند رای جان آرایت
 کسی را که تو پروا ز دوشی بین است
 که سنگ تفرده ایام در میان خفت
 که بر من بیش از او بار گزین است

سب بر آن آدمی ترفند دارد
 که در همه شهر یک سر غیر است
 با آنهم راستی که بران دارد
 کس این خطا نپسندد که دفع دشمن
 ره نمودن بحسیر ناس را
 نیکوئی بآید آن ولی او با
 پای مخی نرزد سلیمان بزبون
 نداند آنکه بر آرد و دوستان از پا
 بزرگی گزاونام نیکو نماند
 شکسته مای که در دست است
 بد که جان عزیزش بلب رسید
 بدست که چه عزیز است را ز دل کشا
 آن کن در عمل که در غزلت
 در همه حال یک محضر باش
 اگر بر رفعتان باشی شفیق
 که دل دوستان بیا زارد
 در بای کسی رود که در بیشتر است
 سیل از طوفانی کند که آن بیشتر است
 توانی و نکنی یا کنی و نتوانی
 پیش اعی چسراغ داشتن است
 تخم در شوره زار کاشتن است
 عیب است ولیکن هنر است از روی
 که جلا ف بمسند دشمنان از جا
 توان گفت با اهل کوه ها
 از آن بر که در دین دشمن است
 یکی نصیحت من گویند که تو خانی
 که دوستان نیز بگوید و دشمنان فکر
 خوار و مذموم بهتسم باشی
 تا جمه قت محسرم باشی
 بفرسنگ بگریزد از نور مین

مروت نماند بدی با کسی
 بد اندیش است آن و خوش خلق
 کز او نیکو لی دیده باشی بی
 که قطع تو جید در آزار خلق
 سرگر گشت باید هم اول برید
 مرا چون بودا من جسم کما
 طایقت بجز خدمت خلق نیست
 چه بید کردی توقع مدار
 و بال است او را بجز خرقه
 چو خوش گفت آمد دارد فرو
 شنیدم که سر اندازی دادگر
 یکی گفتش ای غمرو نیکو رو
 بکفت ای قدر ستر و آسایش است
 چنان قحط سالی شد اندر وقت
 شنبه که جمشید سترخ هشت
 کز خد عالم اردی و زو
 تنی دست نویزانی خود
 کز او نیکو لی دیده باشی بی
 که قطع تو جید در آزار خلق
 نه چون گوشت خندان مردمید
 ندارم زخبت بد اندیش باک
 بقیع و حیات و دین نیست
 که نامت بکلی بود یاد کار
 که داردی بخشش بود سودمند
 شفا بایست داردی تلخ تو
 قباداشنی هر دو در دستر
 ز دیبای پسینی بجای بدوز
 و زین بگذری نیب و آرایش است
 که بران سر اموش کردند غنا
 بر چشمه بر سبکی دوست
 دیکن خبر دهند با خود مجبور
 که عجم بقدر بهانی خود

چنین گفت فرزانه بوشند
 بنزد من آنکس نکو خواهدست
 نباید برسم بد آئین نهاد
 بخرد آن منتهای کار درشت
 چو در شکر و شبنم افکند خلاف
 مندر میان از با هر کسی
 چو بنی یمنی سر افکند پس
 کسی گوی دولت ز میدان بود
 که منله خداوند بستی مباد
 بزد بهر کسی بار در خور و زود
 دل زیور درستان نباید گشت
 کرامت جو اندر دمی نان بستی
 مردوت نبینم زمانی ز بند
 بر انداز بیخی که خار آورد
 شتر بچه با ما در حرش گفت
 که دانا گوید سخن ناپسند
 که گوید فسلان خار در درشت
 که گویند لغت بر او کاین نهاد
 که سندان شاید شکستن شست
 تو بگذار شتر خود در خلاف
 که جاسوس همکاسه دیدم سبی
 زن بوسه بر روی منتر زین
 که در بند آسایت خلق بود
 جو اندر در اتشگدستی مباد
 گرانت پای تلخ پیش مور
 مباد که روزی شوی زیر دست
 مقالات بهود طبل تبیت
 بتمه و یار انم اندر کند
 در حستی بهر که مار آورد
 پس از رفیق چشمه زمانی بخت

بگفت ز بهر ست قتی چهار
 چونیکم زده است این تل پروه
 چو کرگن جیبش آید مت در کند
 بهر یاید و محصل و فصل و کمال
 بدریا بخواند شد بط غرق
 بران اندازد و شوریده هلال
 ز شیار همتش زریده که بت
 گرانصاف ای سبک شین با
 سنی بای محسره نشینی گزیده
 بیچاره نه اشته خرد
 پدر و احفاد و نندی نمود
 پس از برگرد بر مرد پرکنده روز
 محال است گریخ بر سرخو م
 یلی کرده بی آرد و بی مسی
 بلی ربهستانی سقط نه زینت

ندیدی کسم بارگش در قضا
 ستور لکد زن کرانبار
 بکش و گزیده بر کن دل از گوسفند
 که کاه آید و گدازد جاده و مال
 سمندر چه داند عذاب حریق
 که که بی بکر و هم گزیده مثال
 ز کربان نادان است
 به از آرمین زاده ماسک
 بجوشی که زهرش ز دندان چینی
 بخیل اندر شش و ختری بود گزید
 که آخر ترا تیسر و درین بود
 بخندید کای ملک و لغز و
 که دندان بیای سکت اندر برم
 چه عشم در داند آبروی کسی
 علم کرد بر طاق بستان سرش

جهان دید، پیری با او برگشت
نجات نهادن ماحورنت
پندار جان پر کاین حسا
کمند دفع چشم به از کشترا
کاین دفع چوب از سر و گوش پیش
نمیکرد تا تا توان مرز بسرا
کمون دفع چشم به از کشترا
چگونه کند آن توقع مدار

معجزات از قاتل

حکایت دزدی بخانه دریشی افت چنانکه بیشتر بکتر یافت در پیش
بریده بود سر برداشتن که مرور در دشمن در اینجا بسج نیام تو در شب ناریک خوابی
حکایت طلبه با جماعت بهر بودگی در ایشان سخن گفت دیگر بطلب
برخواست که سخن گویی و نماند بهل شدگی دیگر بجهت که نماند و نصقت یافت
و نیکری گفت نماند بهر سلطان پذیرفت به سر سخن گفتید چنین گفت منت خدا
که در این پنج ختم

حکایت ابلیس بر این یافت برداشت عکس خود در آن دید برین
گذشت به راه مسدود انداخته شد

حکایت عسکری نشستی را میان بازانفته دیدستین گرفت که بریز
تا بروم گفت ای مراد یکنجا برویم که من بزنم این پادشاه گفت نماند استیم تا کن

که اگر من رفیق می‌توانستم بخانه خود می‌رفتم ، در اینجا نمی‌خستم

مفسره

خود نیست مالدار اگر دزدی	از مال غیر بزرگسازان را
طعن مساوی انشمارم هیچ	ز انسان که کوچه قطره زبان را
چوبند سرود و عود و حطب لیکن	بختی حکم کن آتش سوزن را
نجات را که ز چوب کند شمیر	شمیر او نبند ، فغان را
کردانه انار برده بسینی	دل در طع سیکن بر جان را
نزدیکی است علت خوردی	ز آن چشم می‌بند زنگار را

خوایم از صحن خانه نورانی

پیش نورشید برکش دیوار

مرتبی کو در خلافت پای می‌جا چون شو	مجویخ خرگوش اندر گلو باد و طاب
نصم او گفتا خدا یاسر فرازم کن بر	رنج او گفتا من این عوت نیام ستاج
هر چند ذکر آب عطر را سفیدیت	خوستر ز وصف آتش در دفع اندک
ترا که خود بدی می‌ست خود ایر خودی	چه حسیناج بر بزم بند سهار آ
به چه که بدید تیره صرف باید بود	بر چه خواهد نشدنی آید با کجا

آنچه را در آسمان محبت با
 ولی طبیعت از آنجا که سرگشته است و حود
 کفها که نکو گفستی تحقیق همین بود
 با اتفاق بزرگان کسی است طالب گنج
 می خور اراش اگر خواهد بر کرد ارزند
 غصه را بدرد و در کنایه سرست این زمان
 بخت یثیرین اگر ترستس نشیند
 خوار اگر پاسبان نخل نباشد
 از که به من نرم نگر و ددل سخت
 و کند می وفا و دستیم صعب
 هر پیچ پیچیم کز آن و ازیم

خرد غنی میرزا عباس

بر زمین خوش ناگمان آید پدید
 ز کجاست بسرا اندر کجاست باید کرد
 وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد
 که شت با کف در و مان مار کند
 گذر عارف و عامی همه بردار فته
 در در پیغام ده کاین بخت دران سپه
 بدعیانش گمان بر ند بجلوا
 بر زبر نخل کس فیند خنر ما
 ز کف باران تاثیر بند
 پای آس حلقه حلقه خون
 بیشتر کرد و ز پیچیدن گره

دست ز دل که گفتا کنم ترا
 ما ج نبت خلاص از کمن او دره
 ما هیچکس کشتن من نشو من کن
 ما بود و نفست که پیدا کنم ترا
 ز پای تا برسم چشم مصلحت برین است
 ز رسم خدا نکرده شمایان ترا

چیزی میخیزم ز کنش ز قیل نیست
چون فتد جان دل که پسند تو نیستند
که کسی با خبر از حید و تیز ویر نیست
شیخ گرشد بره ز بد چنین ندارد
که سر اسد مه باب ای آماده بود
سبب باده نوشیدن از بد نیست
مستقره

این تکیه کی ارزد بصد مراد دست
بن معاد این ال تکیه بخز
سد و شود سبب خیر اگر خدا خواهد
خبر ما ده و ده تکیه اگر سبب است
تدیر صفت وضع جهان این چنین فاد
بی خدایان باشد دنی و تربت تمام
بد بد بد سال و گشت آب بند
رات یکتا آب ته سالی
و گرنه هر که تو بینی شکری دانند
داده باشد در بیا موزی
رفت و گشتش بیخدا یید
دست از خوب کب بند

شیخ نجم الدین

نه هر که بدوید که گرفت گور آن گرفت که بدوید

مستقره

ریت کس و ده سار و کا
که آنز یسند از باب سبب
و کس نیز یک عمل فضا
که دیک سر اکت نباید سبب

غوی به از سخن بد است و سخن نیک به از خاموشی است

مجت نغدن بد نسلان مردم نیک را تبا کند

هر که باد یک نمیشد جامه خویش سیاه کند

حکایت یکی از امرای عادل منسوبه بود و مقصیر او در مقام بیات درود
تا زیاده نمیسوزند آن شخص در آثانی آن سال بان وفات بجاء و امیر او شهادت
ایرا کرد و دست از او برداشتند یکی از خواص پرسیه در وفیله بیات آن شهر
زیادت بایستی فرمون سبب بخشدین بود امیر گفت من و اقا زیاده بخارات
چون مرانما گفت بشت تغیر شد ولی خود داری نمودم و از ترس آنکه سادگان
و طغانی و غرض شخصی در کار عمومی مدخل داده بایتم دست از او برداشتم

حکایت شخص لوانه قدی بانو ستیرون بعد از آنکه از وی و ستم ریخته
ادبیره ان گفت گمان نمیکنم که راست بگوئی زیرا که هرگز بدو تاهان مناسبت
و شکوه واقع میشود گفت ای پادشاه بگوئی که بر سر ستمار و ستمار کن تا بهتر است

از سر او طلب هست تو انائی نیست صبر اگر هست دیگر میت باید کرد

مع دهم سوی شهر و سهر می د دهم آن مرج سهر او به

جهت انهم و سب زم مرض بانه خوش باین جهاد از دست بخار خوش

حکیم سنائی

مقصد زکاخ و طسره ایوان گلشن
کاشانه های سربلک بر رخسار
گلهای رنگ رنگ درختان میوه
در باغ و بوستان در شوق گلشن
دانی که صیت تابدار دل اندر
یک لحظه دوستی بتوان شادمان
ورنه چگونه آدم عاقل بنا کند
در خاک خانه که بسایه گلشن
منقصره

شکر از هند است و تنزه از تنه
هند رفیق از پی تنه و تنه
از رساله کلید زندگی تالیف
اعلم الله و نقل شد غلبات از غلبات
هر که با من بد است با تو نکو
دل من بر وفای صحبت او
ای دوست بر جازه دشمن چو بگذری
شادی من که بر تو همین جسد بود
چند روزی پیش و پس ورنه از جور فلک
بر سکنه نیز بگذشت آنچه بر دار گذشت
شکرانه باز دی توانا
بگرفتن دست ما توان است
گر تضرع کنی و گریه کنی
دزد و زرباز پس نخواهد دزد
بر که گوید کلاغ چون باز است
نشو نه شش که دیده ما باز است
بد کهر با سکه و فاکند
اصل بد در خطا خطا نمند

چنین گویند و انانیان بشیاً
 بسا دولت که آید در گذرگاه
 زند ضا دبر دست کسان نیست
 خری که شست من گیر آسان
 نماز نیک بد بر کس نه سل
 چو شایین باز ماند از پریدن
 رهایی خواهی از سیلاب اند
 ن خور و آن پوشش حشر و ملک
 پیشتر از ما دگران بوده اند
 تا کننی جای قدم استوار
 هر که در او جوهر انانی است
 چون سیل خراب کرد بنیاد
 با وحش کیکد اکس گیرد
 چون بستانی بیادیت در
 لویه نظر از ان بود جز غم خوش

که نیک و بد برگ آید پدید
 چو مرد آگه نباشد گم کند راه
 ولی دستش بر زو بر سرگ
 زشت و نجس من نبود هر آسان
 بکلیف دگرگون گردد احوال
 ز کجاش کلد باید خدین
 قدم بر جای باید بود چون
 کاوری اورا هم که ساله بخت
 کار طلب جاه نیا سوده
 پای منه در طلب هیچ کار
 بر همه کارش توانائی است
 دیوار چه کا بگل چه فولاد
 هم عادت وحشیان پذیرد
 کز داد و ستد جهان آید
 صاحب نظر از ان غم بگانه پیش

تواضع که چه نواست و فضل بیکران آید
 نسیاید کرد بیش از حد که سمیت از زبان آید
 بجائی که بدخواه خوشی نبود
 تواضع نمودن بوسه بوی
 ز عالم کسی سبب برآورد بند
 که در کار عالم بود هوشمند
 دودل یک شود بخت کند
 پر اکندگی آورد انبوه را
 بشخی چه باید در آوختن
 که خوان از آن میوه رختن
 رسن زود پود چو باشد گیاه
 و گربار سنج لوش افتد سچاه
 اگر عفت ز بی برگی میرد
 شکار از دست بختگان نمیرد
 علاج واقعش زود قوع باید کرد
 ایرغ بودند ار که چو رفت کار از پشت
 در کرب که خمن که بزغال برآرد
 یکت روز نگه کن که پناکش بد آرد
 سر در رندان خوش بخت بنها
 از بهر دل کسی بس آردن
 مال مردم در نخواهد داد
 نداند آنکه آرد و دوستان از پای
 مصوع نباشد اگر آردن
 کسی کوید نار و قصه دوست
 که بخلاف بجنبند دشمن از بجای
 همه سال نباشد کار مکاری
 تواند کرد آتش را فر کوش
 کز زهرها چون بی طبری
 گاهی باشد عزیز می گاه خواری
 اگر کو بی شوی کا بی میری

ز دافش باشد آنکه از فرنگ که دفت آشتی پیش آور و جنگ
 چراغی کان ششم را بر منبر دزد به از شمع که دخت را بسوزد
 اگر چه آفت عسر انتظار است چو سحر با وصل دارد سهل گذار است
 ز باوی کوکله از سر کند دود گیاه آسود باشد سحر بخور
 ز من نیک آید که بد نویسد ز فردن گفت که خود نویسد
 گویند راجه غم که نصیحت بر است گر نامه زد کنند گناه رسول مست

مولوی

بیا حق بر سر به بود حاجت جوینده یابنده بود

مثنوی

اثر لغز است بر خلق برادر است پنج و شور همه عالم بر ستیرین است
 همه مستحق است

مری بود زاده ز پای زین گروست فدا و را بگیری نزد
 مر آن مجلس که جوهر آمر و کار بینه جفا سیما از ره زکار
 کاشش آن با هم حسنه و آبد و آتشه بزر که کوی را انور احش از دیو است
 نوره شیر مست در کفر حق و مست یک به آت است و صاف ملک

عمرش در از باد که برقتل بکناه
 آنگاه بعد از بدین سخن می گفتند
 چگونگی سرزد چنانست آورم بر او
 نیک و بد چون سسی بیاید
 وزیرش با بی صدای پلین بگفت
 بیاد و رخ برده آید و مانند از جیر
 دقتی دیرین گفت که نیز بجان کثرت
 آید چه شنیدند که خاموش شدند
 که خدنی بسزا بر نیاید از دستم
 خاف آنگس که کوی نیکی نبرد
 پیاده مانده و ماتم بگو که رخ بکشد آمدم
 تو شهوار می هستی بات باید داد
 شفق

شمع بلبین سحر چو مهره فرزند
 پیاده که بند رخ شاویر تر

سرباز

ز اسب پیل بیکر شو پیاده
 رخ ماتم بگر ای شاهزاده

نظامی

اگر که غنیمت رخ بر رخ آ
 بگو با رخ برابر کی شود شاه

میسرورونی

ستادم که یک سوار دارم ده هم
 غایب ز قید شایم و زیست از دهم

مظهر و قیاسی - ترجمه شفق
 یکی

حکایت

یکی از پادشاهان چین بیت مد، ظرف بزرگ چینی بسیار مقدار شش داده بود
 که استادان کار خانجات برای وی ساختند و بوند آن ظروف را بسیار دست جزو
 نفایس که آنها محسوب میشدند. اتفاقات گویانده شد که آن در هنگام حمل و نقل
 آن ظروف بکعبه و از آنها رنجست. پادشاه شدتی تغییر شد که حکم بقتل وی داد
 صاحب دی این خبر شنید نزد پادشاه آمد و گفت مرا تبریت که با کمال سهولت میتوانم
 شکست های آن ظرف را طوری بهم بصر و موی نه نم که ابد اتفاق وی در آن پدید آید
 و بحال اول در آید تا خوفت و غمت برای اینکار بر لازم است که نت خیری نام
 نیست جز آنکه ابا طافی درایت کس در تمام ظرف در آنجا گذاشته است دست
 حسب الامر پادشاه و رانان ضایق برده آن شخص بلا در کسب عصبانی که در پیشگاه
 تمام آن ظرف رنجست و بکعبه م ابقا کرد این خبر چون پادشاه رسید به همید آمد و
 کمال بر تفتنی سبب جو باشد صاحب دل کسب چون شنید که برای شکست دادن کی یکی از
 خردناکم بقتل نفس داده اید بقتل کرد که ران شکست در سر کس از آن به مجازت
 در پی نفر است و بنابر جهت اسیر و حساب اکت میسر است بدین
 آن دانسته که خود را به این جاسوسی نزد و به خوف محوسه را از سر بار بردارم شما

فکری کرده از رتبه خارج باشند و کسی نمی تواند از گذشت و بخشش ابرار گرامی و است

مستشرق

درم زیر خاک اندازان	درست پیش کمان داشتن
مال گرد آور در شین خاک	تدرین کس نه خاکدان باشی
که بمیسیر می دشمنان بخورند	بکه حمله رستان باشی
من موی خویش نه از آن یکیم سیاه	تا باز نوحه نه نکریم گناه
هر جا به وقت مصیبت سیه کند	من موی در عسب ایامی نه سیاه
آمروز بهای بسیرم خود کیست	در نزد خان حسیل و در کمیت
بر کوشش کافی نه در این بازارند	آواز حسد و غم داود کمیت
کسی که منشین نوح باشد	بکشتی کی بود با کشتی نه فغان
همه شدند پیش این رشید	همه پروانه نزد این شمل
چه سود آنکه که مای مرده باشد	که باز آید بجوی رفته آبی
هر که بر زندان جات گم است	بست گدا که چه زرش صد نم است
ز زنبوری یکم کمتر که در وی	و دم و دم جای خوش میست
طریق بادیه را از شتر سوار سپرس	بیابان که بپای پای کان جد است

همه کارها از منسرو بگی
 آتش گرفت در دل من بر چه بود خوش
 نقد امر و ز راه ده از دست
 بجا بیای قدر تو میسر مد او نام
 نه از این میان تو مقصود نیستی
 کبک دری که قهقهه شوق میزند
 تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیایی
 نشاید گهر یافت بی رنج و بیم
 نابوده رنج کج میسر نمی شود
 بدریای ژرف اندر جوید صد
 سفر برون کنده از طبع مرد خاکی را
 نه هر که داد پا نه هر که سبب باید خورد
 نخست استاد باید و انگلی گاه
 شبی چون شبیه روی شسته بصر
 تو خورشید گفتی به بند اندر است
 کشاید و لیکن بآبشگی
 آه محنت تو که گویا خلیل بود
 دی گذشت و امید فردا نیست
 با آسمان نرسد سوزاگر بر آرد پر
 بر هر که سنگری همین در که بقات
 آسیب قهر نچو شایینش در قات
 بکدام امید واری و مخواست
 که بر رخ کس نارد از شکسیم
 خردان گرفت جان برادر که کار کرد
 ببا یکش جان بر نهادن کعب
 کباب پنجه نکرد دگر بگر ویدن
 نه هر که دارد دشمنی خجک باید کرد
 بود هر کار بی استاد و شو
 نه بهرام پیدانه کیوان تیر
 ستاره بخشم کند اندر است

نه آوازی صرخه نه بر آید و در
 بر آن کس نه بر کار بسیند پیش
 هر چند فخر ندیلم از هر چه جدا
 خاک نمایی پس از دمی هست خیر کند
 من متاعی که من را دانی بود
 چه شد که از مرده در خوشاب میریزی
 و ندانم بقطره های سبتم ماند
 کا نذر دهن غنچه خندان افتد

فرمان زبان بسته ز نیک بود
 پیشان نگردد ز کمر از خجسته
 نام نکوست حاصل نیام آوری
 که جز حدیث مینماید از بنی آدم
 که بمشلی جان بود از زبان بود
 ستاره بدر چه بر آفتاب میریزی
 کا نذر دهن غنچه خندان افتد

در وصف اسب لایع

اگر که در غم بر بستی ز کثرت ضعف (تفرق) بیان رشته تواند که شن از سوز
 چه زیبا گفته است آن مرد شیا
 که کمر سز بایدت سر را بکند
 من آنرا آردی دانم که دارد سیرت کیو
 در پس این یاروه نهان بودیت
 آنچه دل اندر طلبش بی شفا
 از صد خسته من گباه بهتر
 بگمسته گل داغ پرور
 بهنر از دوستی که ما دهن
 خصم و دانا که آفت جانست
 طبعیت را حال انگیز باشد
 مکرر که چه حسد آن بزرگ

آه اذین طالع برگشته که سر روز
 چون میان من تو قربت بجائی باشد
 چو آرزو شد خشم من بسببش
 و صلی که در آن طالع باشد
 سینه کاری بیدار که گر که به جمل
 بهر آن صید آرد و بیش
 بتوان داشت زنده را یکون
 چنین گفت و انا که تدرست
 بهر چه روی نهم ما چه را می آیم
 چو نتوانی که از خون من بپایان
 من مدد است نه خشم و اگر راست شود
 سوگن که این کشته را روز و ال

حافظه

مزرع بنه فلک دیدم اسرار
 مادام که رسته نوبت آید به کام در
 ترجمه نعتی از یکی از شمس و معروف فرشته

اکرم

کدام دشتخانه ای کدام رنجبری
 کدام کارگر این بنای جاوید
 کدام دوارع این شتر را گردند
 کدام سپرد در کار روز تابان
 بوقت آمدن خانه آفتاب خوب
 میان خربز بنرستارگان جان
 پس از فراغت کار بخیال انداخت
 میان مزرعه داس طلا و گشت روان

مقدمه

دشمن اگر پشت سلب نیاورد
 آتش گرفته است خود نباید گرفت
 چنان خوش بود و دوشی کسی
 که مایه ندارد و دانش بسی
 اگر سخن است بود حله در
 نخل بود تلخ که آن سخن مر
 مخوف حله ترسم که در راستی
 مصیبت بود پری ویتی
 مشکل احوال خود را عرضه خواهم
 تا بطف حل این مشکل شود آسان مرا
 دشمن بدشمن آن نپسند که بجز
 بانفس خود کند برادر هوای خویش
 مرا نه از اینجای نیکو است
 و گرنه زینمه گستاخیم چه مقصود است
 مردم فتنه جوی را هرگز
 به هم در هم نشین نباید کرد
 مثل است این که چو مو شایم بکار بند
 مرگشان آید و آیند سر کرب سجانند
 زبده خود را این نه بنویس
 متاعی کان بجزند از تو مفروش

کس را بخود از رخ گشود
گستاخ کن نیاز و ده
نیکو نام دهند و یک
نیجختن شوند پندیر
از حشلاق مصور میرزا محمد علیخان

خری بیمار در صحرای افاده جان میداد سکی برابین وی نسته و خیره خیره در
نگاه میکرد و غریبک گفت چه افتازد واری سگ گفت فظوم که میری ترا بخورم
خفت پی کار خود که من آرزو شنبه بخورم مرد سگ گفت باکی نیست من هم
تا یکشنبه بخورم و برگت امیدوار

حکایت

کجا بترکی از آشنایان قدیم بنوراک را که او هم کتابت بود ملاقات کرده پرسید که
روایت نکند چگونه سبکزد و جواب داد بجهلته خوب است زیرا که در احوال یکسر
یکی برای نیستن کاغذی برای خواندن آن چون جرمی دیگری نمیتواند بخورد
که میگویم بخواند حالا بهر حال شما بطور است کتاب اول گفت بسیار
زیرا که من از اجرت و بی محرم و آنچه را که میگویم خیر نفیقا نم بخورم

ضیاح

تا میزدانی دروغی تر شخص نیکی کن واقعه با و نور آن سر که ام را بدتر و گویا

بیست و احسان بنا و اول در جنبی ترک بدیت
 بچوخت درختی مایه س شود در قبال طعن مباحش که همه چیز در تغییر و تبدل است
 حکایت

صیادی را کشته اند که با سیرم کشی در محل اتفاق ملاقات افتاد از او سؤال کرد که
 آبا چو دانی تر پای سیر را بمن نشان بدهی نا، در اشکار و علامت گیری خود را بکار
 سارم منم شکن جواب داد شخص تا نصیحت برانیک در این نزدیکی حاضر حضور حضرت
 فقط است فی ایمن گمت و پرید و بر خود لرزید و گمت من جای پای او را هیچم
 نخواه، او را جواب بطلبی سوال من بکسی، مرا بر استغنی و کمال اضطراب تابانند

نصیحت

ماکی باد و تن شاد و رو کن در اموری که با خشم برمی
 گزیند تبسمش رو کن کن در آینه پشت سر برمی

در رساندن خیر مستحان مقرر سوال ایشان مباحست

تا سخن بر و خشم را فهم کنی حکم را با کن

اگر و نیکی رنجی بری رنج نه در دنیا بداند که از زردی فی رنجی نه و بدو
 که آموزی سر در دانی نمی در دست به بوی مرا فی

هر آن علی که کسب اندر ضرر شد بخاطر ثبت چون نعتش مجرب شد
 زیار ان قسرضستان نیم جنبه فان استرض مقراض المحبته
 در هر دیاری که باشی مخالف قوانین مملکت آن عمل مکن تا بمقوبات گرفتار نشوی
 سخنی که مخالف عقاید مردم است بچوخت اظهار مکن که جنس تو لید نزاع فایده نبخشد
 کار دومی را که نفع دنیا و آخرت در آن نباشد مکن بگوئی که زیان یابی
 در کاری که راجع به تنبیه مدخل منها که فایده نسبی از کار خود بازمانی
 در گفت اسرار مردم که مربوط بنسب و بدفع ضرر تو نباشد سعی مکن که بیو دهم
 وقت را صایع کنی

زمانی که رؤ بر و نتوانی زو پیش نه گوی
 در هر کاری که اقدام کنی نستی و نه کار مکن که موجب خرابی آن کار است
 بکاره خواهی که جراتی بدست نرسد با مردم نادان یا حشیه و مشاجره مکن
 ز زبان مانت از کسی متوجه سخنی که اگر آسیدگی نرسد به صاحبش و کنی کار بزرگ
 مکرر و با سبب و اگر از سبب غلطت رسد فانی بدام گردی
 سستی زنده و سبب آید که سستی رسد به سبب و سبب

اگر با حرکت به پیشی در رسیدگی من قیافه رخ بهال باشی

مژده موجب مژده و نوکر را اول یقین تا آنجسره کار در دست نبری
 خود مند باید همیشه جادو مکان هر اسبابی را امین کند و تغییر نداند در وقت حاجت متعطل نشود
 بنزد بودن بچهار نیت دو صد گفته چون نیم کرد نیت
 یکی در میان نیتانده جو که گندم تانده بوقت درو
 از سخنان دارا بپور همی
 آنکه در دوستی تراست باقی کند که در تو نباشد در دم دشمنی نیند که کوئی کند بجز
 که در تو نیت

هرگاه اندوهی بشمار دهند و از آن برگزیده باید آورد تا رنج آن کم گردد

حکیم اسدی طوسی

بصد سال یک دست آید نیت یک روز زمین توان کرد شست
 شویار بدکار در همکار بد که نیتابی به که بایار بد
 حکایت - از تحفه سلیمانیة

آورده اند که انوشیروان مصلی بود که دایم صغر قبلیم تا دایب و قیام نموی
 روزی مسلم بدو را بقبر او آرزو نمود او مستبران را زین فیضی نایب بخشید در و در
 خود داشت تا وقتی که بر بیدار شد پارتای سید و زنی آن معلم را بختورید

از او پرسید و رای می که بتعلیم من قیم و استی چه چیز از آن داشت که روزی
بجایه مورد آزار ساختی و بسیار و تحو بنم فرمایان آن گفت ای ملک چون
آن داشتم که بعد از پدر برتبه سنا بی رسی خواستم که ترا ظلم ظلم بپایانم تا در ایام
بظلم افندم نمائی و شیوا بدل و صفت بر دم سلوک داری کسری چون آن
بنیاد و رستین بیافرمود و خلعت و نقش از آنی داشت

کافتن از رتبه بجاصل بود با کسی در عیبه خود انورده
ار نشد از بد آن که اسلم الی الله

در کینه و وزیم این بینه و شسته اند ترجمه شفقی از آن که سی لاف
حرکایه در بحر خفیه و پر چه

تو ز من مان با دسردی هموید	ز نوحه المثلت هیرت برگزید
بود آت آن آیه سحره	بج در من سر رت الشخوه
و من سجادیه خود را بی و	کر جو رس ناسی خرد سها
اگر م حاکمی و کسنا زدود	آنکس م اشته ن
قحلی و قحاش را فسرده	در سبایه مایه مایه
کای سلبان در بار حوشیق	حصر آو سبایه مایه

نیم شتی غم تو دم دادم آر
 تا بسا آید بسنگام آر
 نفع و سود مایه میگردم
 مور کفایسج نشیند کی مور
 رد سائل کترین عیب منت
 وقت گرفتی هوا ای داغخوا
 گفت فی فی آن زمان که گرم بود
 و انما در غم و عیش و طرب
 گفت در کار تبت بنم پیچ
 و انما در غم و عیش و طرب

افسانه گل نغ و زربوه

از کلیم خویش با بر دست
 برشته بود بر شاخ درخت
 داشت در نهادش قطعه سپهر
 روی چشمش معلق از سر درخت
 کاسندم شاه مرغانی کنگار
 این حکایت را از فتن گشت و
 آن کجای مخلص بهشت
 که آمدش زو یک سو با بی شو
 رویه شانه آمد و است بر گشت و
 اسباب نیست بنان باغ

استلام ای میل هر بوستان استلام ای هفتس بند دشت
ای پرو بالک چ عاوس شست از هزاران رنگت ایزد بر شست
همچو رنیکوست گراود از تو

کی شود عاوس هم پرواز تو

آن کلا خنک زینخن شد در نشاء خواست تا یکدم نماید قاط قاط
نوک خوه بگنود بر عزم سرود او فادش آخه در نقار بود
رو به آن بگرفت د خور و سرگشت در معنی را پس انگیز نفت
تا که ابجد یافت گرد و در حاک مفسان باشند جمله در امان
حکایت دو کبوتر

چند کوشی در یک پور و زو شب غرت اندر کوشه عزت طلب
دو کبوتر ساکن یک آشیان دیر کا بی شته با هم را بجان
ساده عقد اخوت داشتند مهربانیا و الفت داشتند
آن یکی گفت غمت افشا کرد آشیان قلب پر مهر و کرد
مقتصد دارم چه شد و کی کنم این زنی بکند ارم و مردن کند
گفت انبار سخن بر تو بگشود

بان ستانت پُر غم و حوج صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
 ای برادر انقلاب فصل بین نیست تعجلی شکیبائی گزین
 ساعت غم و قد و عقوبت ترک نهضت احوط است و قربت
 صبح مرغی بانگ ز دوازده ای برادر لا تعجل فی الامور
 در فراقت من بشویشم دُام در تصور نایدم جنب ز دُام
 آشیان بخویشن زندان کنم گر هو اگر یان شود افغان کنم
 کاهای آیدارد آن یا رفیقم طعمه و کاشت نه دنا ز رفیقم

به شیرین آن برین یار
 در مساجد سر زده ردا کار

لیکن از آن جان فزوده نوبت نهیای شریعت تبذیر می
 رسنه غمزه ساد و نرم شد جنب با نیاید به احوط حرم شد
 گفت رفت ازین زنجیر بیدار و بیدار و بیدار
 نهایی سیه هم نجو است روز سیه هم بیدار و بیدار
 نکر خواند کرد سدا ز پارت نشسته و نشسته و نشسته

بر که گرم و سحر و عالم را چشید
 مگر هر نطق و خسر و مندی غریب
 این خسر بد و دبا نوب از کرد
 در زمان از آشیان بد و کرد

آن یکی بر دیده آشکش موج موج
 داند که گرفته تا افلاک اوج
 ناگه ابری آمد و بوزان گرفت
 باد سختی شد و زان فغان گفت
 یکد و پرش ز آستیان بود و
 بالستر و زه عجایب و دشمن
 در پناه شاخه شکاف درخت
 بهوس ناچار شد از غلذت
 شب در آن منزل کلبه بیخ و برگ
 صد نه بیارش آمد از بکرگ
 تابش خورشید چون آغاز کرد
 مرغک باران زده پرده ز کرد
 تابانمون گشتناری شد بدید
 در کنار شمع آن افشاند و دید
 یک کبوتر نیز آنجا داشت جای
 جانب او شد سر ز راز هوا
 آن حمامه سوی دمش شد لیل
 آری اینجنس مع اینجنس میل
 بند بر پا آیدش لیکن چه سو
 تار و پودش کینه و فرسوده
 رشته پوشیده آن کینه دام
 زیر نوک و خنک او شد بیدام
 جمد کرد و رشته را از سم سخت
 با مشت زان بلیه در کمر سخت

ریخت از دی چند پدین گسودا رفت آویزان بدوزان بود و تار
 باز از مازنی چرخ حیدر باز باز خوشخواری منسرو شد از فرا
 سوی آن برکشید بخت آبگد چون عکس آه فراش تنگ کرد
 خواست از خوش کنه چکان نک بکیز از ایشن آرد زیر چاک
 ناکمان جزه عنابی بسچو شیر کرد قصد باز از بالا بریر
 برنیشب آمد بسان نفع صود از منسرا از ابر سلطان طوی
 رو به باز آورد دوره او گرفت آن کبوتر از آنین میگو گرفت

در پناه کنه دیواری رسید
 بجز آسایش بد اینجا آرید

گفت بد بختی بد بخت ختم شکر حق جل جلاله گشت تم
 کرز کین بریم غفلت دون شست با فلاخن پلایش بر خون شست
 روز روشن پیش چشم تار شد رنگ لکان دور از آن یوار شد
 نیم مرده بر شکسته می پرید جان کنان آتشیان خود دید
 رفت و شرح حال با انبار کرد وز جدانی شکوه با آنجا کرد
 در قد و ش بخت اشد شتیت خواند بر او یک یک شرح فرا

دلبردیرین در آغوشش کشید
 گفت ای کز آشیانات شد دل
 و ز کلاه حسنه در گوشش کشید
 گفت ای کز آشیانات شد دل
 قدر صحت کن ز در بخوران بوال
 شمر سعدی را اگر نشیند
 پای در در بخیر پیش دوستان
 به که با بیگانگان در بوستان

دوستان و مار

دشمن بدخواه سحر افکنده
 بود دوستانی بغایت خوش سیر
 اینک ز آتش نه و صد حق منبر
 و زستان روزی آن فرخنده کا
 نالمان ماری بر وی پیوست
 بخند سر مازده مشرف بهر گن
 روستایی را در آن سرماخت
 در زمان از روی بخت در بود
 غافل از انجام این خدانه
 در از نزدیک آتش جای دا
 اینکایت را ز لقمه کوشن
 دستگیر مردمان در بخیر
 روستایی در صدق بی نظیر
 در تفرج گشت اندر شتر مار
 حیسن افتاد ز سحرهای شید
 عضو عضو از سحر وی چون کمر
 به حقیق در بر آن برگشته سخت
 غنچه در سحر که این جهت بود
 دشمن خود در بهمنه که رسد
 چاکر اند در حضورش ایستاد

در تن خشکیده آن مرده مار از حرارت شد روانی آشکار
تابش آتش بدود مساکبت قابلس رتازه جانی بگشت
ناگهان بداشت ششم آلوده در غضب انداخت چینی در کمر
از پی آسیب ندان بر نشتر زندگانی بخش خود را حلقه بزر
گفت و بقاش که ای تن شناس

مهربانی مرا این بود پاس

در جزای سبکی و احسان من کرده ای شوم قصد جان من
زندگی بر تو حرام است ای پلید این بدو گفت و تبرزین بر کشید
با کمال خشم آن فرزانه مرد باد و ضربت پیکرش تپه را کرد
سرد و مش را از تن کرد و جسد را جان خود نمود ایمن از بلا
آن سر شوریده جنبها نمود سر ز تن چون شد جد جنبش بود
گفت و دهقان کهن باند دل هر نمک شناس را اینست حال
ابتدا چون قابی از جان تھی عاقبت در قصد آن جان بھی

این نصیحت ماند از آن پیرده

کاشمپنین اشخاص سرافکنده.

(مکر)

ملکه لاک پشتها

خویشتر را خود بخود و کهنند	به انضولان خود ستایانند
این حکایت را از ابراهیم خلیل	آورم اکنون به خطیب وکیل
در کنار جبارش بود جای	لاک پشتی خالی از غریبک و عیال
خسته و دستنگ از آن لانه بود	سازد در گنج یک کاشانه بود
خسته گرد و مکر انگشت پا	عاقبت آری گنج از دلاسه
قصد سیر شهرهای دور کرد	گردشش آفاق انطور کرد
وز همه دوست و مرغابی ندیدم	دستداران داشت از عهد قدیم
تا زماندشش گهر زان آب گل	گفت ایشانرا یکایت راز دل
اندر این چه چاره آریم مای	از دکان گشتند با تیر و درای
مید سمیت سیر یا اندر جهان	یبرمیت بر سر از آسمان
مکنی مرا که - از این نزل	آخر الامر اگر افتد قبول
اغدا خواهم کرد از هر مرز و دم	یکه و سالی حمله آواسم
است دولت در آن نیستی	باز گری با کمال ترمیم
در سرت رفتن از مثل به سرت	آن سلطنت زینسا کرد گرش

شه نسراهم باد جو بی مختصر
 کرد که دزدان و دمرغ بپوشند
 لاک پشتش در وسط دندان
 در بر باشد چوب در هر گوشه با
 هر که ایش از بد نینوال دید
 از تمام شهر غوغا گشت رخت
 لاک پشتک این سخن چون شنید
 کلین نم تو س عین شد
 این کلامش بنوز اندر دکان
 پیش پای مردمان افتاد و
 در جهاناعت تیات سفر
 قطعه چوبی نه کوه نه بلند
 یک سرش را این دیکران گرفت
 یک کشف آویخته اندر دست
 بردمان انگشت حیرت برگزید
 شک پشازانکه در جوت
 لب کشود و خویشش را بست و
 این نم طاقوس عین شد
 کا وفت و اندر زمین از آسمان
 خود ستانی چنین انجام برد

هر که لب از خود ستانیم

رشته عمر عزیز خود گشت

بهرم شکن و عزرائیل

حب الحکم جانب لغت
 کاشی در حسن با نذران
 کشفه سدا این خدایت نیک و بد
 ماند شد از بدون بر کران

غمر او بسیار در بخش میبار	بار او سنگین و مانده زیر بار
سوی سندرگاه پردود و دشت	بار میآورد با آن حال شت
عاقبت بیاب شد از رنج و درد	بار را افکند و ز دل ناکرد
استغاثه کرد با سوز و کد آن	کای رحیمای کرم یا چاره
زندگی تلخت بر من ای خدا	طالع شوم ندارد نختا
در جهان بد بخت ترا من که دید	حوصله و صبرم بخردم سیه
گاه ناغم نیت هرگز ساعتی	می نیا نمودم ندیدم راستی
تا یکی باید کشد و پسید بن	بار یکا با یکجا بار زن
بار دیوان و خراج و بایا	زین طلبکاران خدایا ده بجا
موصفها از جریده نام من	کن در مرکب تلخ شیرین کام
ناگه عزایش آید پیش اینست	چیت فرمایشم انجام

گفتش آن سر سوای جان بر

بار سیرم را به دشمن گذار
از پند های فوشیرون عال
اگر خواهی رازت را دشمن نداند بادوست نلو .
(در فضیلت)

فریفته تر از آن کسی نبود که یافسته بنیایفته دهد .
 با مردم بهیمنه دوستی مکن که مرد بهیمنه دوستی را سایدند و دشمنی را .
 در جهان منور و مایه تر از آن کس نبود که دیگر را بد و حاجتی بود و توانا حاجت که دن نمکند .
 اگر خواهی اندوگمین نباشی جزو میباش .
 اگر خواهی از بخیدگی دور باشی آنچسز و درمان .
 اگر خواهی ترا دیوانه نشمارند آنچه نیافتنی است جو .
 اگر خواهی از پشیمانی ایمن باشی هوای ل کار مکن .
 اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار مکن .

وصال شیرازی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد ز من که غرقه بحر هم بر سس قسیت گشتی

حال اصفهانی

مرد باید که رستگد باشد کرب بار و بلا بر او حق مگر گشت

سخن راست که مترک رست نبره روزی نیاید مرک

علاء علی رضا کی شانی

جام بلورانه خیم شراب برآمد ، فرو رفت ، آفتاب بر آمد

خواجهی کرمانی

بروای بار اگر خسر داری یار آن شو که آن نذر دیا
خز غم ز جهان هیچ نداریم لیکن گیریم نداریم غم هیچ نداریم

خیام شاپوری

ایکانش که هر حرام مستی دادی تاس بجهان ندیدی نهیاری
چون عسیر بر صدر رسد چه بنماید میانند چو رفته و چه شیرین چه تلخ
خوشتر باش که بسد از من تو راه بسی از سلخ بندسته آید از غره بسلیخ

واعی شیرازی

ازت مردوان و شراب کوشتی ازت مردم خورشع پوششی است

ذوقی کاشانی

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیم که دل آزده شوی و نه غم بیهوده

خیام شاپوری

یکت نماند به روز اگر شود حاصل مرز و کوزه شکسته دیم آبی بسود
تخکوم کس را دیگر چه باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
دانی زبانی و نثار است چه را آزادی بسود و سوسن اندر افرا

این داد و صد زبان بسیکن خاست
آن دار و صد دست و لیکن کوتاه

فخر الدین رازی

هرگز دل من علم محسوسه من نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
مغادره دو سال تسکیر کردم بر تو
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

علای خراسانی

بججوی نیاید کسی مرا و لیک
کسی مرا و بیاید که جستجو دارد

فخری یروانی (حاج میرزا آقاسی)

بر چهره پریشانی از لطف سیاه
ابر نیست که گاه بگاه پوشد رخ ماه
کفتم ز چه طرقات پرتیان کشیده
سلطان جش کشیده و بر دوش سپا

ترجمه ثقفی

مقراط حکیم را وقتیکه حکم شده بود کشته شد و قبل مسیبر دزدان شاکر دهنش در
دنبال و اعطاف او گریه کنان میآمدند مقراط از زن پرسید چرا گریه میکنی
گفت از آن سیدیم که تو مقتول واقع میشوی گفت مگر دوت داشتی که من قتل و تن
شده باشم زن گفت از آن میگیریم که بخیالت میکشد گفت مگر دوت داشتی که با آن بکشد
شاکر دزدان گفتند نقش ترا چه کنیم گفت بصره اندازید گفتند از دزدگان این سخن نماند
گفت

گفت آن چاق مرا برای دفع آمان دوزی کی دستم بذارید گفتند آنوقت چون
در حرکت نداری که آنا ز ادع کنی گفت پس چون حسن و حرکت در آنوقت نخواهیم داد
از اذیت و آزار آنا نم نیز آسبی نخواهد بود .

معدی شیرازی

بر مرد و هشیار، ناخست	که هر مدتی مای دیگر کسی است
اگر پس زوری اگر شیر خفت	بنا یک من صلح بتر که جنگ
نه منم بال از کسی بهتر است	خوار جل اطلس پوشد عرا
توز شکم دندم تا فستن	معصیت بود روز نایستن
گدا را کند یکدرم یکم سیر	فریدون بملک مجسم سیر
نه اند کسی قدر روز خوشی	مکر روی افتد بپنجی کشی
مکن ناله از بسینوائی بسی	چو بسینی ز خود بسینوائی کسی
نکو گفت لقمان که ناز بستن	بر از سعاد و خطار بستن

اسرار — حاج ملا محمد علی نیرازی

پادشاهی در پیشی شبنم	بهر انمشری نگین است
نواست نقی که باندش در	هر نقی کافکد بنیق مغر

گاه شادی بگیرد شغفت گاه اندوه نباشد شش محنت

هر چه منته زانه بود در ایام کرد اندیشه ولی همه فحاش

ژنده پوشی بدید شد آندم گشت بنگار بگذرد این هم

حافظ شیرازی

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین گجاده انده حال با سبکباران ساحلها

فقیه مدرسه دی است بود و فتوی داد که می حرام ولی به زمال و قنات

مباش پی آزار و بهره چه خواهی کرد در طریقت ما غیر از این کنای نیست

من آن نکلین سیلان هیچ نشانم که کجا بگاه در او دست آهن من باشد

غناک نهاده از وطن جو ایدل شاید که چو آب سینی خیر تو در آن باشد

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم تا نیت غیبتی ندیده لذتی حضور

چگونه سوز خجاست بر آردم به دوست که خدستی بسنه ابر نیاید از دستم

شیرازی

عجایبات جهان دیده ام بسی لیکن ز خود عجیبتری کی در این جهان دیدم

خاقانی شیرازی

آن تن من که اهلک نیر اندیشه بر سوزن خمید و چو کپاره ناکش

از آدوی چه طرذ که مای در آب نیز
جاز از حس بر سر کار دمان کند
حسینی تنه وینی

شرط و فایست شکایت زدوت
کایچه نکو میکند آنتم نکوت
ایکه نداری خبر از حال من
طلعه زنی از چه بر فصال من
ره نمیدانیم بنار آسمان
نیستیم آگاه کن آگاهان
فردوسی طوسی

یکی نکته گویم اگر بشنوی
هر آن تخم کار بی ای روی
میا از موی که دانه گشت
که جان دارد جان شیرین گشت
صفائی نرائی

گشتم ز دعای کز شب زنده گذر کن
کشا بروا هزار دسج جای دیگر کن
طیبر فارابی

نی کی گزاین میباز تو نه و نشستی
برم که بشکری بهین در دستت
شیر بیان که داف ز سه پنج نیزند
از دست مور در کیف صحت و بد
تقصی -- ز جسم از بهر لیاقت فرست
۱۳۲۱
بود شخصی بخود ست مای طاق
متن او کس ندیده در افغان

در شبی تار سپو قریاه
 چاه چندان عمیق نیکن
 دوستان چو غیاب او دیدند
 عاقبت زانین یک آگاه
 بی تاقل طباب آوردند
 مرد کار آزموده بدرشن
 از سر صورت و نامی خست
 دوستان ترچ آشنان دیدند
 گفت پیروی نبوده من نیک
 دوستی آفت ما کجا جوسر
 گفت تا قور کم فرو سدر برد
 که او می زوی در شیرینا
 گفت ممکن نبوده منم یادم
 زانکه من سزگون در افتادم

پاشش لغزید و او فدا و بچاه
 بود مدفع برای آن بزرگ
 حال او با شتاب پرسیدند
 گفت شاید که او فتاده بچاه
 در خلاص شتاب آوردند
 زنت و آورو ش از خاک برد
 و عاید پوست آن بخت
 شرح و تفصیل حال پرسیدند
 صدمه ندیده ام بسی بجهان
 رفته بودی در آغوشانه بگو
 آن کی گشت پس چه روشده بود
 در رفیقان بختی استمداد
 زانکه من سزگون در افتادم

تا بقدر گشت. فرود شد من بجهن
 کعبه پانای منی اش
 احوالیت

حکایت از ملتان

یکی فسد زنده خود را وصیت میکرد که آتوانی و طلب علم و جمع مال سعی بلیغ بجا آور
که ابائی زمان از دو قسم بیدون میشوند اگر خواصند بخت علم ترا اگر اکرام کنند
و هرگاه عوام بسبب مال تکریم نمایند

گر نشد مال ز تو تو علم آموخ
که بود دفع آن ز سنگ ادلی
مال فانی شود بگردش در
علم پیوست باقیست ترا

ایضا پسند

هر که بر شد اید تخیل نمایه از ملکاید برهد
اگر سخت کرد و در ترار روزگار
تو ثابت تریم تا تن در سخت
چو لغزنده شد ریسه آرد ما
ننال وجودش بخت زبانه

میرزای غارت

بناخی که توانی کره گشتی کرد
بهوش باشی لی را به و نخرای

شجاعی

تا زلف افاده بر رخسار جانانت
یا کمر بر روی آتش نشسته جانانت

میر و وری

(تا از خط)

تا از نظر آن یار پسندید و رفت خون دلم از دیده غمخیده برفت
رفت از نظر و زال زلفت این غلط است که ز دل برود هر سر آغچه از دیده برفت

حیدری تبریزی

مشغلی ارم شما خواهم کنم پیش تو سخن زانکه زیر پیکل هر اعدا و اوج حسرت بستان
سیم و ز انعام کردی یک از خازن هم گرفتار است رسم ناکر و نه شغل است

ملا صادق سرقدی

دل کم شده نمیدهم نشان از در خنده است لعل و رم گمان از

طریق ساجی

دیدیم برق قد آن سرور و دان را برپندزیده است کسی فنجان را
شهر دلم پناه عمت زو سخر است این اندامی تازه سیاهی شکر است

صبوحی

بی حجابانه در از در کاشانه که کسی نیست بجز درد تو در خانه
مسائب خجالت از خجالی هجران خیالت دنیا جان را آمد و نه میران

عزیزی

در جوانی حاصل سحر نام و آیه گشت آنچه بان بود آنهم در پشیمانی گشت

شیخی کمرئی

ای بر حال خدایق اگر آرد بحشر
عوض روز قیامت شب تنائی را

کمال صفهانی

ز روزگار مین حاتم پسند آمد
که خوب زشت بد و نیک در گذردیم
بدون تو سخن حق اگر چه تلخ بود
خود برش که از آن لذت شکریابی
اگر کنی طلب نمانده رنج شوی
وگر بداده قناعت کنی بیاسی

کوشر همدانی

کثرینان این دریا جسمی بی دریا
چنین پیوده میگردند بر طراف سا
آیضا ز دم کشیده و آروغ هستی
کاین صورت بیجا آن که بدیوار کشید

محمود استرآبادی

هر چند پنهان میکند در سینه خود را
گوید که من تنگ آمدم کس دل آرد

انگه شیرازی

حریف هر دو بی پیکیر با هم سن
که حاصلی ندید کینه جز شیمانی
زدانستی که میفراید تغیر غرور
هر از مرتبه پیشیم باستان دادی

از ادا کشمیری

(یاد)

یارب چه چشمه است صفت که من از آن
میقطره آب خردم دوریا گریستم

احمد جامی

چون تیره باشی و جگر بر خور پیش
چون زنده کار خویش بی بهره باش
تعلیم ناز بگیر در عقل باش
چیزی سوی خود بکش و چیزی پیش

افضل کاشانی

کم گوی و بجز مصلحت خویش گوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش گوی
کوشش تو دو داند و زبان تو یکی
یعنی که دو لب شنود یکی پیش گوی

اوحادی

وقتی علاج مردم بسیار کردی
اکنون چنان شدم که ندانم دوا می خواهی
آی آید یا گریان تو و خندان همه کس
از آستان تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فرساده چو
خندان تو برون و می گریان همه کس

بسل شیرازی

از مکافات عمل غافل شو که آخرت
پای آتش شمع کو خود سوخت پر پر و انداز
هر که بنیم بر بی در پی او بنافتم
ز آنکه دایم همه راه بکاشانه او
من بنگر تو دسر کرم نصیحت ماصح
بگانش که مرا کوشش با فغانه اوست

تقوی - حاج سید نصرالله کبیر محبت

حیث در اعمال آنست که هر کسی از حقوق خاصه خود هر چه میسر و مایل و مصلحت به قسم
که خواهد تمتع شود تا بدرجه که نسبت به حقوق غیر تجاوز ننماید

حیث در گفتار و افکار آنست که در بیان فوائد عامه و مصالح نوعیه هر کس بر غیر عمومی
که در نظر دارد بدون ملاحظه و بیم در نطق و قلم اظهار کند تا اگر صحیح است پذیرفته شود
و اگر نه بدلیل و برهان مردود گردد

وله - فی حشاق التنبی

جز وقت سالیانه چیزی ذخیره نمیشود و باقی را اتفاق میسر شود و بر زمین نمی نشت
و بخوابید و غذا تناول نمی نمود بدست خود کفش خود را پسین میگرد و جامه خود را واصله
میدوخت و در بروی و اردین میگشود سر را را نوی است و بدست مبارک خود
از کوفته و ناقدید و شید و در رحمت خانه با صد مگان دان شرکت میفرود و از برای
روز جمعه لباس مخصوص داشت

از کتاب سپهر کنت و دست که ریتو

ترجمه خلیل اعلم الدوله سنه ۱۳۱۵

کنت گفت شما میگویند چون منی بیدار و بر آن نخست شد دیگر چیزی بسوی آنرا نگرفته

از همه چیز بروت تر و بر همه چیز نصرت و ظفر خواهد بست بجای بخت و راست اما از طرف دیگر
 بخیا نیست و ده اید که جل و فاق و از آفتاب ترستی و نصف زنده و بیدار ماند
 بچوخت بخواب ز فتنه و بخت نشوند !

امیر اصفی

بکه میترسم از جدیها میگیزم ز آشنایها

فانی

افاده میازلف همی پای تو از چیت دیوانه شدم سلسله پای تو از چیت

منصف شیرازی

در سینه ام گشته تحت کعبه بندم غیر از تو در ایمنه کسی راه ندانم

طالب اعلی

بی نیازانه زار باب کریم میگذرم چون سیه چشم که بر سر مرده فروشان گذرم

مجتبی کاشانی

حیفه که در آن شرح حجاب را نویسم ز کبر بسته شود کمر سرباز نویسم

نظری

همه روی زمین او رفت از کبر تر کردم نیت بود پشیر از کبر به کبر خالی بهر دم

هروی

خارترکم که تازه ز باغ نسیم در دوده اند
محرّم بوستانم و مرود و دشت

عاشق

خورشید اگر کم شود از عرصه کسیتی
من دست تو گیرم بلب لبم دارم

سپیلی حینتالی

بروز غم کسی جز سایه من نیست یا من
ولی آنهم ندارد طاق شبهای من

همایون

بزنجیم چو کرد از بستر ریختن من
دل بزنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان

کامل خراسانی

ای آنکه بد بستی توئی بلا دست
عمریت که گشته ام بدست پاست
پانی بدم نه که فت دم از پای
دستی بدلم رسان که رفتم از پست

کاشغری

چونکه خوشیهای هرباقی و پاید نیست
از خوشیش خوشدلی بیج خوشایند نیست

محبوب ترشیزی

فراغت کی بود که در آن ادوی نرسد
که روی از گردناشته باید بست

عبد العلی

ای کاره تو سیاه دو گیت تو سفید
از آتش و آب برود برید و آید
این شسته نمیشود مگر از باران
و آن گرم نمیشود مگر از خورشید

صادق

مرا چون تنگ روزی آفرین
چرا بیچم نصیبی زان دینیت
خیالی گیلانی
خدا بشکوه زبان من آشنا کند
من و شکایت و گداز تو خدا کند

پیروی

خواب دیدم یاقید بر اول افتاد و خط
نموده بودم که بزودی بنی حتم ز خواب
متفترقه

گفتم پشت گفت که بابت پیچ
گفتم دهن گفت چه خواهی از پیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده
باز آوردنی حکایت پیچا پیچ
اگر چه مانع دینم رسم بندگی کرد
خدای ما نکو مسید اندازین خدایا
لا اله الا تو

من اگر تو به زنی کرده دام پیچ
تو خود این تو نه کردی که بمن می نهی

زارى قستانى

آوازه در افتاده که تاب شدم ازى
 بتان صبر است من و توبه کجاکى
 حکيم سوری - ميز را تقى جان از ضيا لشکر

گر مفسد بر آرد گسى از کله بره
 خاموش نمانيم و بر آريم ز بارها
 آن سينها بدست گرده کبايان
 مانند تيره ما بلف تيره دارا
 چون بارهت و از به سيم برشته
 خنجر کنم که بگسلد از همس مزارا
 اندر خيال آمد چو بگستد شمعار
 باشد که همدانند افتد ز بارها
 سیه ديزى ما سپهر سیه
 نخود دروى فسر و زانجى کوکب
 دو پاره گوشت و دنبه سنج است
 بماند لعل و شير مر تب
 چو بخي خواستى ختم غم و گير
 که اين محبت از پيران مجرب

کله کجى چو سينم در فوجن من قباب
 از هوا در زير آيم پر زمان چو عقاب

پيش بر کس هر چه بود از خور دلى بر شستم
 يكسره آه اباد بستر زد و صد شهر خراب
 کاسه شربت گرفت سکه سکه هم تاسه
 بين ما بهتر آن باشد باشد لشکر
 بملق خورده سبزه و نه سبزه
 همه از دلى من شباهت

مولوی

بر مناره اشترود و فغان برآرد که شدم نمان من اینجا کمند آسکارم
 که بنده اران نام باشد بر قدم چون تو بامانی نباشد هیچ غم
 هر که او از زان حسد و از زان گوهری طفلی بقرص بان و هر
 که بصورت آدمی انسان بی احمد و بوجمل خود بیکان بی
 ای باریش نیند دل چو قیر ای باریش سیاه و دکنیر
 زندگانی بستی و دل فرسودست مرگ حنسد از تو غایب نیست
 در کف شیر ز خوشخوار غمیر تسلیم و رضا کو چاره

مجموعه صفائی

چو سودا از اینکد چنین میرود چاکخت چو در دست روی بمان کند کمال
 که از این طایفه صاحب نفسی خبر نبرد زاهد از تو به نفس هر چه عاکی بوده است
 می نمایند ببرد کم که چه بی پاسد میر و پائی باین که کدایان مارا
 که باز رفته بدست تو بود هر چه پریم ترا کند ز پرواز ما بلند تر آمد
 حاجت ز بروشنی شمعیت خود شنید که در میان جمعیت

مظفر کرمانی

(آفتی)

آفتی تبت تبراه روز از محجب
 پری طافس بود آفت جان طافس
 ما صر خسرو علوی

جزات گوی گاه و بگاه
 تا حاجت ناید ت بوگند

نظیری نشابوری

پرسش چسبکی ز خطا و ثواب ما
 چون بسره کرده ایم خبردار بوده

نشاط اصفهانی

برزین بر دهنه و خجسته حیا جانم
 بی زری کرد بن آینه تارون زر کرد

طغان شهر بخبرند از بنون ما
 یا این خون بسوز منرا و ارسنگ

خود بینی و خویش پرستی
 رسمیت که در دیار نایت

مردمان بیشتر است که غسل کند
 از حدیثی که هر کوچه و برزن فاسق است

ملک محمود یارو

دارم دلی کرد آن که من پند ما یخوا
 رؤسوی ابرویش کند هر چند میگردان

سیح گدائی و دهلوی

کمی جان منزل غم شد کمی
 غمت میسر منزل نزل

سنائی غزنوی

عالمت غافل و تو غافل
از دو بان سیریش کردی
هر که از چوب مرکبی ساز
گر سنائی زیار بهیت
هیچ طیار جغد طیار
آرا این که چون همینا
مرکب آسوده دان خسته سوا
پروبل خسرو ز دل به
گل که کرد ز دشگفت مد
تن بیدل چو ال کل بشد
هر دم از هم نشین نایسوا
از ر در نیالی و برو بهیت

شمس الدین طیبی

مابدان کم نشین که صحت به
آفتاب ارچه رشت اورا
گر چه پاکی ترا پدید کند
بار بار از نا بدید کند

شعانی صنفانی

از ر و قبول در گرانش چه تو آرد
آن بنده که در چه خریدار و

صبا کی شانی

میغور و زینت هم من که شاعر
که سم در تو نیر در بیا بیا
کر سزار روی چو زانو کا
حذر کن آواز مستان

نشاط اصغفانی

رازها حلوتیان بر سر بازار افتاد پرده بکشد در خانه که دیوار افتاد

نبود عجب اراده بنبریم بجائی بهوده همی پشت بمقصود دیدیم

واعظ قسری

از هیچکس بجز دوزبانی ندیدیم نطق زمانه را همس کوئی زبانیت

والله بر وجهی

تا در نگری نه ماند است بید خار بنرس نه گلستان امید

و دهقان فکرت نیرین همه را و سپه ایدیل ماه و خورشید

همام متبیر

چون نیای تو ز پیش طهر من رود ترم دارم به بخت کم ارتعانی

چون رشتن کفایت یقین است آنکه گریهش در بیان است

شمس و دهلوی

کشتی به یار دیگر جا کرده در دل تو تو جای میگذاری از به یار دیگر

درد عالم قیمت خود کرده روح با کین که ارز به بنور

تو در سورن به از تیغ برده که این دوزخه با تداست

حدیسی که می شنید و دانشش
 بیا تا بر مراد خاطر خود می آید
 قابوس و شکیر

چیز خویش جز بدست بخیلان سپار .

در جمع کردن هیچ تقصیر مکن .

آسودن امروزین رنج فسر داین است و رنج امروزین آسودن فسر دین .

بهر ضرورتی که ترا بود و ام مکن و تا توانی و ام مده خاصه دوستان را .

آزار خواستن و ام بزرگتر از آزار ندادن بود پس اگر دادی و ام داده از خانه

خویش بخر و اندر دل چنان دار که آن در کم بدین دوست بخشیدم و تا وی باز ندهد

از وی طلب مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست راز و دشمن توان کرد

اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود .

چیز خویش را از آن خویشتن دان و چیز دیگران را از آن دیگران .

نشانی و بلوی

دوست آنت کو معایب است همچو آئینه رو بر ز گوید

نکه چون شانه با هزار زبان است سر زفته موبو گوید

قابوس و شکیر

(چون)

چون شغلی سودمند هست آوردی حجب کن که آن مثل خویش را ثبات دهی و مستحکم
و تا در آن مثل ثباتی نیابی طلب بی کن نباید کرد و طلب کردن بی بی کنی نفی بر گفته اند چه
نیکو ناده باشد نیکوتر

حکیم سوری - میرزا تقی خان دانش ضریا لشکر

در سفره بهمت مرغ در ارم بیت نفر گریبان فاصد باشد
حالت من در میان بره پلوتا حالت گرگی بود که در کله باشد
قیمت همکاره پاک خورام و کهنم دوست نباید زد دوست که کله باشد

زده شده درینده پند که فخرش

مرد نباید که تنگ بد باشد

ی کارشما که در کرب و بلا به دم از شر صد گونه بجان بود بیاست و خد
تا آنکه اسیری بروم شام در شام آباد بسی سارم بعند و خراب

با صد زبان مرا از شر و مصیبت ماری

ماری اگر جویم ناکفست دم کاف

هر تب حکیم آتی در نور و کبریا ستد سادات جبران از کفست لک
در خیمه مضیق یا تب بهر تبسته از بزم باره یاران کاف

اشتری از بند دانه باراد صید
تا که انشترش در اصل انشترش بود
بر سر سفره قرات کم کن در مقدمه کوش
خود در اینجا موقع اشباع فی غنمه بود

پیش چلو کبابی بر سر که روی بکند

با دغ نکلز رانند کارکت باستانی

باید کز که اند پش علی التواتر
باید کباب آرند بهرت علی التواتر
دیشب بخلصه ز قتم در عالم تجربه
تک چن پلوی حسدی نختم دی خلی
کاهی عصای پیران که مرکب جوانان
زرت بچند نام است در دفتر باب
بر سفره اتا بک از نیزه باز دسوی
دیشب تمام بودند غیر از بنا بعلی

الد جاجه مرغ باشد شنج جوجه بضیه تخم

خیزانان بی تک بره حل دان سدی

چون پلو بر سفره سینی بیعلی مخور
گوشتش را تخم گویند و بخشش را رز

ار کحوم طیر آن جو بیسم خواند نام او

ترک بلد چن ناری سلوی شد کی که

کابو بانی انجین در خور جو پیر که
در سب جز است اندر سب

الو معید هندوی

آدمی و بهایم از خاک است شرف آدمی باد را که هست

اوا لی یزدی

زمره کودک بدیل چنان نیت شد که من زویدین این زندگان هر سال

قطب شیرازی

علم در این سلسله بکار نه عقل در این سلسله دیوانه نه

کتاب صد و پنجاه حکایت

ترجمه و تألیف اعظم المذکره خلیل ثقفی عامری

۱- اوا لی قرص

در انگلستان بدینکری را که اوا لی متهم ضعیف و جسوس کرده بود و در این وقت
بر حسب مرسوم در پنج جو سس را که روزی سه تنک و نیم معین کرده بود و در انگلستان
در روزی بدینکری را که اوا لی متهم ضعیف و جسوس کرده بود و در این وقت
و آن ایستاد که اوا لی را که روزی سه تنک و نیم معین کرده بود و در انگلستان
برابر محاکمه بود و بدینکری را که اوا لی متهم ضعیف و جسوس کرده بود و در این وقت
در انگلستان بدینکری را که اوا لی متهم ضعیف و جسوس کرده بود و در این وقت

۲- اوا لی قرص
رخصه

شخصی دارای ششلی بود، معزولش کردند و محرمات بعضی از دوستان گفت کار خجالتی
کرد که روزی پندین نفر شسته شوند این خبر بگوشش نرسید و پندین رسید و در اجتماع
آتشقاق آورد و پرسید لنگه گفته اید کاری خواهید کرد که جمع کثیری کشته شوند
قصه تان چیست؟ گفت بنده چون طب سر رشته دارم قصه هم بر آن است که
نخل اداری مالتی را بمن ندیند بعد از این شغل طبابت پرداخته طب باز بکنم

۳- اسرار نری چهارم

باری چهارم را کسی بود که از خیلی درت میداشت اسباب داشتند که گفت کس
نمیرد آن اسباب را در دستش بگیرد بدستش خواهد افتاد و بخت میرد رستنی که
آدم نوحی بود که در آن دستش را با آرد و فریاد آرد و بختش آن
این که عجب حضرت با فی آرا حلی و سینه اسنه آن چهارده است آن است
تا که گفت با چه تر مرد و بهر آن که گفتند و عجب حضرت فرمود که مرد و عالا اگر حکم
سیاست داد و خودتان سینه را ندانید

۴- عود و درخت سیستان

پایان نامه و ...
در نامه که با ...

۵ - خرخر کردن

احقی بخواست جمال گیرد مادر و دوس از او پرسید که شب در هنگام خواب تا بچ عادت
بخرخر کردن دارید یا نه گفت ابد آرامت و بدون هیچ سرد و صدمات هیچ بخواهم گفت
کجا میدانید که خرخر نکنید گفت مخصوصاً محض اسنان یک سرتب تا صبح بیدار مانده و

کتابک بسته دیده ام که هیچ حسه فرنیکنم
۶ - شیر فش و ش را ستمو

شیر فش و ش مرده یک کوزه شیر رای آشنه خانه میاد و در از قنایک روزی
کوزه را از آب خالص بود آئیز که سیر آنرا کشود و نظرش بر آن افتاد گفت این آب است
شیر فش و ش نگاه کرد و خود بر عقب نموده گفت خبی عذرت میخواهم امروز فراموش
کرده اند شیر و گل آن بچند .

۷ - سر در بی زدن بچه

از یکی سر دران خوانده که هیچ تا بل نده بود پرسیدند چه شده است که اکنون
و نان خواسته است عیال اولاد داشته باشد گفت اکنون در دیار فانی که آرزو کنم
عیال زن باشد و پسری که آرزو کنم پسر من باشد نمیدانم .

۸ - طیب و تفنگ

شخصی

نهی در محاکمات می رود که گفت بدوش برت پرسیه کجا میری؟ گفت بیای
مریض. گفت مرادمانی که سید میرد برای کس بر سر پا می آید که گفت بم

۹- کشیش دِه

کشیشی در کلبه بالای منبر نه بنظم موعظه می نمود. برادران عزیز و خواهرسان عزیز
خداوند بشما توضیح غایت کند امر و روئیده تو چه هستی که می آید. می آید که
بنظم کشیش شما در دوزخ است یعنی خام میوه دانی، اگر با عهد به تن برای سر رفت
امروز نگاه داشته بودم روزی که گذشته و فیکه ما اینجا سهر کرم موعظه بودیم آمده ا
دچیده اند و خورده اند ای برادران عزیز من ای خواهران عزیز من خداوند شما
توضیح غایت کند و زود برای شناسم آن محسن کینه رسوا شوند میگویم که امر و روئ
میرد دختر بی بسن سیزده و بی بس چارده بخوریم گفت که یکی لباس آبی و دیگری
زنگ است. در آن کلبه آن در میان کتک با تارت بسته اند و برادران
خویش را و بی برادران عزیز خود و تمام تو من می دانست که حضرت بکمال نهان
که در در دقا و دهر است چه هستی پس بی تحت می آید من هم در حرف
جیب تافه تحفه شما را چه می نمود میفرماید ای امت من نهاد حق کشیش

بگوید یاد قبی که گرفته بود دانشش و باید آید و قبی که گشته بود آتش اوید و نه
 بانه نه آتشیک در جز او و مکده مسکس در اذ بخت کرده تمام میوه های او را در پیش
 چید و در وید مالا به سم بوی آن در یک بدمان او متوسل شده از این صراط بگذر
 نه و داند او سه طور بسته اند با او کنار بیاید بی برادران من نمی نویسن
 آن روز رسم من آن بود که بعد از شام و خوابم را و از دست پاک کرده ام بر
 پل خواهم گذاشت تا ما هم که ام یک کوشه از بزرگامه من بخت زده و از اظ
 ما بن زمین و هوا آویزان میشد که با من بهشت بیاید بود راه که رسیدیم من یو کنی
 بند زیر بر را باز نموده آنرا از یاسبه و نیکم تا آن زیر جامه با آنچه به آویخته
 نداست و قبر چنانچه از گد و دستم می من اتع الهدی بی برادران سنیر
 خواهر من عزیز من رسیدند بنما از رفیق می رفت کند .

۱۰ - استمد و عقل معاش

بر که می تهن با سلی و جوار و قتل می شن بود و خود در صحت حین و دند و
 ترش من به سن شبن و باریس پنهن کری سنه هر مد و عقل معاش
 بی با قوس و او در هر چه سسر بدست و به و روت بیایا
 آمدن ز کب و و حله آشنه است که به به سه سه و به به به

باسامی فاخر در برداشت در تالار بسیار مرتبی که بجز انجمن الکتریک نوز شده بود مقدم
و بر پذیرفت انجمن از مشاهد آئینه اوضاع و احوالات بحیرت در افتاده گمان کرد و عرضی
آمده است صاحبخانه بعد از معسر فی دلی تعارفات رسمیه گفت اینجا که تشریف آورده ای
لابد بمن کاری دارید ولی قبل از آنکه حاصل ده نه اکرات بشویم از سایر رسم که کار شما
با من بزمیست خواندن است یا بختن و شنیدن گفت بختن و شنیدن گفت پس
در این صورت از من بزمیست این سپید انعام را خاموشی بکنم زیرا در تادیکی هم نمیتوانیم
مجتب بکنیم دوست بجانب پیچ الکتریک برده چراغدار را خاموش نمود شخص بر کسی
گفت مطلب معلوم شد بزمیست از این جهت نمیدهم خاک شهادت عقل مناش اول شخص
بهتیه (مجلس ششمی)

۱۱- کاه و پر عجله

مسلم گشتبانه ده از شاگردان پرسید که مرگاه دو کاه و دو نب که یکدیگر بخوابند از کوه
باریکی عبور کنند و کاه و دو نبی در فرستادن عجله نماید و از اتفاقات شاخس در زیر دم کاه
بطوری رفته گیرند آنوقت کدام یک از آن دو کاه میستواند بگوید که من شاخ در
زیر دم دارم

شاگردان گفتند اول گفت نه گفتند دومی گفت نه گفتند هر دو گفت نه گفتند پس

وقتی در لندن برای بنای یک مریضخانه در جملاتی میگویند و فخر مآثران بها
 مآثره در آمدند که در باب آساخته باز بود و آنرا و نسر صدها مایه بنای آنرا است بینه که در آن
 باشد متکار خود و او بپسندیده که در یک کمر بست و اگر در آن می کردی هر چه
 و در آنده خنسی جیای می نگاهداری و هر یک که بپای آید باین مایه خانه به هم نگاه کرده
 گفته عجب جانی آمده ایم و خانه بگهیم زان صفی استن رنگند زده در ده خانه آید
 و فستاده در آنست و در آنست و در آنست و در آنست و در آنست و در آنست و در آنست
 انجمنی مردن آورده بایست از آن در آنرا شدت است و بپای آورده و سپید
 چگونه که که از حد ببرد باین سیر به برای یک عجب که است آنست و بپای آورده
 صاحبخانه گفت من را بهر چه در سرخ خود باید کرده شود من اگر آنست صرفه بونی
 این قسم در آن بختش هم نتوانم نمود .

۱۵ - احوال و سیرت

در لندن و فتح افکار و انجمن و بسیار بسیار بدیدار و بسیار بسیار بدیدار و بسیار بسیار بدیدار
 تا به خانه شخصی رسید و در آنرا که یک بطریقی است و در آنرا که یک بطریقی است
 طریقی که در آنرا که یک بطریقی است و در آنرا که یک بطریقی است و در آنرا که یک بطریقی است
 و در آنرا که یک بطریقی است و در آنرا که یک بطریقی است و در آنرا که یک بطریقی است

باقی طلب شما فروشنده قبول کرد و دست تو را گرفت بعد از چند روز رفت پنهان
بجای دیگر رفت ما را قرار داد و خود تحلف نمیکند بیت تو را ترا داد و مکتوم بخت طلب
شماست حالا هم انکار نکرده میگویم بخت ما بخت شماست و بعد وقت طلب شما خواهد
بود و عاشقانم :

۱۸ - الاغ و صاحب الاغ

و بهمانی نزد کثیر از همایکان خود رفته الاغ را در باعاریت خود است آن شخص غذا داده
انوسس بخورد که امر و الاغ را بکس نگیرد داده مبرده است . در این بین صدای
عرو الاغ بلند شده است و بجان گفت الاغ شما را خرید بکس آنچه شما گفتید شماست
میدر و معلوم میشود او را دانی نمیدر و اند صاحب الاغ را شنید گفت فیلی غیب است
که حرف را شنید آن مرد و الاغ را بر روی من ترجیح میدید .

۱۹ - ماجرای طلب

بابی و سایر زور بازو بزمی کرده بکشت این پند هنوز چاره نداشت
بابی و صد سس و کمی تجربت نمی جویی بسته از من شما شریار را گرفت و آنرا را
سیکه .

۲۰ - درستی امانت

پوزنی که بی مقدمه بود در روز یکشنبه به کلیسای مختلف رفته در آنجا نماز و دعا خواند
و قسمتی که بنماز آمد و دید هر شش را کلمه کرده و احتمال نمی میداد که در کلیسا جا کند آشتی با
کلیسای اول آمد و جایا شد گفتند اینجا نیست. دومی نهمین همین قرار. دومی همی خادم
کلیسا آن چیز را که در آنجا نماز بود با و داد. پسیر زن او را و عا کرده گفت تمام مردم
مثل شما این و در دستکار رفین در آن دو کلیسای دیگر چیز احاشا کرده بمن ندادند
و گفتند اینجا نیست اما شما با ما نکرده و دادید مرجا با ما نیست و دانت شما.

۲۱ - لقمان رهبر و سپیاده

لقمان و محمد شخصی. المافات کرد که از شهری بشهر دیگر میرفت. آن شخص از او پرسید
ساعت. بگفت آن شهر خواجه مهم رسیده لقمان گفت. او برو گفت بپرسم من چند ساعت بود
بآن شهر خواهم رسید گفت راه برو. آن شخص خیال نموده گفت این مرد دیوانه است
و سوال نمودن از او حاصل نمی دارد و راه خود را گرفت و رفت. چند قدمی که پیش رفت
لقمان گفت دو ساعت آن شخص برگشته گفت پس چرا اول جواب مرا ندادی گفت
چون. او رفتی را ندید. بوم نمیدانستم چه بگویم حال که دیدم حساب کرده و گفتم
و ساعت. بگفت آن شهر خواجه رسید.

۲۲ - و به لقمان گویند در

و تقای که پیش کشیش بنایان خود است را بنمود گفت در هفت گذشته که سغدی در میان
 عود و زوید نام کشیش گفتم برود و او پس بدو بگفت آفریده شود . و تقای گفت
 افسوس بخورم که ممکن نیست زیرا آن کو سفدر است و خورد نام کشیش گفت پس در
 این صورت باید تقای بکشی و لا اقل یک کو سفدر در عوض بجا بیاورد و الا این
 بات آنست که در روزی سیب بختم بردن حتی همان کو سفدر در روزی شش زنده خواهر
 و در حضور صاحب شادت خواهد و که تو زنی کردی . و تقای گفت اگر بفرماید
 کارسل است زیرا با نجا فور آن کو سفدر اگر که بدست صاحبش نخواهم داد .

۴۳ - پردۀ آدم حوا

در نفس نفس یک پردۀ نقاشی را که صورت آدم و حوا را بکشی و آن کشیده
 بود و نقاش میگردید یکی از آن بچه ها زدی بر می رسید این و نقاش کرد نام زد کرد
 زن است گفت چه میدانم لباسی بر پوشید این را می بینم و که نام زن است
 و که نام مرد .

۴۴ - حد بلوغ

بچه ها را تا آنکه ببلوغ رسیده اند که آنکه به جمیع
 که می شود مانند می شود عده ساکنی است . و در آن عده است .

دیوانه است غیر بد و نائل گفت بی دیوانه زننا .

۲۷ - ملّا باشی و لکّه باشی

پسر یکی از پادشاهان فغانستان ملّا باشی و لکّه باشی مخصوصی داشت ملّا باشی بقدری بی‌نواشت که کسی خطا ورنه خواست بخواند وقتی دو کسانند ملّا باشی نوشته بود ملّا باشی نواخته بود بخواند باو گفت محض رضای خدا و حفظ آبروی دولت دیگر بعد از این کاغذ بن بنویسید زیرا که مردم اطلاع یافته و خود بخود بدانت که پسر پادشاه ملّا باشی دارد و در خانه میستوانه بنویسد و ملّا باشی بنویسد میستواند بخواند .

۲۸ - قوزی کیستند جو

از یک نفر قوزی پرسیدند که آیا آرزو داری قوز تو دیوانه بشود و مثل همه مردم بشوی یا نه ؟
 تمام مردم قوز را بیاد دارند و بگویند قوز کیستند ؟ گفت این چه میخواستی گفت و لم بخوان
 که قوز من صاف شود و همه مردم قوز در بیاد دارند تا من انفتادم خود را بشنیده و توانی
 طعنه زنی را که بمن زده اند و مراد ما سخود نموده اند در بیاد مردم

۲۹ - مسخره در باری

طریقی بود که دیوانه رسمی و مسخره در باری و مسخره سوسی و آل باه شاه فرانسه بود با یکی از
 درباریان طرف شد آتخن باو گفت اگر بعد از این بنیتم جارتها کنی آتخن باو گفت
 انگشت .

گفت خواهسم زد که بسلامت برسی .

دیوانه پادشاه از استنضاح گنجیت نمود شاه ویرا و لداری داده گفت آسوده باش
اگر کسی جرأت داشته باشد که ترا بکشد یک ربع ساعت بعد حکم میدهم بدارشش بیا و بزند
و درانه گفت حال که این نوع مرحمت در باره چاکر داری پس خوب است حکم بفراوانه کن
وقت یک ربع ساعت پس از آنکه مرا بکشد بدارشش آویزان نگینند .

۳۰ - جواب آسیابان

آسیابانی با انواع خود میرفت یکی از دوستانش با در سیده گفت و دمانی کجا میرود
گفت میردیم برای سه مانی یونجه بیاوریم .

۳۱ - صله قصیده

شاعری برای یکی از امرای قصیده ساخته بود و یقین داشت که آن امیر مسکنی با صله خود
داد و دقتی که به در خانه آن امیر آمد در بان آورده اند . شاعر قصد خود را بدین بیان
داشت و گفت خال کنی میرود که صله خوبی عاید شود آنوقت ثوابش از پادشاه خواهد
در بان راضی شده آورده داد با اطاقدار پیچیدست نیزهین مساعدا کرده بهر کدام
تمی و عده داد بطوری که در قیمت چیزی برای خود باقی نگذازد و چون بحضر امیر آمد و آن
قصیده را خواند تعاضا نمود که امیر صله آنرا بیصده نازمانه قضا کرده و . امیر بخنده و

و بسبب جویانده تا غرضی را گفت . بهر بختید و صله شایانی با عسکر داد و نوکرهای
خود را توجیه و خدمت نمود که من بپسند با و اردوین این نوع رفتار و سلوک نمکند .

۳۲ - قوری نعتیه

یکی از ملاحان کشتی بزرگی که در بانی محیط املی بود . قوری نعتیه را خذرا که میخواست
از دست رها کرده بدربار انداخت . نزد ناخدا آمد و گفت : اگر کسی چیزی را بداند که گنج
آب یا با صدق میکند که بگوید شخص آن چیز را کرم کرده و دور و نو خنده و آید . ناخدا گفت
گفت پس دانسته و آگاه باشید که قوری نعتیه تا رقص دریاست .

۳۳ - درس لاطن

مفصلی که نزد معلم درس لاطن میخواند باید بر خویش کبر داشت . بچه کوچکی که کهانی میکرد
بایشان بر نوره صدفه خواست و گفت بحال من رحم آید و یراک من این بچه با خیلی
معلم پدش گفت بگر این بچه میباید پس من بخواند .

۳۴ - زنگ شنبلی

پرنس زیاده در اوایل کار وقتی که از جانب دولت پروس در شهر فرانکفورت و زیر نقاب
عمار که بر می سکنی جا به کرده بود در یک اخباره داشت . اردوین این خواست که در نزد
بگذارد . صاحبان گفت در اخباره نامه فید نشد است . و من شغل این ضد رنخا هم شد .

این از این نسخه که در روز دوشنبه ۱۳۰۲ در روز دوشنبه ۱۳۰۲
 بگوشتش ریه مضطرب شده و سر اسید دیده نزدیک مارک آمد دیدیم مارک در کمال آرامی
 مشغول تحریر است پشتوی را که خالی کرده بود در روی میسر گذاشته است. گفت شما
 بودید شلیک کردید گفت بی. گفت کجاست واقعه رو داده بود. گفت واقعه رو نداده
 پنجمت خود را اینجا بستم صد بزم فترت را گذاشته ام هر وقت صدای شلیک من بلند
 شود بیا. صاحبخانه از ترس آنکه مبادا در هر ساعت صدای شلیک متاخر بلند شود
 و اسباب هول و سرافکندگی بهم کرده همان روز در تمام جا با ناخارج خود زنک خنجر
 نصب نمود.

۳۵ - منع از دردی

کیشی بدیدن یکی از خلفای بزرگ رفت. مقدار زیادی پول زرد در روی میسر خلیفه
 بود. در ضمن صحبت لازم شد کتابی رجوع نمایند. آن کتاب در اجانی گیر بود و خلیفه از جای
 برخاست که بروی آن کتاب را بیاورد و بخشیش گفت شما بلا انقطاع دوست خودتان را
 بصورتی که صد بکند و آن صد بگوشت من برسد متصل بهم بزنید تا من رفته کتاب را
 برداشته بیاورم.

۳۶ - فترت رنجبران

و بهتانی با بسته ارگاه کلیان ز گشیش رفت گذران خود ارگه طلب بنیابش نیاید شریع
 کرد مقام کارهای زندگانی خود را من البسده ای بنجم یک یک شرح داد و بکنش
 گفت لازم نیست هر چه در عمر خود از بیک و دیگر کرده بگوئی همان کنایه است و بگوئی کافیت
 و بهتان گفت من چه میدانم گناه بسم کدام و غیر گناه بسم کدام من همه را برای شش میگویم
 شما خودتان بهتر از همه کس ای غره بستیید خوب بد کرده هر کدام که بدر دانا بخود

بودارید .

۳۷ - تفنگ چخاتی

ستی در شب تار که چون بستی را شروع عام تصور کرده خاست از آنجا بگذرد و خنک
 بستی آید که چه رسید به دیاری بر خورده مسبر راسد و دیدگان کرد کسی مخصوصاً بر
 بر او گرفته و نیکدار و عبور کند قداره از کرک شده و بدیوار سنی حله در شد پس چند
 فربت از سنگ جرّه آتش برید گفت ابو اهو معلوم شود این جریف تفنگ چخاتی
 دارد و بنواهد شلیک کند بیج صلاح نیست با او طرف بشوم . قدم عقب گذارده از
 میدان در رفت .

۳۸ - طبیب باوایت

طیبی که فکند خوابات من رخ خستگی گیر از آیام غمت را کار نکرده راحت با

گفت شما میگردان هفت راکه در آئرد من طیب پناخم و از او ای نگار به استانیست
در آئرد منصف باشم بن نشان بر مید تاسن آئرد زو ابرای خود تعلیل فضا بداد و
راحت اختیار کنم .

۳۹ - کاکای لر و انگلیسی

یکی از لر های انگلیس که بطور ناشناس مسافرت سینمود در یاریس بخلام جشی د که عمر
داشت گفت مرکز از تو پرسید که آقایت کجایت کنونی انگلیسی است بگو فرانسوی است .
کاکا از اینجی خوشش آمد و هر کس میرسید بی آنکه از او جیا توند با بجه مخصوص خود
بگفت من آقام مرد و فرانسوی هستیم .

۴۰ - آدم کم ظرفیت

انگلیسی میگوید بهترین تدبیر برای شناختن آدمی که سبک مغزو کم ظرفیت است
آنست که بگویند سوار باب شده آزا امتحان بکند بمحس آنکه سوار بشود و امید دید که ذرا کجا
کشیده و آب را تشنه خواهد دوایند .

۴۱ - سن کلاغ

تخمی که از پشت سال شش متجاوز بود کلاغی را خسته دید و دقش بزرگی کندارد و غار او
ز آن برسید فایده این کلاغ چیست گفت شنیده ام کلاغ سیصد سال عمر میکند میخوام

خودم امتحان نگذاشته بودم و اطفال این سده را استادت یادروغ .

۴۲ - انقیه دان طلا

شخصی یکی از دوستان خود که روز قبل را در منزل آن دوست مهمان بود و همان سیکر

انقیه دان طلای خود را در آنجا گذاشته است محاذی باین مضمون نوشت :
« دست عزیزم دیدم و انقیه دان طلای خود را در مننه ای شما فراموش کرده جا گذاشته
مقرر نمیشد بماند بپیدا کرده بحال عریضه بدهند بیاورد . »

وقتی که غذا را میآورد و خواست و پاکت بگذارد و بفرستد نوکرش آمد و گفت
آقا انقیه دان پیدا شد تو بیجیب یا تو مان بود .

آقا گفت بیا خوب . و در زیر منهای باین غذا داشت انقیه دان پیدا شد دیگر
لازم نیست زحمت بکشید . و پاکت را چنانچه برای دوست خود فرستاد .

۴۳ - لباس زمانه

عقائی رای یکی از پادشاهان برده ساخته بود که تکلیف تمام رسل و مختلعه را هر یک
بالباسه مخصوص خودش آن پرداختن کرده بود . لباس زمانه فرانسوی که ریخته
بود . صورت آن محقر را کشیده و چنانچه تپ پارچه بریده دم دست اند کرده بود .
پادشاه پرسیه لباس این را به دست فردی . نقاشی گفت زنهای فرانسه را

پوشند .

بموسسه و زود نزد مثل باس نو در آنسیرید بند هر بابی که برای این بین میساختم زود
خوش شده بسیار مثل دیگری خستید کرد است که پاره خیزید. گذارده ام تا با تفت
هوا و هوس خود هر روزی از نو هر چه دلش میخواهد درست کرده چو ته .

۴۴ - پل نو

وقتی که در پاریس پل نو را در روی رودخانه سین میانشند پسین دسهار با یکدیگر
ایضا بودند سرگشتی آن پل آمده و نفعه ساختن آن آورده مساعده و مطابقت خود با هم
میکردند و تها بر آن بود که بعد از این سیر و سرگشتی بکلی بجل ضیافتی خسته در آنجا
ناچار بخورند. شخصی که با آنها بیچ آشنا نبود داخل در آن جمع شده و بیایه های پل
از خسته طول و عرض و سایر خصوصیات آنرا با کمال دقت براندازید. یقین بود
بیا صاحب سر رشته و اهل خبر دست. آنجا است رو قوت رستن بنا مرستش نوشت با
زده بجل ضیافتن بردند .

و او آنسر را بار در و پرسیدند که شایان در باب این پل چه بایست
ترقیات است . تهیدر یکینجه یا چیزی بگر بنظر آن میاید . آن شخص که بمقتضای
بودی و نامار و در و گفت همین تریبی که داده اید بسیار خوب است
در صورتیکه این پل را در روی پهنای رودخانه قرار داده اید . نیز اگر بنا

پل را در روی درازی رودخانه بسازید سرما که سست عمر اولاد های ما هم برای تانم
آن کفایت نیکرد .

۴۵- چشم مصنوعی

مسافر که یک چشم مصنوعی بود شب در اطاق مهمانخانه دوه وقت خوابیدن آن چشم را بر روی
آورد و میخندست داد که نگاه داشته صبح باو بدید میخندست باز ایستاده بود و میخندست
آن شخص پرسید چرا میخندی؟ گفت قطره ای از آن یک چشم دیگر تانرا همسپ
تا مرور ایا تمسیرم (نگار من شغنی)

۴۶- بچۀ عامل

پسر که بچۀ کنایت عالم و درس خوانده ولی زبانه از حد محبوب بود با پدر خویش در جمعی
نشسته بود از اول با خسران به از زبان باز کرده یک کلمه حرف نزد پدرش و بنظر
را این منزل گفت بفرماید چه شد که تمام را ساکت نشسته ای اقا چیزایی را که میدانی
منخواستی گفتی گفت از آن ترسیدم که آنوقت چیزایی را که نمیدانم را من بپرسم
و اسباب نجات من بشود آید .

۴۷- غصه طلبکار

تصاحبی بی اردوستان خود را دید که در هم و غم فروفته بسیار اند و هنگام است

سبب پرسید گفت بکمی نفروشم و ادای مسترض نامقدور گفت پس غصه را طلبکار
باید بخورد که پولش سوخت میشود نه شما .

۴۸ - بهیرم فروشن و طلبکار

وستانی یک بار اغانی بهیرم برای فروش بهر آورده بود از جملوی مدرسه گینه
یکی از طلبکاران او را نگاه داشته گفت این طلب مرتب بر حمار آلوده و التون ره سرطلش
بمزد در بهم نفی در معرض بیع و شری دریا آوری و باقی نگاه کرده گفت اگر بهیرم بخوانی
بخری یکن سیصد دینار اگر دعا بخوانی بخوانی برود بسجد .

۴۹ - برتری و مرتبت

یک نفر فرانسوی و یک نفر آلمانی با یکدیگر صحبت می داشتند آلمانی بهر چهره مملکت خود را شرح
و تریج داده و یک نفر آلمانی از علمای شما بهراتب بالاتر عقلای ما از عقلای شما اعزل
و سرگردگان ما از سرگردگان شما شجاعترند فرانسوی گفت آیا در مملکت آلمان دیوانه
یافت میشود آلمانی گفت بدین است که دیوانه بهریم داریم و دیوانه های مملکت ما را
دیوانه های مملکت شما خیلی بالاتر و دیوانه ترند .

۵۰ - سیاه چال

عده ای ظاهری شوکت و جلال غاب در کور نامعنا اثر است وقتی یک نفر حاکم ظالم بنام

شترزده گفت بیچ میدانی که اگر بخوابم ترا در سیاه چال انداخته جبت کنم یک اشک
مکن است که جواب داده گفت به تفاوت میکند چهل سال است که من خود در سیاه
چال هستم.

۵۱ - کتاب فروش

از کتابفروشی پرسیدند وضع کابینت چطور است گفت بسیار بد که نیکه پول این
سواد ندارند که نمیکه سواد دارند پول ندارند تا کتاب بخرند . کاسبی سر رو
پیدا کردند .

۵۲ - شمایل و آینه

رسم و سهبر آن بود که صورت یکی از مقدسین اراطاق خود آنگاه که پیش
دار میشد بعد از آن شمایل سفره و آواره بعد از صبحانه تار ف میدرد و عین
و قشید از گیاره مسجد آمد و تدبیر کرد از اطاق خود آینه در سرخی ری ندارد
رو سها که آن آینه صورت خود در میزند حل بر نهال کرده تعظیم می نمودند صورت
نیز در آن آینه در آن مسلمانان میکردند که جواب تعارف ایشان را میدهد و آن
باست یعنی ایمن و نه مخالف میته و پیشتر خود بخند مقدسین را بهای مناسبتی متواضع و آن
ان را ماهر با ترند که جواب سلام واردین را هم میدهند .

۵۳ - صد مکرر

فردیک پادشاه پروس از دی جو میسند کیش آن ده بجای این که برای خیر مقدم
خطبه مفصلی انشا نماید چند شعر خوشنره ساخته بود که در هنگام ورود و خواندند شاه بسیار
خوشش آمده دست زد و گفت مکرر مکرر کیش دوباره اشعار را بخواند پادشاه گفت بخوان
اشرفی باد انعام بدهند کیش دست زد و گفت مکرر مکرر این شوی کیش مطبوع
طبع شاه واقع شده حکم داد بجا و اشرفی دیگر هم با و دادند .

۵۴ - قصاص بعین

بنده ای از ساره سید ازیر شده پائین افتاد از خوشبختی با و چند روز بعد در نرسیده به کی
بچه کجفر بگذری پرکت شده و آن را بگذر از این صدمه هلاکت رسیده بود در آب
مشعل بنار بمحض قاضی شاندند و قصاص حبسیه به قاضی به بنا گفت و جی بایان برد
تا این سله صلاح کرد و در اثر رضایت ند و جده اصاص یعنی کشتن تار افتادند و نمودند
قاضی چون سختی ایشان را دید گفت چه عجب ، از قصاص کنند ولی قاص باید همان
باشد که فعل و قصد یعنی باید یکی از ورثه بال می ساره برد و در آب بکشد تا که در آنوقت
بگذر خواهد شد پرکت نماید .

۵۵ - مجروح نمودن گوسفند

د بهتانی که گوشش مجروح شده بود نزد حاکم آمد و گفت بهسیاه من امروز مرا این روزنامه
 دو درسی کنسید حاکم حکم داد ضارب را جاسر کند گفت چرا گوشش این چاره را
 بخروج کردی گفت سرکار حاکم این شخص تمت زده دروغ میگوید و محسن اینست که مرا متهم
 بقلم دهد خوشش گونش خودش را کاز گرفت و خون انداخت و حالا اینجا آمده و بمن
 تمت زده دروغی از دست من عارض شده است (نگار شش تقنی)

۵۶ - دعای خیر

کیشی و کلیسا بعد از آنکه صیغه عقد را جاری نمود روبرو رس کرده گفت قدیرا
 تو مرا که بتو ادا میدادم بدان دختر گفت خدا شما عوض بدهد .

۵۷ - طبیب و طبّاخ

طبیعی عادت بر آن داشت که بروقت بخانه ریضای دو همتند خود میرفت اول
 با شیر خانه میرسد و مطبخ را بوسیده و از ایشان اظهار استنای مینمود میگفت که
 شما نباشید کار ما اظهار زار است برای اینکه شما این غذای را که هر کس بخورد ناخوش
 میشود زنت کرده اسباب آن میشود که مستری برای ما زیاده دست داده و دخل و نفع
 زیاد بجهت میرسد .

۵۸ - بر سر میل آمدن به کار (شغلی)

شخصی مبلغی مقصد دفن بود و سندی باین مضمون داده بود که هر وقت سیل داشته باشم
 آن مبلغ را دو گنم و نیز دو طلبکار را بر بخت قرضی بروق قرضی گفت چرا پول این مرد را
 میدی گفت منور رسیدن یا و ام قرضی گنبد اورا بحس برید و آنقدر در زندان
 نگاه آید تا بر سر نیز بیاید. آنی بخیسه آن شخص پس از چند ساعت حبس بر
 سیل آمده و منصرف شود. و انمود

۵۹ --- ریتنه کوشی کر

شخصی کربو، ولی سه دفن بدین، به خود رستونی ده منجاست بکری استر از نو
 روزی یکی از دوستان قدیمی او را در کوه به بدید است با کوش خود که از چند
 دفعه بی گناه صدائی چند، آن نو از به باز نموده، الحار الحان داد آن کرد و آن
 ده ان نرزدی آمد و گفت ای چه عقیده باطلی است که در باره من پیدا نموده مکان
 کوشش من سنجکت که رای سه کردن من در طایر عام این سه داد و سربا
 یزنی (کار سن غنی)

۶۰ --- دو بینی

یک ناب ایتچی گفت که از آن نه که آدم چه آیا یک چیز ایک چیزی منید یا دو خیر حقا
 دو دسند نه جمعی اعتب و بر آنکه یک پیر می و جمعی را عتبه و بر آنکه دو در آن

باب گردی کردند و کفن شد آدم اول در آن حوالی سراغ داشتند و نفر از جانب
خود بخانه آن شخص فرستادند که این سکه را تحقّق نمایند آن دوازده فانوس برداشتند
بخانه او فرستادند پس از ورق الباب صاحب خانه بیرون آمد و گفت جبت تفصیل را
باز گفتند آن شخص بر آشفته گفت چنانی کنید که نصف شب چهار نفر آدم با دو فانوس
آمد و مرد محترمی را از خواب بیدار میکنید و پرسید که کی را یکی می بینم یا دو بهیچ
منم مثل همه مردم کی را یکی می بینم دو و تارادو .

۶۱ - حوا و شتی نوح

کیشی برای موعظه نموده نشسته عینک چشم گذاشته و تورات را باز کرده و بلند بلند در میان
صنایع خوانده آنوقت خداوند محض آنگاه آدم تنها باشد حوا را حشر نمود که مصاحب او باشد
و در پی زده خواند از بسیر و ناله و بیرون نیرانده و دراز انواع و اقسام حیوانات بود
از میان چهارده خود نیز مبعوث ماند زیرا در وقت ورق زدن و ورق یکی برگردانده
در شرح شتی نوح را در و بیان تفصیل خلقت حوا خوانده بود

۶۲ - طیب را ستیگو

ای طیب! سید من عیادت از چه راه و دلیل صحت مزاجت پست گشت امر شام
و معالجاتی است که برای دم میکنم و صحت مزاجم از اینک محقق آن معالجات را در

درباره خود نمیکشم .

۳۶ - موسیو آندره

موسیو آندره که کس عاریه می‌ساخت بحسب تماشائی ترتیب داده و بشهره آورده بود
رساله آنرا نزد لطف فرستاده که لطف آنرا ببیند و نظریات خود را در آن باز نویسد
لطف کاغذ مفصلی محتوی برچسب و صفحه برای او فرستاده که تمام آن چهار صفحه را تپان
سیاه از این جهت برگزیده بود موسیو آندره کس عاریه ات را باز می‌جو
آورده کس عاریه ات را با تاج سر .

۳۷ - طاهر از اشعرب طاع

اشعرب طاع رازی در کوچه پیشت و در میان هوا و دود است که در دست
می‌زند و نیز سید و این چرا باین تر انگه داشته گفت که من است
منکام پر از تخم نموده و آن تخم سافه گشته در دامن من افتد چون شب شد
عموکس نزد اشعرب فرستاده و پیام داد از کوکویی که از آن تخم مرغ در دست
سهی نیند برای من بفرست .

۳۸ - خیاط و کشیش

خیاطی نزد کشیش است و اینک آن می‌کرد و طلب مغفرت می‌نمود کشیش گفت ای پادشاه

که از شریان سید زوی چنانیگه می گفت آنها را همه وقت مضی برات نمه قبل از
انگه با تدارک گاه بیایم میفرستم .
۶۶ - پرده نقاشی

شخصی بمنسندل کی نمود . بحسب حال آنکه کاری باو بد مدت آمد و شد میکرد و روی
آن شخص در اطاق پذیرائی سپرده نقاشی که صورت آن وزیر بود نظر انداخته وقت
گاه میسر کرد و زیر گفت باین پرده زیاد نگاه میکنی مگر اراو هم توقع کار و میدانی
گف چگونگی اسید و توفی توان است در صورتیکه می بینم این پرده از هر حیث بقا
کامل بحسب ابعالی دارد .

۶۷ - حجاج و آخر ابی

حجاج بن یوسف ثقفی که شافعیست و در میانان بحرین بر خور در آن
مقدم شد در ضمن صحبت از وی پرسید که حجاج را می شناسی گفت نه و بهتر
فمی شناسم برای آنکه بسیار آدم بدی است بحج که ت در حق توانا کن چه بدی
کرده است گفت هیچ اما از سر در برده بشویند بید شال و خنجر و خنجر و خنجر
نکنند و در تمام عالم بیهیم شود حجاج گفت آیا هیچ و او بید گفت که است پس
بمن نگاه کن و بین همین حجاج بن یوسف ثقفی است که با تو افتاد میزند

در آن من نعمان حجاج برسدند و بیچ جای شلی برای عیب باقی نماند و تین بنگ
 خود نمودانی بدردنایسکه خود را باز در و محجب بج کرده با کمال ترانت کنت
 بقیه خود یک مرض طایفی مخصوصی داریم که هرگاه ام سانی میروند و بماند شده حرفهای
 سبر نیم ام و در همان رازی است که نوبت است بخج جنده در افتاد و انکستروست
 خود را بسره ن آورده با و او دو گفت بعد از این تا کسی را درت شناسی حرف
 بیقاعده مزن .

۸۶ - ضمیر بخود حرف ندان

سازنی خوب دیدن نزدیک گشتن از غنای میسرند و زبانه و مجلس بیازار
 و است نموندی سازنی اندک آن ایس با و عتس نماید آسته بخود گفت است
 جواب یه بودم و برای ایج سامینم امروزیست ایشید حکم . سوز
 آورنده آن سازنی بی حساب و بقدری چوب زدند که تیره نمود و یکریچوف
 آهسته بلند با و حرف زدن .

۹۶ - ماه و خورشید

داخلی مالی سبره و گفت تمام مردم از کثرت بعلی و جمل قد جی چریا امینه
 تمام خورشید بر ماه ترجیح میدید و حال آنکه ماه درشت تر از خورشید است
 کرده

کرده بدردمان میخورد و خورشید در روز روشن که تپش استیاجی باوند داریم
در پیاید .

۷۰ - خیاطا صدارت تاب

خیاطا مازی چهارم کتابی در باب بعضی تزیینات دولتی که بنظرش آمد، بود نوشته
نزد پادشاه آورد مازی خنده گمان چند صفحه از آن کتاب را خواند و ردیگی از
همیشه تنها کرده گفت صدر اعظم را صد بخنید بیاید اینجا برای من لباس
اندازه گرفته بدوزد .

۷۱ - جرات شجاعت

سربازی که در شجاعت لاف و گراف بسیار میزد از میدان جنگ، و بگریزیده در
کمال سرعت فرار می نمود یکی از دوستانش گفت پس آن جرئتی را که همه وقت سلطنتی
کجاست گفت حالا در پانزیم بطوری بروز کرده است که هیچ فرصت نکند گفتندیم

۷۲ - خد متکار بیا حشکی

شخصی بجا تنگاد خود که بسیار کسینف بود گفت چقدر این دستمای تو آئین و چرخین
گفت پس بگر بایا، بیا بیسیند چه خواهید گفت .

۷۳ - -- اعدان

(بنه وریک)

بقدریک و تیم پادشاه پروس خبر دادند که ششماه نویسان اعلانی در مدت وی
صع نموده بدو دیوار با چنانده اند شاه حکم داد آن اعلان را از جا بکنند چنانچه
بودند کینه قدری پائین تر بچسباند تا تمام مردم قدشان رسیده بتوانند بر آن
آنها را بخوانند .

۷۴ - اعتماد اسکندری

اسکندر بر فیض تدبیرش شریقی برای وی تهیه کرده بود قبل از آنکه آن دوار را
بخورد و کاغذ محرمه بی امضا با سکنه رریب که طبیب شربت را آلوده بر نهاده و حیال
کتن تر دارد اسکندر کاغذ را حو نا و در جیب پنهان کرد و وقتی که طبیب با و آمد
اسکندر بدو مال ظریف را در دست وی گرفت و بدو جرعه تا آخر آشامید و بعد از آن کاغذ را
در جیب بیرون آورد و طبیب نشان داد .

۷۵ - برزخون ورق

تندبازی نزدشیش اقدار بختان خویشتن بینمود کیش گفت کی از ضرباتی قیام
اخراج و فوات انشخص گفت بی مخصوصاً قدر وقت انسان برزخون تلف میشود

۷۶ پادشاه ایران

پهر عور و س و اعیش و آسمان و یادت ه یونان چهار نفری در شکار گاه بزارعی که

مثنوی آبیاری بود بر خورند قدری با وصحت داشتند آن پروردگار از این
 رسید تمام که بستید و چه کاره دید پادشاه یونان گفت بنده زرتشت پادشاه یونان
 تم پرورد خنید و گفت بسیار خوب و رو با سپر طور روس کرده گفت شما بفرمایید
 بنیم نه سبب گفت من بکلام سپر طور روس دیگری نیز بهین نشی گفت من سپر طور
 و دیگری گفت من سپر طور آلمانم

پرو و دست بهیل را بریز چای خود زد و گفت بنده هم پادشاه ایرانم (نگار شش نفری)

۷۷ - کشیش و اعط

کشیشی و بابا سیام مو غنچه میکرد یکی از متعین گفت نیلی بد حرف بمنزد سال پیش
 کبکثر تر و لغزند سال پیش که این کشیش بهر غله کرد گفت همان ایسی که میم که بهر

۷۸ - اتحاد و اتفاق

تغلیف با و در خود را بوقت و اتحاد و صیت کرده گفت چند تیر از کمانه نبویه
 در مرتب ای را یکی از پسر داده گفت بکنیا هر یک با یک توتی تیر خود را بست
 بد گفت ده تبر برون آورند و همه را یکدسته نمود و هم بستند هر یک گفت بکنیا

۷۹ - شام خلیفه

ای آردن در شید خوان طلعی برای بسوز فرستاد بهلول آوردند و گفت این

به بلذایست گشاید خورد آرنده ملاتش کرد و گفت اگر شاه خلیفه را برای مرگت
انسانی دوست میبرد چه فخری که نموده و چه انصافا که بمن میدادند اما تو دیوانه سیلونی
بد به بگما بهلول گفت آهسته حرف بزن که اگر سکما بداند این طعام از مطبخ خلیفه
استنا هم نخواهند خورد .

۸۰ — طولی سگ

یکی از انگلیسها در پاریس بدیدن خانی آمد تو له آن خانم وقوق نموده پای هم از افلاک
خانم گفت مطمئن باشید این سگ من وقوق میکند اما چو قق کیر انگیزد انگلیس
خود سگ را سخت زده گفت شما هم مطمئن باشید من حصای خود را حرکت میدهم با
پیچوف سگ را میزنم .

۸۱ — خلاف قانون

ملائیقه منول کو سفدر افوج می کنند بکده خفه میکنند روزی در اوایل سلفنت خان
مسلمانی کو سفدی خرید منولی در کین و بود چون سلمان کو سفدر را بجانم زد و در محکم
بست و کا و بجلق کو سفد را ند منول از بام زیر آید و دست سلمان بر سینه برد و قاق
گفت یه چه صورت نمیده آید
این کو سفدر از غیبه رفت و یه چیز بل خلاف یاسا رفتار نمود که بر باد خا به سلطان
(رفت)

رفت حکم داد و سواران را و منقول : اسپاست کردند .

— ۸۲ —

باسکن گفتند: نمی آید سر بازاران اسم را بخود گذارده خویشتر را اسکن خطاب میکند.
اسکن از خدا پرسید: فواده نصرت من حرفی ندارم که تو محبت را اسکن را بگذاری آیا حقیقت
است که بخود در وقت جنگ با هم نباید فراموشی کنی به هم است اسکن است

۸۳ - علاج عقر الایغ

ستی تنه در سینه نوئی دانت را دایا رسیده افسار پاره کرده و عذر نمود
فایده تباه شده میی قافله بود آمد چهاره انت یاسکی بدش بسته آویران
کنید قدری روغن از دوبر استه بزد و تن به لدرنا ارض بهفتد چنین کرد
خاموش نشد نه زانیک هیچ عیب چون به سی بود بریات بنجات کردن
صاحب لاغ اتنا سن و بر خواب و خوابید رنگین و در سالت نشو
آفت دبر روغن جاز است

۸۴ - نامزد مای پچک و بزرگ

و نامزد برای جوانی پس اگر دو مورد یکی از بزرگان و ستمگران بگری سپارد
و دیگر یک دوستی را پس منتهی است و صاحب زنی آید و بدینجی عیشید که چنانکه

اختیار نمود .

۸۵ - منیر الاغ

نامی کینه خور و فرستاد کله الاغی پیداکرده بیاورد که نیز از خانم پرسید چه وقت
تست گفت مغرور ایچو ایهسم بخورداقایدیم تاخر بشود آنوقت هر چه بگویم
احضار کند و کارهای را که میگویم نفهمد .

همه اشیاء پیداکرده اند و هیچ پستی کنار حوض ندارد و بودند که گفت آنرا
بیاورند . بنامهای بیابان شده و سر و اردوشت بی آنکه برای ایشان
پیدا کند . استغنیان . قیامده مانده پرسیدین چیست خانم گفت طلائی
بیکت را به کله الاغ منصف و بی طرف پسینی را از من گذارده بودم
که سه ماهه امانت بدارند و میبایست اقلیح مثل تپ صد کرد .

روزی که تقبیل بیاورد و آمد و خود را گرفت و رفت که گفت خانم
و رفیق جوانی مقدس دین را به کله الاغ منصف و دیگر از دوست که نخرانرا در آورند
بجای آورد .

عبدالله - بابا و نویسنده

تخصیص بدین نویسنده به ترتیب و برآمد صاحبخانه است همان روزی که میام

تدوینات خفته و شراب برینکشت و تمام شهر بهیم ریت و بهدر رفت در دنیا نمک
بجوخت خوشوقتی و معنی نصیب انسان کرد. جسد آنکه فوراً پشت سر آن ریخ و طالی روی

۸۷ - بخار و حبس اح

میانبی که از جنگ برگشته بود گفت خواب تو پایی مرا برد و بعد ریکه در آن روز از جنگ
از اندم تا وقتی که شب پای مرا است روزه و روز یکبار متغول جنگ شدیم شخص
ماده لوجی از سیاهان جنس آنکه از خدمت بیات حال آن صاحب منصب بی اطلاع بود گفت
عجب جراح قلابی بود آنکه بیست شبهه بای تمام ادرست کرد گفت جراح نبود بخار بود

زیر پای من چوبی است .

۸۸ - اندازه گرفتن لباس

خیاطی اندازه لباس شخصی را که زیاده آبی رنگ خارشنا بود گرفته و خسته
رود صاحبخانه گفت قدری بکمر کنی تا اندازه یکدست لباس بخورم بری مگر چه

۸۹ - قمار باز

قمار بازی بسات خراب نمی آمد و بزن خود گفت سی و شش ساعت بلا انقطاع
بازی کرد و چهار صد تومان باخت نه خراب کرده ام نه خود را که زن گفت متحنا و این سی
شش ساعت نماز هم خواندی اخسته نه گفت ایس تعجبی نباشد داشت که چهار صد تومان

اختی گفت آنکسی که چهارصد تومان را از من برد او بسم ناز نخواهد.

۹۰ — در کس فلیونی

یکی از طلاب میگفت در سال اولی که ما شروع بخواندن فلسفه کردیم هم استاد دهم شاگرد مطالب را درک نموده می فهمیدیم در سال دوم فقط استبار فهمیده مانمی فهمیدیم وکی در سال سیم نه میفهمید چه میگوید نه میفهمیدیم چه میخواهیم.

۹۱ — مذهب فیثاغورسی

یکی از دانشمندان مشرانیه شخصی که تناخنی مذهب بود در آخر صحبت گفت تا امروز که شما دیدم فقط کان میگردد که بر حسب عقیده فیثاغورث روح ان پیر از مردن داخل در بدن حیوانات میشود و چه نمیدانستم که روح حیوانات هم داخل در بدن انسانی تواند شد.

۹۲ — دیورژن

دیورژن در کوچ و بازار غنچه ایخورد گفتند چرا در کوچ و بازار غنچه ایخوری گفت برای اینکه در کوچ و بازار اگر رسنه شده ام.

۹۳ — آدم کشی و آدم خوری

یک نفر سرباز روسی که از جنگ با سوئد بازگشته بود و قانع جنگرا نکر نموده میگفت در فلان نقطه قبتون دشمن شکست دادیم و فلان عده از سربازان طرف مقابل را کشیم و نقطه

ریک.

دیگر فلان فسق را کردیم و سلطان آبادی را آتش زدیم تمام تفصیلات را شرح میداد
تا رسید بجائی که گفت روزی دیکسانى واقعه بودیم که بیسج آذوقه ما رسیده و
نزدیکت بود که از شدت گرسنگی ملاک بشویم و ناچار بودیم که گوشت بدن یکی از لشکرها
کباب کرده بخوریم .

ستمین از شنیدن این کلام خیلی اظهار تعجب نموده آثار از جوار طبع خود را اظهار خستند
آنجا فرود گفت خیلی غریب است من حکایت کردم که روزی دو هزار نفر از آنها را کشته
و بش آنها را و سی هم میربخشتم احدی حرف نزده بلکه همه تحسین و تحمید کرده حالاکه سکیم
از راه خطر از کفیه از این ترا کشته شده بود خورده یا خواستیم بخوریم مرتب انباشت
و نوع پرستی شما قبول کرده ایم اظهار تعجب نکنید .

۹۴ - سیلی و بوسه

کیشی که غالب معین از خانها و دخترها بودند در بالای منبر گفت این کلام بزرگ
که مبنای این میحالی است بچوقت فراموش کنید که اگر کسی یکطرف صورت شما
سیلی زد چه تعرض نموده نوراحضرت را جلوه صورت را جلوه برید و خری از پای منبر صدا
میده نموده پرسید آیا این حکم در باب بوسه هم مجری است .

۹۵ - محبت مردم با مردم بزرگ

(از یکی)

از یکی از بزرگان منم پرسیدند چرا جمعه شمارا درنت نکرده اند گفت دوست تو ارم بخیر
چرا جمعه ترا درنت نکرده اند تا آنکه بگویند چرا جمعه ترا درنت کرده اند .

۹۶ - سحیح بیلا حنفی

در جمعی از بوش و ذکاوت حاصلی که در آنجا حاضر بودند سخن میراندند پیرمردی گفت ما غایب
کسانیکه در طفولیت زیاد باهوشند بمقتدر که پابین میگذارند کم هوش میشوند آن طفل
گفت پس معلوم میشود که شما در زمان طفولیت خیلی باهوش بوده اید .

۹۷ - اخبار رار اجفیب

خانمی بدین خانم دیگر گفت پس از قدری گفتگو صحبت گفتنیدم مردم چقدر بدست
آمده بودند بن میگفتند که شما اینقدر توانا قدری عقلتان کم شده است خانم صاحبان میگفت
بیشتر خبر اینک میان مردم منتشر شود از همین قبیل اغلب دروغ و اراجفیب غالباً بعکس است
آنکه آمده بودند بن میگفتند که شما اینقدر توانا و با عقلتان زیاد شده است .

۹۸ - ترجیح بلا مرجح

معنی برای حسی از طلب سده ترجیح بلا مرجح را ترجیح داده میگفت اگر الاغی در طریقه
باین دو آغوز که مرد و یک نخ از کاه و جو پز شده باشد واقع گردد بطوریکه حاصله ناین
کاه الاغ با هر یک از آن دو آغوز را مسرفین مساوی باشد چون ترجیح بلا مرجح محال است
آن الاغ

آن لاغ در آن وسط مانده و بیج بجنبیده برای رفع جرع ممکن نیست بیج طرف پایل شود
و محض آنکه ترجیح بلامرغ واقع گردد بحیرکت در حال تردید و اهتفاد بقدری باقی خواهد
ماند تا از کمر سنگی طاک شود کجی از شاگردان گفت این در صورتیست که آن لاغ مثل
پیش نهاد درس خوانده باشد و منافی ترجیح بلامرغ را بداند تا از شدت نادانی گرسنه
ماند و بمیرد.

۹۹ — گر و بند می و نفر شاعر

و در نفر از خطاب زبان لاطن شعر ساخته هر کدام شعر خود را بر شمس دیگری ترجیح میداد و
در این باب با هم نذر بسته بر یک مبلغی پول حاضر کرده و آن پول را با اتفاق با اشارت
کیشی که معلم ایشان بود آوردند تا هر کدام که معلم شمس را بکثرت یافت تمامی آن پول را
دی باشد معلم شعر را بخواند و پس از آنکه تمام آن پول را در جیب خود ریخته گفت
بد ساخته اید.

۱۰۰ — نفر شمس

پادشاهی که مستبدان شمس بود بتری شد مسبب خود را احضار نمود و گفت زودتر پای
علاج کن که از مثل سلطنت و امانده و تمام امور ممکن در حال خست و حال است طبیعت
بدیهی است کوتاهی نخواهم کرده ولی در ضمن این ستم باید که گوشه یی کم که رسیده کی

(مملکتی)

ملکئی باسراست نه باپا .

۱۰۱ — بیمار کلم جو صله

شخصی مریض شد همایه کری داشت روزی آن همایه خواست بیاد ت وی برود با خود خیال کرد میرا م و چون وارد شد میگویم سلام علیکم جواب میدید علیکم استلام میپرسم احوال شما چطور است بگوید بهتر میگویم الحمد لله میپرسم چه غذا میل میکنید خواهد گفت ترخو بگویم نوش جان ت باد میپرسم طبیعت کیت بگوید فلفان میخوباشی میگویم قدش مبارک است این ترین این سخنان را داد و آواز نزد بیمار سلام کرد جواب داد لیکن مریض آن روز حال خوشی نداشت و قیاب بود .

پرسید احوال شما چطور است گفت در حال مروم گفتم الحمد لله پرسید غذا چه میل میکنید گفت زهر مار گفتم نوش جان ت باد پرسید طبیعت کیت گفت غرر ابل گفتم قدش مبارک است

۱۰۲ — نهانش و ققار

بنفاتی گفتند این مرده ثانی کویب زی لازم نیست اینقدر دقت نموده زیرا خود را در این کویب کند چه کلم ثانی من زیار دقت گیر است گفت ثانی شما کیت گفت خودم .

۱۰۳ — آذ میز او و شیر و گوجه

روزی مشیری که مرگ بر او میسر شده بود هر قدر از جنس ثانی میسر میخواست که چاک و فویشی گفت

گفت من گرفتاری آدم هستم که زیاد جور و ستم میکند شیر غریزه که آدمین زاد چکاره است
 اورا بمن نشان بده تا انتقام ترا از او بگیرم در این گفتگو بودند که مرد باغبانی در آن هوا
 پیدا شد که بگفت اینست آدمین زاد شیر سواره بر باغبان گرفت و گفت من با تو جنگ
 دارم باغبان گفت خاتم آقا برای جنگ اسلحه لازم است شما اسلحه خود را که دندان
 چکالهای بسیار تیز است همراه دارید و آتی من چیزی با خود ندارم مهلت ده تا من قتی
 حرب خود را برداشته بیاورم شیر گفت برو حرب خود را بیاور باغبان گفت متیر ستم نه
 بیایم شما پشیمان شده زفته باشید شیر گفت آسوده باش شو نخواهم رفت و محض طلب
 میتوانی مرا باین درخت بندی تا یقین داشته باشی که من بجای نیسروم باغبان با
 طناب شیر را محکم بدخت بست و داخل باغ شده با چاق بیرون آمد و مشغول زد و
 شد سیر ناله کرده بخود می چسبید و گریه اندر در استاده نگاه میکرد باغبان متعجب
 شیر بگفت اگر من بقدر تو کوچک بشوم آیا آنوقت دست از سر من خواهر برداشتی؟

۱۰۴ - نماز جماعت

رو بای صدی خروس شنید و دید آمد دید خروس بالای شاخه درخت است گفت ای
 مؤذن هنگام نماز است خود آستی تا با هم نماز گذاریم خروس گفت شنیدم در پای
 درخت در زیر بوستین خوابیده است اورا بیدار کن تا بجای با هم نماز گذاریم که نماز جماعت

فینش براتبیش است رو باه نگاه کرد دید سکی آنجا خوابید است پانفراد نهاد و خود
بانگ زده گفت کجا میروی گفت وضو ندارم میروم وضو بگیرم و آآن برسیدم .

۱۰۵ - وزیر رشوه خور

شخصی خوانان شغلی بود پیش یکی از وزرا آمد گفت اگر اینجا را برای من درست بکنید
علاوه بر آنکه ابد التمس ممنون میوم هزار اشرفی هم بشما تقدیم میکنم و قول میدهم که
با بعدی نکویم وزیر گفت من بیشتر میایم که دو هزار اشرفی بدهید و بجهت کس بگویند .

۱۰۶ - صورت بدن

از کالکاسیاه وحشی که بکلی حریان راه میرفت پرسیدند تو چرا لباس در بر گرفته و تن
خود را نمی پوشانی گفت تن من مثل صورت من و سراپایک رنگم و همان دلیل که چرا
باز است به غم نیز برهنه است شما که رخت می پوشید معلوم می شود رنگ بدن شما غم
زنگ صورتتان است که میخواهید کسی نبیند .

۱۰۷ - مرغ یک منی

شغلی مرغ پسی زنی را را بوده همسیرد و پیرزن فسریاد میزد که ایوای شغالان
که نیم من تبریز گوشت داشت برد رو باهی بان شغال رسید گفت بین چه تمسایند
نتها اگر یک چارک گوشت داشته باشد بگذار زمین وزن کنم بنسبه محض اینکه شغال
(بزین)

برین گندار و روباہ آزار بود و پاهای او گدازشته گفت من بجای مرغ یک منی قبول دارم و از تحت پرین هم باکی ندارم .

۱۰۸ — خراج زشتی

یکی از سرداران معروف یونان قبل از قتل خود بدبکده رسید از بن زشت و بدبوی بود زنی او را از نوکرهای پست تصور کرده گفت این بنیر چهار اشکن سر دار شغول بنیرم شکنی شد کاش از راه رسید گفتند چه میکنید گفت ایات زشتی را ادا میکنم .

۱۰۹ — اسب پر دو

دقیق اسبی برای یکی از امرای عرب آورده بودند حضار همه تعریف کردند که خوب است پرسید برای چه خوب است هر کس چیزی گفت بالاخره ایرادش گفت این اسب بر آن خوب است که سوار شوی و از زن سلیطه فرار کنی .

۱۱۰ — مزرعه نخود

روی چهاردهم روزی در خارج شهر سان قئون سید یکدسته از سربازان در مزرعه پروردی که در آنجا نخود کاشته بود واقف شده و آنرا لگه کوب کردند پرورد خندید و گفته میگفت مجرعه مجرعه حاجت نصیبان اطراف او گرفته پرسیدند چه خبر است او جواب ایشانرا نداده و متصل فریاد میزد مجرعه مجرعه تا اینکه این صدرا کوشش پادشاه رسید او

خواست و پرسید مگر نه مینی چه بجز چیت گفت بجزه آنت که در این مزرعه خود کاشته
بودم و حالای بسیم بجای خود سرباز برشته است پادشاه بخندید و انعامی نداد
خسارت وارده را تقاضی نمود .

۱۱۱ - ضبط اسلحه

نحیی که از قورقلا شکار کرده بود بوده مواخذه و آید و تفنگش را ضبط کردند آن شخص را
این واقعه چندین مرتبه نزد دوستان خود گفت ای که شش بزودی هزار هزار قشون دشمن از
حد گذشتند و اردین ملک کردند . این مخالفت که مخالف رطل پرستی نظریه یادکم
گوش حاکم رسید و درخواست و گفت این چه در فاست که میزنی مگر کمان میکنی که قشون
که در این خاک قدم بگذارد تو و گاست این باند در معرض صدمه و نطاول ایشان واقع
نخواهی شد آن شخص قدری لیت کردن خود را خاراند و گفت آرزو کرده بودم که دو
ارد این ملک شده آرزو تصرف نماید بلکه قصدم آن بود که سربازان دشمن هزار نفر
وارد این خاک بشوند و شما تفنگهای ایشان را اسل تفنگ من ضبط کرده بمهر زانو
من بیندازید .

۱۱۲ - یک سیب و سبب

کیشی بظنی که در بزرگی یکی از دانشمندان معروف شد گفت اگر گفتی خدا کجاست

یک سبب بتویدیم آن طفل گفت اگر شما گفتید که خدا انجاست و سبب بنامیدم.

۱۱۳ — اسم گذاران

شخص عیاشی که همه اوقات بی انداز و مایکات خود را خرج سینمود و بی عقل حاشش داشت عیال گرفت و پس از چندی پسری برای او به جو آمد و نسب اسم گذاران یولی که بوجد با آن تنه مجلس عیش و سرور بگفتند و خاندان داشتند شهر برون گشت بهتر آنست که بپشت خود را بفر و ششم شب بخت برای این طفل بگرم زیرا که سنبلان با باب بد شسته باشد بهتر از آنست که پسران اسم بد داشته باشد.

۱۱۴ — محاکمه غلام و اقا

در شهری مابین دلف و نرسه که غریب آن بلد بودند این سال در پادشاه به پادشاه خود مالک ملک و اقا و ابرنی اس و حریر غلام بود و خواهد مسلم بود و به نجاس که اسم است نزد قاضی متذکر می نماید و بعد از آن روز بعد حاکم داد و دیوانی که سخاقت آن میدان زیاده و غلام به قاضی بگریه و استغاثه و بیسج نمود و جمعیت را نزد قاضی بجمعند و میگوید که از قاضی است و ماموریت و آن گفت هر یک را سوراخی سپرون کردند و نور با بیست طرف بگرفتند و بدست سیاف داد و دلقه گفت زن کردن غلام را.

آن شب

آن یک که غلام بود بعضی بالا رفتن شمشیر و اختیار سر خود را بیرون کشید ولی دیگری بدو
حرکت سر را بجای خود نگاه داشتند پنج نکان نخورده قاضی غلام گفت تو خودی که میگفتی
غلام خیمه گفت بل لیکن آقا یم بخت مرخصی جزئی مرا میسر و بر من تعدی و جور نسیم و این بود
که بخت آمده بودم . ابن ادعای باطل را نمودم .

قاضی آن دهنسرا مسلح و دو سفاکتر غلام را با قاکرده هر دو را راضی روانه نمود .

۱۱۵ — شمع دعا خوانده

زنی در حال وضع حمل بود . تنوع دعا خوانده بخیاں تسهیل زایمان از کلیسا آوردند و در اطاق
و در استن کر آمد . زن ضعیف و کشته و فغانه ناسکند میگفت ایوبه ایوبه بعد از این
توبه را من بپرسم تو مرا بر سر . و ممکن نیست بعد از این کاری بکنم که باز بآبستنی و در
زایمان مبتلا گردم . آن شخص اینک فارغ شد و بر احوال نفس کشید یکی از زمان که در کجا
خبردار گفت این شمع دعا را به دست سیفان تا آخر بوز آواز خاموش کن و بقیه را
برای دفعه دیگر بکار کن .

۱۱۶ — مانگ گرسنه

میرزا . . . انگریزانند . شاه بزرگ که بصره برساند شاه از حواله مضایقه دست نکست
و در . . . یه واجب نی . دنا او تا همه وقت گرسنه و محتاج و در سر خدمت حاضر باشد

یک اگر سیر باشد و بنال صاحب غیب و وزیر گفت بی انا اگر کرسه باشد و دیگر اگر بی پاره نانی
پس و اندازد صاحب خود را از مأموره و بنال آن دیگری خواهد رفت .

۱۱۷ — حشر خوردن

و نفر دوست نشسته با هم خرما میخوردند یکی از آن دو مضمض شوخی هر چه خرما میخورد و آنه آنها
بمع ارد و چنانچه دیگری ملقت نشود و آنه از آپش او ریخت و گفت شما قدر کولان بشید که اینته بنه
بنان جبع شده است بگفت کول کی است که خرما را با بسته اس خورده است .

۱۱۸ — محضر قاضی

الاغ و بهقانی را که بکارگاه خاص قدم گذاشته بود و سر قحمان گرفتند و در صد دذیت آن
و بهقان برآمدند و بهقان نزد قاضی آمد که قاضی نماید قاضی و در منبر ان نو محضر قاضی گفت تا
قاضی بیاید تو شرح ماوقع را برای من بگو به بنیم تبصیل از چه قرار است .
و بهقان گفت بچه قصه بکنید که شما الاغ من بستید یا یم توی طویل پالان پشت شما گذار
دند به بانان میکم و بختان را محکم کنده ا طویله بیرون آورده سوارتان میوم نند
که رفتید بگما و توق کرده و در کم کردید و از زمین زد و بد و خودتان منبر را کرده رفتید بگما
این است تحصیل که عرض کردم آیا دخیورت تقصیر بمن است ؟

۱۱۹ — دهنه برداشتن

(یعنی)

کیشی بالای منبر گفت عقل انسانی مانند دهنه است که جلوه هوا و موسمهائی شخص را میگیرد .
از قضا همان روز کیش جانی همان بود و بتدری شراب خورد که طرف محسرت لایق بدو
گشتند و بمنزلش رسانند روز دیگر خادم وی از او پرسید پس دیروز آن دهنه را که
میفرمودید چه کرده بودید گفت برای آشامیدن آنرا از سر برداشتم .

۱۲۰ - اسب و موک

شخصی گوسفتهای اسب خود را برید و سوزش داد و گفتند چرا چنین کردی گفت این اسب
بماند که چیزی گوسفتهای من بوده میترسید حالا اینکار را کردم که دیگر گوسفندانم اشتباهند تا نیز
کرده ترسد و در کم مناید .

۱۲۱ - پسر لایق پدر

وقتی آقای بعدام خود گفت ناما بریاء رو، را اسب پدرش حاضر و بشنید گفت خطه
هنیاط بهتر آن بود که میفرمودید در راغبند و ناما بریاء و پدر او را بوسیده و تحسین
نموده گفت حقاً که تو منم ز ند می .

۱۲۲ - تلافی همسایه

مسافری با همراهمان خود در خانه دوستی که چندان پذیرائی و ران خوش داشت نماند
و ارد شد و مدت را صل افست انداخت صاحبخانه محض اینکه آن مهاجر را سر باز کند با

با همسایه مرا خند نمود و در یکی از شبها که در سفره نشسته بودند دفته صدای تشنگی از بزم پخیزه همسایه بلند شد و کلوله در همان نزدیکی بزین خورده فرو رفت. همان سخت ترسیده پریشان حال شد صاحبخانه گفت ابد التویش و اضطرابی نداشته باشید. سر وقت بخیز از همانان این همسایه را با کلوله زده و کشته ام و حالا میخواهد تلانی کند. نهایتا بچه پکار باین کار نماند داشته باشید بگذارید او شکارا بکش تا من ده نفر از همانهای او را هدف کلوله کنم. آن همان همان شب نقل مکان کرده بجای دیگر رفت. (کنار شش ثقی)

۱۳۳ — اطباءى چين

سیاهی وارو یکی از شهرهای چین شد دیدش بعضی از خانه نار چسب زده فانون همسایه زرد و سفید و سرخ با طرف در و جلو خان آونجسته اند تفصیل پسید گفته اش شب پر ادان اطباءت بر طبیبی مجبور است از روی ثبت و سیاه بعد از مرخصیائی که ز مدت سال زیر دست او بهلاکت رسیده اند در خانه خود را تا غ روشن کند.

بیکت جا رسید که یک فانونس شیه نیایخته بودند و در خانه شده اند محجب شیه چه شد که شما فقط یک فانونس گذارده اید گفت متن تازه امر در مطب بگذرد.

ویک مریض بیشترند اشتهام . (نگارش ثقی) .

۱۲۴ — بی قربان

پادشاهی از یکی از خاصگیان خود پرسید کجا بودی گفت بی قربان گفت سپرم کجا بودی
گفت بی قربان گفت مگر گوشت کز یحقت کم شده است که سپرم کجا بودی میگوئی
بی قربان گفت بی قربان شاه رو کرد بخضار و گفت واقعا خیلی غریب است نهضت
گفت خواجه ای ندارد هر چه سلاطین بگویند در جواب اگر کسی غیر از لفظ بی قربان بگوید
بگوید خط کرده است . (نگارش ثقی) .

۱۲۵ — لباسهای ارزان گران

شخصی که بنیه لباسهای فاخر میپوشید یکی از دوستان که لباس سبکبختی در بر داشت گفت
این لباسهای پست ارزان چیست که تن میکنی گفت هر قدر ارزان باشد باز از لباس
گرانتر تمام شده است زیرا که من همیشه را پر دهنتم و شباهت زیادی دارد .

۱۲۶ — روییدن نباتات

دو نفر در میان در باب بارانهای بهوقی که آمده بود صحبت میکردند یکی به دیگری
گفت اگر ... روز دیگر از بهین تریب بار و قطعا هر چه در زیر خاک کرده ایم سر
خواهد آید آن یکی گفت من رفقای خود را سپهر آرونی که من چند روز پیش
نیت .

نیت زخم را زیر خاک کرده ام .

۱۲۷ - دستخط خلیفه

تاجری گریه نمودی در خانه داشت بهر جایش میفرستاد بر میگشت ناچار شده حیلۀ بخارش
رسید تختۀ آورده قیر ریخت و دست و پای گریه را بغیر گرفت و تختۀ ترا بر روی و جلۀ انداخت
خلیفه از شکار برگشت گریه را در روی آب دید امر کرد شناگری آنرا گرفته آورد خلیفه
رحمش آمد و گریه را از آن محضه حناض کرد و رقعۀ نوشت و بگردن گریه آویخت ^{نصف} بایو
که این گریه آزاد کرده خلیفه است احدی حق تعرض باوند زد کرد و راکر دزد گیر است
بخانۀ حبس تاجرید گریه آمد و رقعۀ بگردن آویخت و ارد و بار کرد و خواند و دستخط
خلیفه است فوراً گریه را با کلید ججه و دستمکها و دنانر تجارتی و قبایح که تمام را از
نماده بود برداشته بخیر خلیفه آورد و عرض کرد آلتوقتی که این گریه به بنز معترف
مبارک نبود این بنده از دست او صبا خانه و زنای نمودم چه رسد بحالا که از جانب خلیفه
فرمان سار کرده و آورده است مقرر بفرماید کاشتگان دیوان علی تمام را مالک بنده
تجیل گرفته تسلیم ایشان کنند و این بنده را مرض بفرماید که جلای طعن نموده از
ملکت بجای میگردم که بتوانم در آسپار زندگی بکنم . (نگارش ثغنی) .

۱۲۸ - عینک فرزندش

بهزاد دیک

پیر روی خوست عیادت، بهیه داشت مینک فروش و تیکه این خبر، ایشینیا
 خوشحال ته گفتند، تو چه ایی دار دل خوشحال میوی گفت، چه خوشحال نسوم و تیکه بنا
 باشه پیر روی عیادت گیرند، نور با هم مینک خوانند خرید و بازار من رواج میگرد.

۱۲۹ - دعای رفع رخص

ای از پادشاهان بینی نافه شش شد وزیر گفت حال میرود حکم و نثارش میدهم که دم
 در تمام معابد برای سلامتی وجود اعلی حضرت دعا کن، یاه گفت در صورتیکه دم بصیرت
 طبع و میل من دعا بکنند باز در اثر نمودن آن شک ندارم چه رسد باینکه دعا را بکنند
 و بر حسب حکم باشند.

۱۳۰ - گو سفند و کا و و شتر

روزی شتر و کا و گو سفندی رسیدند بدشته اعلی گفتد هر کس تا ریخ بخورد و آب بگوید
 نامم که نام که بزرگتر باشد این علف را بخورد گو سفند آفت من با گو سفند قربانی حضرت اسماعیل
 معصوم بودم و تا ریخ غنم من از آن زمان است کا و گفت من با آن کا دی که از شب
 بری حضرت آدم آوردند هم ریخ بودم و تا ریخ زنم کافی من از آن عهد است گفت
 که مرا خود حاجت تا ریخ نیست که چنین جوی و عالی کردنی است
 که همه دانند پس چون چه از شما من نباشم خود تر

و علف را برداشته خورد .

۱۳۱ — وزیر و مهتان

یکی از شاهزادگان بوزیری که با او چندان میانه نداشت و می دانست که پدرش مهتان بوده است رسید گفت اگر پدرتان حالا زنده بود خیلی تعجب میکرد از اینکه شما منصب درگاه داده اند وزیر گفت بجان من گفتم که زیاد هم تعجب میکرد برای آنکه وزارت را بر سر او نهاده اند بخود من داده اند .

۱۳۲ — شیخ جلیل القدر

شخصی عده داده بود بمنزل خانی برود و در مجلسی افتاد که افتاده هر قدر گفت که ... دادام نزد شیخ جلیل القدری بروم از او پذیرفتند و گفتند برو اما چاره جایی رفت و کاغذ معذرتی نوشته نوکر خود داد و بگوشش او گفت این کاغذ را با منم برسان و فستیکه اینجا بر میگرددی مثل آن باشد که از منزل شیخی مراجعت کرده باشی . نوکر رفت و وقتی برگشت آقا و خضر رفت گفت چه کردی که خضر اینجا به شیخ دادی گفت بی گفت جناب شیخ چه فرموده گفت جناب شیخ فرمودند بنانی سب که نتوانست تشریف بیاورد سب و کبره امینین سرمود تشریف جو به آید آقا گفتند بسیار خوب جناب شیخ چه میکرد گفت چاره قدش آقا سب میکرد . (نکات تشریفی) .

۱۳۳ - تاشاچی خیرخواه

دبقانی در پاریس تاشا خانم رفت بازی فی را در می آوردند که در عاقبت کجیف
به خود و در اما کار دزد و بقتش میرساند و قنکه در او اخسب بازی آن زن حاضر شد
و متعنه زن تاشا چایان بسیار دزد گفت خانم آن یار و با کار و برهنه در شب
پنهان شده است و قصد زدن تو را دارد و هوای کار خود را داشته باش.

۱۳۴ - روضه خوانی کیش

کیشی بادی سبزه زده تفصیل شاد است سبزی را در کیش نمود و گفت استقامت سبزی
آفتاب است اما طباطبای حکم بشت بستند و سرش را بروی کنده میرم کند و روه گوشت
با تیر زنده سبزه زدن جدا شد و بروی بین غلطید ولی سن فی محض آنکه معجزه خود را
بآن نمیشناسد بدو از جابر خاست و آن سر را بر استاده داد و تقریباً در سن
اسمان چنان راه رفت.

یکی از سبزه زده ها که نزدیک او نشسته بود و گفت خیلی غریبات که آدم سر بریده و
فهی را به دورانی این را در اشحنید گفت در این قبیل مواقع همان چهار قدم
در آتش شکست آید بقیه را که بر راه افتاد هر قدر در سن بخوابد می رود و دیگری گفت کیش
خود و تهرهای او را بسته بودند پس سر را با چه برداشت و برد و کیش که در پای سبز

سوار آمد به دستن .

۱۳۵ - یادداشت سنجین

شغلی بر شوی و سوار دیت سوار است و سالت غارت چپ بی، اذنه که برای پش فوبه
 باد و دمنش آید فراوانش نماید به نام یاده، بشتی نوشته با ۱۰۰۰ و نه خط بکف از این بی
 اده داشت خود را با نهم پو کبیر بی سریدن آن قفسه لازم بود با دود .
 و تیکه آغش از سفر حاجت کرد، دو سنان چیرانی را که سفارست اده بود و مذمط کبیر کرد
 کف خلی معذرت بنجام کبر در دریا که مو ایلی خوب بود و خط کستی نشسته و آن بیشت
 . برابر نظر گسترده نگاه میکردم از انضا فقه با تندی و زید و تمام آن یاد استنار با
 ریخت خط یکی از آنها که با پول بود و آن پول را بر روی کاغذ نهاده بودم بجا مدونا
 آنرا به ریاضیه اخت خریدم .

۱۳۶ - دو قسم زن

از روی پرسیدن زنی که چپش زاغ و کیو اش بر باشد بهتر است یا زنی که چپش
 سیاه و کیو اش شین گفت برای کید اولی را دار . دومی و برای کید دومی
 دارد اولی .

۱۳۷ - سفیر مرکش

(خالی)

در این مقامی که سراسر زمین از فیروز گزیر سیه ریخته شده است که در این
 احوال این زمین در دو مطلقاً شاد و شادمانی نمیدارد. به گفتن چون در ملکات
 مثل این نیست که تمام صفات مطلوبه و دیگر در آن جمیع شده باشد آنگاه چندین عیار میگردند
 نام حیث المجموع در آن صفات حسنه را کرده باشند.

۱۳۸ — صدمه راه آهین

در تمام راه آهین بسم خورد و تلفات بسیار و خسارت های عمده حاصل گشت از جمله زنی
 به آن گف رسید که با شو خود در یک کفن بود شوهر سالم ماند و هیچ آسیبی نداشت و او را زنی
 و نه تنها با وجود آنکه نفس زدنش آنجا افتاده بود در مسدود پیدا کردن حیر خود برآمد که
 و آن حادثه گشت و هر قدر نفیسم کرد نیافت.

بعد از آن وقت صحبت میت میگفت از آن تصادم راه آهین خسارتیکه بمن وارد آمد این
 بود که زخم مرده و تیرنوی را که خیلی گران بسم خریده بودم کم کردم.

۱۳۹ — حاجی و کرک

پدری که اسمش ابو الفضل بود بکافرت در مراجعت نیانچه رسم است تفصیل مساوت
 برای دوستان شرح میداد از جمله گفت صبح بسیار روی در کوچه باغ های مکه گردش
 میکردم که دیدم هزار کرک گرسنه و تشنه شده و بجان من می آیند گفتند حاجی آقا مکه کوچه

نزد و نه از رفت شاید در تمام عالم هم یافت نشود گفتند پس خدا که بود که گفتند پادشاه
گویی هم ممکن نیست، در اینجا باشند گفت، و بیست تا بود از خدمت خلق در آن وقت بود
و این قسم باین آمد تا رسید بجایمانا.

گفت دیدم چهار تا گرگ از جسد او دارند می‌نهند.

گفتند خلق آقا ما اصلاً متوجه آن را نمی‌دانیم که در آن وقت آن گرگ را می‌تواند گرگ را بکشد
بلا و سر دیر است گفت، و اگر نه بودند گفتند باور این هم کرد گفت بجان این
از یکی دیگر پادشاه تر بخوابد. (انکار شد و بختی).

۱۴۰ - شبیه سازی

یکی از دوستانم قورباغه را می‌نماید و آن در راه آهن و بروی آبی نشسته و من آن را نگاه
نمی‌کنم و او را می‌بینم و خود می‌گوید آن را و شغول می‌ماند و در ضمن بگفتن
نمی‌تواند بانه است و بگوید ما حضار قورباغه را می‌بینیم که شبیه کیش را می‌بازد و کیشش بگفت
خوشه است گفت موسی بن رضی الله عنه که می‌گوید که شبیه کیش است و من آن را می‌بینم
که شبیه هم و آن که غدا از آن در او بگوید و دیده نمی‌ماند و آن را می‌بینم که شبیه کیش است
دیگر تواند که بی‌زنده از او اگر خایه شود و در آن وقت که پادشاه شده بود
زده و دیگر زنده نیامد. (انکار شد و بختی).

۱۴۱ - تقسیم بعد از است

دوگزگ در باب یکتصه غیر بزرگ که بچکت آورده بودند نایکد مکرنازعه داشته و با بی
رسیه گفت بخت دزاع لازم نیست این غیر ادد نصف کرده هر کدام نصفی بخورید
گفتند با هم نیستیم که دست بدار نصف مساوی شمس کرده یکدیگر را منجون بکنیم گفت
من بدم غیر اگریت و دو وقتت کرده و بر قسمتی را در یک دست وزن کرد گفت این یکی
بختی ستین تروته یکس کارزد و قدری از آنرا خورد بعد گفت حالا این یکی سنگین
ست بخت که هم آنرا و نام آن پسر را را بهین ترتیب گاهی باین و گاهی بآن کارزد و خود
دانه بکریخت بگرفت بگرفتند (ترجمه پسر و فهم بر چنین سخن ثقفی آغاز و برسن «الحکمی»)

۱۴۲ - اذن سیکار کشیدن

جوانی که میل زیاد باشد سیکار داشت در راه آهن از یکی خانهای دوره گذشته خواست
اذن کشیدن سیکار بگوید پرسید تا از او و سیکار به بار بیاورد و عثمان گفت تا
کسی پیش من سیکار نکشد است تا به سیم از او آن خوشم میاید بدم .

۱۴۳ - اصول دین

دستانی از نزدش با است اوقات تلخی برون آمد یکی از دوستان گفتش چرا وقت
نیکه تلخ است گفت هر دفعه که من برای آموشن اصول دین نزد کشیش میروم باهم گفتند

شده و از جوابانی که میباید پاسخ میدادند پرسیدند پس
رفیق و همتان گفت خوب به استی کوفی می گفت به کی کی که سلسل است من گفت تا
با وجود این قبول کرد . زده از من ناراضی است

۱۳۴ - م عافیت از مرگ

و تئیه بقراط حکیم گفتند یونانیها حکم بلاکت تر داده اند گفت طبعیت بر صومالت نیاید
داده است گفتند قیوانی شمر نموده و از مرگ ربانی یابی گفت مگر عالم جانی
یبدایم که مرگ در اینجا باشد .

۱۳۵ - مقدمه و فصول

تخصی کتابی نوشته بود مثل بر چندین فصل و یک مقدمه و بیست و یک باب
فصل بود که نصف کتاب را گرفته بود . با ستاد خزان داری ویرا در ترتیب آن باب
جویند اسناد گفت شاید شامش بزرگ است که یک کیسه کنم برای کشتن در مزرعه
بر داشته و بیجا آید . آن گاه که مرگش در مین بهار و در تمام مین اینوقت
بزرگاشانی کند در همان فصل و اول تمام کیسه را اعتبار خانی کرده باشد .

۱۳۶ - زخمش و موش

شخصی خواب دید که موش کشش و در میاید و نزد تعبیر آمده گفت خواب نویسی دیده ام
و متعنا .

بصفاً تیر بزرگی دارد و آن یافت که دیدم موشش کنش را با دیده و بخورد و بجهت گفت این
 خواب اینجی و بجهی نداد و اگر در خواب دیده بودی که گفشی تو موش را با دیده و بخورد
 آنوقت بدی بستی استیجاش و تعب نموده تعب آنرا چو پا شوی .

۱۴۷ - غزل موش

شخصی در سننل یکی از امرای گرفت و شب در خانه یکی از دوستان که شاعری بشمار
 موش بود و غزل موش بسیار خوبی بهم ساخته بود، آن امیر ناظر خود را صدا زده گفت بشمار
 مفاش به سبب بعد از این ای موش غزل موش بسیار چه است . است که تاکنون این
 دراک . این در سکرده است .

۱۴۸ - مثل شیخ دلاکی

تخلص از مدحی . با همین . از آن بار بلفظ این با ست را از مدحی نو اند که این کار
 نیز است . مثل دلاکی از مدحی . سید شیخ دلاکی مدحی . گفت مدحی خوب
 شب . مدحی . همان . در خانه با در سید . گفت . سید . حواله شما حیطه راست . گفت
 مثل شیخ دلاکی .

۱۴۹ - عالم به نرخی

کشتی زلف مضرب نموده . بان بهشت است . کلبه . بهشت را کلمه آویخته و آنجا است
 (تمام)

اشخاص خوب و بد نمودن و بعضی را به بعضی رسانیدن و میسرند
 یکفرآید که در دشت، شمع، این پرسیه که عالم برین راهی کرده و اینجا آمده می یابند
 طی نکرده گفت عالم برین راهی نکرده ام اما دنیارن گرفته و عیان دهم نمود
 گفت پس کافیت بیا دار دشت و دیگری آمد پرسید برزخ را طی کرده گفت نه کائنات
 پس اول برو اینجا بعد بیا اینجا گفت پس چه شد آنرا که پیش از آنکه آمده و این گفت
 او در دنیارن داشت گفت منم دهم عوض کی شد تا عیان آمده و بعد
 و بعد از دینی که وفات کرد سستی را که ششم بشعون گفت هر کس که عالم را می بیند
 سیر کرده باشد و خلاصی یابد ولی باز دود باره خود را گرفتار کند و این امر است
 بانه در دفعه سیم هم خود را مبتلا نماید پس تو پاک و یوانه هستی و دانش آموخته ای بگو
 دیوانگان را بهشت را ندیده ایم باید زود از اینجا تشریف برد و بک رسد بر اینجهنم

۱۵۰ — نوکر بامو طبت

آقای نوکر خود که تازه زنده شده بود گفت فردا صبح بیا زود بیاعت بافتاب
 مرا از خواب بیدار کن نوکر گفت من حساب ساعت را درست ندانم و وقت بخواب
 بیدار تان کنم زنگه نه با راصد بکنید تا بداند وقت بیدار کردن شماست

منتظره

مرد پیمان با من و نصیر یار و طایفه قادی القوتی پایدار مانده و اثر دارد و در
طرف غیر قادی .

نظمی

از سخن تازه و زتر کهن	گفت چه بگفت سخن به سخن
شیر توان بست ز نقش سری	یک بصد سال نجسند زجا
داحت دم طلب از ابریت	جز خجلی حاصل اینجا چیت
عفت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیر و سوار
دستان انوشیروان عادل با وزیر و جند	
میکنان مرکب نو شیروان	دور شد از گو کب خردان
مونس صبر و تندرست و سوز	خسر دستور و دیگر محکمان
شاه در آن ناحیه صید یاب	دید دمی چو نل دشمن خزان
تنگ مرغ آمده در یکدگر	از دل ته قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند	چیت صغیری که بهم میزنند
گفت زیرای مکه در زکاک	گویم اگر مستم نبوده آموزگار
ای دو نوا انپی را شکرت	خطبه از بهر زنا تو هرست

دختری این مرغ بدان مرغ داد	شیر بجا خواهد از او باده
کاین ده ویران گذاری تا	نیز چنین چند سپاری با
آن گرش گفت از این کز	جور ملک بین بروغ محو
تا ملک این است و چنین ردگار	زین ده ویران دمت صد هزار
ده ملک این لفظ چنان گرفت	گاه بر آورد و فغان گرفت
داد و بگسترد و در نوشت	تا فاض آتش از آن بگشت
بعدی گردش چرخ از ما	او شاد آوازه مدایش بجا

نظمی

غافل بودن ز روز ناخجین	ناخجی از جمله دیوانگیت
غافل منشین در قی میخیزش	و ز نوی قلمی میتراش
برزگران دانند که می بردند	آید روزی که از آن بخورند
کوفه شد سینه مجروح من	بسیج نماد از من از روح
کشته هر که چو یوسف بود	کنده نش جای تأسف بود
فارسی از قدر جوانی کم بخت	ناشوما سپید نهانی که پست
که چه جوانی تمه خود آتش است	بیری تلخ و جوانی خوش است

شاه باغ است درخت جوان
 شاد بر آنم که در این دیر تنگ
 آتش در حنجر من خود میزنی
 هر که در این راه کند خوابگاه
 سایه صفت چند نشینی بغم
 فدا نظر راحت نتوانیشت
 تیر هر چون بد آنک آمدی
 از بی هر صبح بکمی عاشقیت
 پای ترا در سه می میران
 آب که آسایش جانها بدو
 در همه چیز می هنر و عیبست
 در پر بطا و تس که ز رنک است
 جمله دنیا ز کس تا بخوف
 شرط بود دیده بره داشتن
 در غم آن شیشه چه بایدت

پیر شود بکشندش باغبان
 شادی و غم هیچ ندارد رنگ
 دولت خود را بکند سزنی
 یا سرش از دست رود گاه
 خیز که بر پای مکتور علم
 کان بچنین عمر نیاید بدست
 زود مرددیر بچک آمدی
 آخر برداشت فرو داشت
 ره نتوان رفت بپای کسان
 کشتی داند چه زیانها در او
 عیب مبین تا هنر آری بدست
 سوزش پای کجا در خور است
 چون گذر نده است نرزد و جو
 خویشتن از چاه ننگ داشتن
 کس بکی سنگ توانی

گیت که این دزد کلاهش نبرد
 در گرم آویز ز ناکن بجای
 هیچ نه در محل و چندین جرس
 از تنگی افستی بکم و کاستی
 گر سخن راست بود جمله در
 هر دم رین باغ بری میرسد
 لب کتا کر چه در او نوشتا
 گر کن زرد باه توانا تر است
 حاصل دریا نه همه دُ بود
 خه پر آواز ز بک در شود
 دافت این غول ز راهش نبرد
 ز دود ویران گستانه نوح
 هیچ نه در کاسته و چندین بکس
 از همه غم رستی اگر رستی
 تلخ بود تلخ که سخن سر
 تازه ز ز تازه تری میرسد
 کز پس دیو رهی گوشتا
 روبه از آن است و انما
 یک مسنر از آدمی پر بود
 گنگ شود چون شکمش زشت

خسره تانیه بر آرد خوش

لیک چو بر کرد کرد خوش

نظمی

تبصیری که از حدیش کردم
 نجات را شفع خویش کردم
 ندانم تا من سکین چه نامم
 ز مردودان معتبول کن ام

چه خوش گفت آن فوناز بنگار
 که دیر آسای دُرست آسای جوهر
 اگر چه چشمه را هم جوش باشد
 چو در دیر یار رسد خاموش باشد
 اگر صد مار سخاکی زنده نش
 چو بنیادی بن خوی مادی
 لعاب عجبوتان گس گینه
 بهائی را نگر چون کرد خنجر
 نباشد سودن زیر قفسه کردن
 مگر اندوه جان غصه خوردن
 اگر چه چرخ غم بی درد سر نیست
 غمی از چشم در راهی نیست
 مباد ای حکمران چشم در راه
 کز دیر زرد گرد و عسمر کوته
 با گل را که نفس و تر گرفتد
 بیفکند نه چون بو برگرفتد
 نهنائی که گنتم یا شنیدم
 خیالی بود یا خوابی که دیدم
 نیشد موش در سوراخ کژدم
 بیاری جای روی بت بردم
 چو کبریا ناامیدی مرد را گشت
 کند راه رمانی را فراموش
 چه نید و استانی زده نرسند
 بید با بیل قد با قد
 بقا خصل خود باید زدن لا
 کز دوزی نماند بوریا با
 ستم دند ب دولت روایت
 که دولت با ستم کار آشت

خری در کا به ان است دنا خاد
 نهاید بدخسم خوشتر اند
 نهاید فلک بر هیچ مظلوم
 زمانه خود جز برای کاری ندان
 بنابر مرگ از دزدان کانی
 زن از پهلوی چپ گویند برخت
 همان که دوران اوست نشیند
 یکی در جنت در یاد رکینیت
 کسی که سر بدنامی بر آرد
 دل من در حق من ای بدزد
 نهاید حکم گردان و بنیان
 چو دل را بر مراد خویش داری
 خن باید بدانش درج کردن
 نگوییم دای بر خسر دای برگاه
 که نزد از خام وستان کی توان
 نباشد شقتش بر هیچ محسوم
 که اندر می دهد جانی ستان
 نخواهد زیستن کس جاودانی
 محوی از جانب چپ جانب راست
 که بخندان به که آبای نبیند
 یکی سر که طلب کرد بچینیت
 انکار آنچه رسائی بر آرد
 بدست خود تبرد بای خودزد
 بی بر بطبع دیگر بر آزاد
 مراد دیگری کی پیش داری
 خود رنجیدن آنگه خرج کردن
 اگر صد کوه باید کند پولاد
 زبون باشد بدست آد میزاد

چه چاره کان بنی آدم ندان
 بلاور پنج را آماج گشته
 کیرا کاش اندر دل فروزد
 در آفاق این سخن شد دانی
 نشاید کرد خود را چاره کار
 گهی نالان چو رعد از بقراری
 نشد کارم ز گردون سیح و ا
 برزگان جسمکی در انتظارند
 بگفت از صبر کردن کس نخلست
 توان خود را بسختی سنگدل کرد
 ولیک ادبار خود را می شناسم
 کسی را کو بود در طبع سستی
 چو از غم نیستم بکلی خطه آزاد
 اگر صد گوشتند آید خراپش
 چو کار افتاده کرد و بینوایی
 بجز مردن کرد و بچاره ماند
 بلاز اندازد رنج از حد گذشته
 جهان بگیر چنان اند که سوز
 فتاد آن داستان هرزبانی
 که بیمار است رای مرد بیمار
 گهی گریان چو ابر نو بهاری
 چو کردند کار من شد زیر پا
 همه گوش و نظر سوی تو دارند
 بگفت این ل نواند کرد دل
 بدل سختی نه آهن را بحسل کرد
 که ز قبال مخالف می هر آم
 نخواهد هیچکس راتن درستی
 نخواهم هیچکس در جهان شاد
 بردگرگ از کله قربان درویش
 در آید کردش از هر سوبانی

بهر شاخ گلی بود در زند شک
بجای گل بیار در سرش شک
چنان از خوشدلی بی برگر
که در کامش تبرز در هر گرد

چنین آمد زیاران شهر پیاری

چنین باشد نشان دوستداری

گلی راحت کند قمت گلی رنج
کلی خلاصش آید گلی کج
چه خوش گفت این خوش دوستی
که مرگت خبر بود سنگ را عود
چنان گوی از خود با بهترین دوست
که نداری که دشمن تر کسی اوست
نیخواهی که زیر فتنی چو ساق
مشو بر زردبان حسرت پای
چنان راغب شود در جتن کام
که از نابا فتن رنجی سرانجام
بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بستر بیماری
رطب بی استخوان آبی ندان
چو مده بی تب بود تا بی ندارد
که این ساعت از من باو کردی
تو غم بنزدی با دوستان
و کردارم گناه آن دل رحیم است
بسا زنده که اصل محکیم است
بسا زنده که در وی خرمیست

همه دانندگان راهست معلوم

که باشد مستحق پیوسته محروم

غم عالم چسب ابر دل نهادی	رها کن غنیم که آمد وقت شادی
سخن گمان از دماغ بوشمند است	کمر از تخت اتری آید بلند است
کل افشاندن غبار انجمن چه	نمک خوردن نکلان ریختن چه
درختی که جوانی گوشه بر خات	چو خشک و پیر که دد کی شود رست
ز عالم دقت هر چیزی پدید است	در سر کج را دقتی کلید است
کمن با این همه نرمی درشتی	که از قائم نیاید خاشتی
مزن چندین جراحت دل تنگ	دل است این دل پودا تنگ
کمی با من بصلح و گاه جنگی	خدا تو به داد دکت زین دورگی
تو در آغاز انسه و زند بودی	چو در دست آمدی ز زند بودی

سی گزوی مرادستینه سازند

به از سی می که در دستم گذارند

محل را بخود کن رهمنونی	نه چند اینک بار آرد زبونی
چو خر کو افتد اندر بر دباری	کند مهر کودکی بروی اری

(چو شاین)

حش این باز ماند از پرید
ز کجنگان لگد باید چشیدن
شتر کو هم جدا ماند از قطار
ز خاموشی کشد موشی فاسار

ز بانش سدر بهر تیر و تیر بود

یکایک هدرش از جوش تر بود

بزیر پای سپیدان شدن است
به از پیش خندان شدن است
آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز دوق ز نمازهای
رمانی خواهی از سیلاب اند
قدم بر بای باید بود چون
گر از هر باد چون کای بلری
اگر کوهی شوی کای نیز می
گر از کوه جفا شکی بر آمد
ترا برد این او را بر سر آمد
اگر خاری دشت حاصل آمد
ترا برد این او را بر دل آمد
چو شیر انبار سدی زود گردد
و گر ما آید انجبار مرگد
خان کا خود بجای گشتم
که من نه از عقل آواره گشتم
چکر دتاب دل در موج خست
گر آری رحمتی قتش گشت

لب دریا آنکه قطره آب

رخ خویشید آنکه گرم تب تاب

راه حکم تو روزی سر کشیدم . بسی زهر پشیمانی چشیدم
 بر مرد شکی کف بست باجی نه از ویرانه کس غم ابد خراجی
 به نوبت بدری نور گیسود چو در بدری رسد نقصان پذیر
 نخت از بختین بگره سپهر ز راه تمت اغیار برخیز
 چو کوه از زلزله گردد بدو نیم

زافت . نعلند از ابو دیم
 خرد شیخ ایستخ راه تو بس ازاد پرس آنچه میسر نی از کس
 چگونه تلخ نبود عیش آنمزد که دم با از دمانی باید شن
 چو بد کردی باش این زلفت که واجب شد طبیعت را مکتفا
 ز خرد و اصدف کید اندر به زلال اندک از طوفان به

نظمی

غم غم نشد غمینه آرب رحمت کن و دستگیر و دریا
 سر خیل نونی به جلد میلند مقصود توئی همه طفیلند
 زلفه چه سعد کار شیر است روبه بشکار شیر سیر است
 قرا به نام شیشه بخت افتاد و نخت بر سر شک

آن بنیذ فضل تشنه در خواب کور آبسبوی نود سده آب
 وانی که حساب کار چونت سر رشته ز دست با بر دست
 بنشین و زول را کن این درد آن به که نگوی آهمن سر د
 نو مید مشوز چاره جستن کز دانه شکفت نیت رستن
 در نویدی بی امید است پایان شب سیه سیه است
 گر صبر کنی بصبر بی شک دولت بخواید اندک اندک
 رده باه زگر کس بهره زان کاین رای برگ دار خود
 دل را بکسی چو بایدت داد کونا و ردت با لیا یا د
 هم شک در این دست هم چا میدار ز سر د و چشم بر راه
 سیتز که شخسه در کین است
 زنجیر مسر که آهین است

چون کار با اختیار مانیت به کردن کار کار مانیت
 خذه که نه در مقام خویش است در خور و خزار گریه پیش است
 آن پیر خری که میشد بار تا جانش میت میکشد بار
 آسودگی آن زمان پذیرد کز بستن چنین میرد

که مرغ شود هوا بگیرد هم چنگ من افت بگیرد
 اندیشه کنم که وقت یاری در نیم رهم فسر و گذاری
 ز صبر بود نه خور و خوابم تا آنچه طلب کنم بیابم
 قوی که در او فنا نسیم از چون تو کسی رود آسیم
 از راه کیکه موج درایت خیزید و گرنه فستق بر خاست
 جولان ز دست این بوز و نه اخن کندت این بود
 بر کندگی از نفاق خیزد

دولت همه ز اتفاق خیزد

کای آنکه ترا ز من جدا کرد ما خود مباد جز بدین درد
 یادی که نه تو اثر ندارد بر خاطر من گذر ندارد
 سینائی دیده چون بر بزد از دادن تو تیا چه خسیرد
 چون گرگ بره زمین بر بزد خریاد شبان کجا کند سود
 چون مار گزیده کرد انگشت واجب کرد و بریدن است
 زان گزند کی میسر باشد در عهد کم استوار باشد
 گیرم که مراد و دبدبه بستند آخردگران نظاره بستند

عاجز شده ام ز خوی مبتلا	آخر چه توان نهاد نامست
آن کو خود را کند فراموش	یاد دگری کجا کند گوش
زین که گیسوی تیغ تیر است	بگریز که صحت گریز است
آن پوشد زن که رشته باشد	مرد آن در داکه گشته باشد
فرمان تو کرده است ، ام	نه کنم نه بستو ، غم
بادمش بکند آنس گیرد	هم عادت دشیان پذیرد
چون بارت نیت باج نبود	برویدنی حسه ای نبود
فریاد برآید از نهادم	کجایه ز هیبت نویادم

نظمی

احسان همب خلقه انوارد	آر ، انرا چو بند ، سازد
لطفی کن از آنکه لطف داری	میشاید ، امید ، داری
دارم سخنی نفیست ما تو	را آنکه که کس سخنی بگفته با تو
یلی بودم ، ابکت اکنون	نه ، نه ، نه ، مرا رجوع کن
و بهمان منگر که دانه ریزد	بس بین که ز دانه حشره خیزد
آن نخل که دارد این زمان خا	خودا طب ، ترا آورد بار

آن بکه برفی و دهنوازی آذادان را غلام سازی
 بامن سخن نو چو چ است نه هیچ نهی که هیچ هیچ است
 گر لاشه خرمن افتد از پای تازی فرس تو باد بر جای
 هر سر که نشد مطیع رایت انداخته باد زیر پایت
 بر نیز و بیا بخانه خویش بر هم زن آستانه خویش
 آنگاه روی سر بلندی کاین شوی از سیار زندی
 زین تا تریتم زدن ملک است در مذهب عقل عیبناک است
 زان حرف که عیبناک باشد آن به که جسدیده پاک باشد

هر خانه که بی چسراغ باشد

زندان بود اگر چه باغ باشد

گستاخ سخن مباحش با کس تا عذر خطا سخاوی از پس
 کشتی که شکسته شد میانش کونینر باد باد بانسش
 سن کی بت و یلدا ان پستم کاوان بت خونر آشکتم
 آن که دکه چون کنند از آن جا کونید که آفسرین آن باد
 گیرم که خروس پرین مرد یا مؤذن کوی راعس برود

نوبت زن صبح را پادشاه
 کی دور شوم من ابرو
 ایجب منی و توئی نباشد
 شمشیر کتیدنت چرا بود
 عاقل که رسد بجنگابی
 نگاری که صلاح دولتست
 مرجا که قدم نهی فراموشیا
 رای نو اگر چه هست شیوا
 از صعب آفتی بر سر
 از سر چه طلب کنی برف
 که حال و دل نمیکند یا دور
 دوری و نعلوز بانه ز تو
 در نه نهیب ما دلی نماند
 این پسته نه آتش از دایه
 جوید زنی گریز را بهی
 در حین آن عیان کس نیست
 باز آمدن قدم من
 رای و گران دوست
 کوبانند گاه نرم که تیر
 پیش از همه نیکو میماند

نظمی

یاد نگاری که آد میرا دست
 هر کی در جهان تیزش است
 اندک است که رخ نموده
 کردنی دارم از سر
 عن است آن و کرمه با دست
 سس نکود که دوغ تر است
 آبله بردم و حیکور بود
 نکم زیر بار کس نیست

نانی از جوان خود سی بجان به که حلاو خوری ز خوان کشت
 تنگ پای چنان باید بر که چو افستی از ازا، نگودی خود
 مبدان که نوذ کر کنند

سی یک ربان آتینند

شاه ما بسم و دکران ری نه . مکران بل بیان تھی نه
 آن لخم من که دهن رای شمس . رایان جستن ضای شمس
 مادرم نامد این سخن بدست . ناسبم بچشم خوبن نخت
 نه رستی و اینی دکفاف . ابن سه سرایه است آئینه لا
 تن دیو سیده گشت حوصله ر . د جهان گونه لعل با شمس فیه
 سرچاپید کی که نغزه تد جیار . غزه گر رر تود شکف به ا
 کار عالم چسپن خوانه بود . رویکی رازیان یکی راسود
 یاری از شغنی اسباب تود . مار دگر عرق آب شود

عمه در کار خویش حیراند

چاره جسر خامشی میدهند

ای نظامی ز کاشی بگریز . که کلاش خار باشد و نریز

چه غرض بودش از گنج من که چنین خرد کرد رنج من
 من بدان گفت هیچ نفردم کارزد و مند آن سخن بودم
 مانده حیران آنکه چون سازد نزد با خام دست چون باز
 و نهش آموخته ز بهر فسق در نوشته بهر فنی و رقی
 از طبیعتی بهندسی و نجوم همه بردست او چه مهره موم

در همه کاری آن سنریشه
 چار و کار بود و چاکت اندیشه

آنسهرین باد بر نایب تسمی گاید از نوک احسین رقی
 بر که در کار سخن بگر خود ندانم کارش خلل پذیر شود
 و تصرف باش فردا دیش تزیانی بزرگ ناید پیش
 دلم از خاطرم خرابتر است بگر از دل بسی کبابتر است
 بحسین دل چگون با شمشیر و چنین خاطر می چه آرام یار
 روز و شب بود بادی برین شب و شب بود ز در و درش روز
 آن گره را دو صبر از طبله جت و سر رشته نکرد دید
 ماله دانا شدیم و دانش است دانش ما ز بردانش است

هر چه رفت از حدیتهای نهفت
 زشت باشد که پیش چشمه نوش
 شاد بادی جو کردیم شادان
 بیشتر از اینجاییک در صحر است
 که چه در نازد مشک هست نهان
 یا با کسیر کوره تا فست
 سر که او تخم کینه پیش نهاد
 ره ز خوف و شب خطر است
 پیش از آن کتب و کند از د
 یک بیک بامنت بایگفت
 در گشاید دکان سر که خوش
 ای تو خانماغم آبادان
 شک در کوه و آب در دیا
 آشکار است بوی او بجهان
 یا بحسره دار کج یا فست
 کزده بردست و پاخی شینا
 شخه خسته است و ز بر گذر است
 بار بر گاه و درخت بر خر نه

نظمی

باز از دانه ای که یک دم زشت
 ندانم که شب را چه احوال بود
 چو باد خزان در آید بیابان
 و لا تا بزرگی نیاری بدست
 اگر نخل خرمانا باشد بلسنه
 نه دم بلکه چشمی بهم برزند
 بشی بود یا خود یکی ساس بود
 زمانه در جای بسیل بر آید
 بجای بزرگان نشانیست
 ز تاراج هر طفل باید کردند

نمایم جو کسندم آرام بجای نه چون جزب سسان کند نمای
 میانجی چنان کن برآه صواب که هم سیرت زیبا بود هم کباب
 فرد بردن از دانی در نکست و یا رفیق اندر دمان نه نکست
 از آن خوشتر آید جهان دیده را که بسند همی ناپسندیده را
 چنین زبش شاه گویند گمان که جویت کاخند یا بنده گان
 چندی حکایت گوید که فرزندان حسن سخنان و سخنان را از کتابهای خود ترجمه نموده
 یکی گفت فلان دوست ما از زردبان بیت و چهارپایه افتاد و هیچ حیب نکرد گهشتند
 محال است گفت چرا محال است فقط از پله اولی افتاده بود .

عمت دکنان

در روز عمت دکنان باران میآمد . داماد در دجف ار کرده گفت : اینهم یک اوقات
 تلخی دیگر .

حرکت زمین

نزدیکتری که مشروبات زیاد میخورد صحبت از گالیله شد که حرکت زمین را ثابت نموده
 و زلزلات زیاد کشته تا قتل داشت که زمین میچرخد . گفت عیث . لازم این زمینها
 نبود . یک بطری عرق برای مشابده چرخیدن زمین کنایت میکرد .

حکم جس

در مجلس محاکمه یک سته از دزدان که برای سر دسته آنها جس یکدین کرده بودند
ریس القضا از کفر قاضی که نزدیک او نشسته و شغل جرئت زدن بود پرسید
سایرین چند مدت جس معین میکنیم. آنحضرت خم خود را مالیده گفت سه سال کمتر.

صحبت داشتن

شخصی بر کوئی برادر خود گفت اگر من تو هر دو عیال بگیریم آنوقت ده نفر خواهیم بود
که بایکدیگر صحبت میکنیم. گفت چطور؟ گفت تو دوازده. من دوازده چار. زن تو دوازده
شش. زن من دوازده. زن من دوازده.

طوفان نوح

دختر کوچکی از مادر خود پرسید طوفان نوح خیلی قدیم است؟ گفت بی خیلی خیلی قدیم است.
گفت پس مادر بزرگ من آنرا باید دیده باشد.

مشرقی تر اشی

یک کفر صاحب مغازه در جلومغازه خود داده بود این کتبه را نوشته بودند: مشرقی
پولت زار در مغازه دیگر بنزده بجا نه نیز بدیدارید اینجا.

طلبکار و دیدار

(طلبکاری)

صلی الله علیه و آله و سلم که سه سال از موعود ایستاده نشسته بود نوشت نصف
آن پول را بشما بخشیدم لاقول نصف دیگر را برای من بفرستید . جواب نوشت من
و خواهر من سه سال دیگر صبر کنید تا موقع بخشیدن آن نصفه و دیم نیز برسد .

مناجیح فاخته خوانی

کیش بسیار متول و خسی که بخندید برادر زاده و رشت دیگرند است مبتدیان شده
گفت : وقتیکه من مناجیح فاخته خوانی را بخوانم می آید . من ششم بر زده می افتد و پنج سال
بر درون شدم . برادر زاده گفت : آهاده خاطر ما سید من قول میدهم که مناجیح فاخته خوانی
چنان از جیب خود بردارم .

نسیان

مریضی بطیب خود لغت از یاد می فراموشی و نسیان را می نامد حاصل شد . و نو
حافظه ام را تجدید کرده است . گفت بی منتقم می بینم به تارت موسس گردید
تا اصلاح مرید و زید .

تعارف یکار

شخصی را محبی از دوستان قوی را یکار را بر آبیز و آورد و با کرده بسیار
از دوستان تعارف کرد گفت : مراست ز یاد می فراموشی . بدست و گوشت و تار و استخوان

او هم بشرح ایضا. پسرش در اینجا بود است گفت: پس چرا آن صاحب منصب که نزدیک نجاری
ایستاده است تعارف نمیکند. گفت: برای اینکه او یکده .

بچه های این عهد و زمانه

طفلی بطلب دیگر گفت پدر من تشنه تر از پدرت. گفت: پدر من قشطن تر است گفت
پدر من سه خانه از خود دارد و پدر تو خانه ملکی ندارد. گفت آن خانه های پدرت هر سه پیش
پدر من گردواست .

شرقی

دقی در شکارگاه خصوصی قرقچی جلوی شکارچی غریبه را گرفته گفت در اینجا شکار کردن
قدغن است و باید کمی تومان جبریمه بدی شکارچی احساس دو تومانی با و داده گفت
یک تومان آنرا بردار و یک تومان دیگر را بمن بده گفت پول خرد ندارم گفت پس
بقیه پیش ما بگذر وقت که بعد ما یکدیگر را ملاقات کردیم بمن خواهی داد .
بدی است و نفات دیگر هر قدر آن شکارچی بان خرگاه رفته و شکار مینمود ابد البشر
ملاقات قرقچی نایل نمیشد .

کداهای نابینایان

اولی زردویی پرسید آیا این آقای را که حالیکه قرآن تازه سکه بتو، روحی شناسی

گفت

گفت ز فقط اورا چند دفعه جورا دیده ام .

نظمی

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ	بودی یک انجیر بر هیچ شاخ
ازین ششایان بیکانه خوی	دور وئی نگر یک زبانی بوی
چو شکیرا سان شود در ستیز	سکاش نسا زد مکر در گریز
بگرگی زگرگان تو اینم رت	که بر جمل حسنه جل ناز و نعت
بان کس که اورا خیر است خا	همه کس دهد نان خسته بوام
نسنجی که او چلیپا بود که	ز آسمان برده عابسی کی کند
بنگام نستی نوما میدهد	که ابر سیه بار آت آب مضیا
چرا که یکتا به عبادت	شود دمسد آنکه بدر یا شود
در باغ رهن در سنارت	که ماند از قضای تیر زن دت
من آن صید را کرد ام من	منش باز در گردن آرم کند
خطر است در کار شایان بسی	که با ستاره یی ندر آبی
ترا اینک آسمان خفت	ترا به چراغ تو من نعت
کلافی یک یک گوش کرد	یکم خدایت را اندر گوش کرد

ز خاک که بر آسمان فکلی سر و چشم خود را زیان فکلی
دو شیر گرسنه است و یک آن کباب انگهی افت کور است و

عنان باز کش زین قفسای خام

که سیمرغ را کس نیابد بدام

چنین گفتم بستم فراموز را	که مشکین دل و بشکن لبسوز را
نباید سراز حلم او تا منق	که نوز آن از او بستی می فتن
جان را چنین در دسر با بیت	در اینگونه در خطر با بیت
چه افتاد که ز ما عیان تافتی	سوی مایی روز شتافتی
در آیین شاهان رسم کاین	پیام آوران امینند از زیان
چو در طلاس لغزنده افتاد و	رماننده را چاره باید زد و
بسیمیم که تا غم چون آیدم	زمانه کجا رهسپار آیدم
سخن در بدیهه چو ناید صنوا	بوقت خودش ادا باید خوا
بغیر دی تو شدم و تن در	تو نمند تر ز آنچه بودم نخست
همی تا بود خوف رهشیر	در او سود بازار لکان شیر
بسیمیم که ز آنجا پیش آیدم	مگر کار بر کام خویش آیدم

ت نه فقط اور اچسند دفعہ مجبور آویده ام .

نظمی

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ	نبودی یک انجیر بر مسیح شاخ
ازین ششایان بیکانه خوی	دو روئی نگر یک زبانی جوی
چو لشکر بر اسان شود در ستیز	کاش نشاند مکر در گریز
بگرگی زگرگان تو انیم رست	که بر جمل حسنه جمل نار بخت
بان کس که اور غمیرایت خطا	همه کس دهد نان چنپه بوام
نسنجی که ابله را یو کند	ز آمو بره عاجندی کی کند
بنگام چنتی شود اما سید	که ابر سید باره آب سفید
چو باران کی یکتا جها شود	شود دبدبده آنکه بدریا شود
درین باغ رنگین درستی نرسد	که ماند از قضای تبرزن دست
من آن صید را کرده ام سیر	منش باز در گردن آرم کند
خطرات در کار شایان بسی	که با ساه نهی نشی ندارد کسی
ترا این کلاه آسمان خفت	تارہ چراغ تو افسر خفت
کلاغی تک یک در گوش کرد	تک خویش را فراموش کرد

ز خاک کبر آسمان فکنی سر و چشم خود را زیان فکنی
و شیر گرسنه است و یک آن کور کباب انگهی افت که راست دُر

عنان باز کش زین تمشای خام

که سیمرغ را کس نیابد بدام

چنین گفت یستم فرامرز را که مشکین دل و کشتن لبسوز را
نباید سر از ظلم او تماشایی که نو آن از او بستی می یافتی
جانز آهسته در دهر باست و ز اینگونه در ره خطر باست
چه افتاد که ز ما عیان یافتی سوی مایلی روز نشانی یافتی
در آیین شاهان رسم کیان پیام آوران امینند از زیان
چو در طاس لغزنده افتاد مؤ رماننده را چاره باید ز مؤ
بسینم که تا غم چون آیدم ز مانده کجا رهنمون آیدم
سخن در بدیسه چو ناید صوا بوقت خودش را باید خوا
بمیردی تو شد دم و تن درشت تو مند تر ز آنچه بودم غشت
همی تا بود خوف ربه شتر در او سود بازار کان شتر
بسینم که ز آنجا چه پیش آیدم مگر کار بر کام خویش آیدم

دماود و دهمش دارد و مردی فرشته است در صورت آدمی
 ستم را زیان بیند را سود آرد خدا را ضی و خلق خوشنود آرد
 نیارد ز کس حسد بکنی بیاد نگرود ز اندوه کس نیز شاد
 سخن نشود کان نباشد دست بگیرد پذیرفته خویش سست
 شنیده مثل زد که تخم خیر خام بپای خود آن به که افتد بدام
 بلا بر سر خود منسوخ آوید

که بر یادستان سروده آوید

مسند که گزین نیاید نبرد بر آرم بیت جنبش از کوه گبرد
 نشاید زدن تیغ بر آفتاب نه البس ز را کرد شاید خوب
 مژن سنگ بر آفتاب نخت که چون بختند دیر کرد و دست
 مندر که گزیند ل جورد رسد جامه بی کبودی ببرد
 تزدی که بڑی سر آمد زمان بنجیرت سبب آید بجان
 همان نیکو بهم که بود نخت بسو کند محکم به بیان دست
 مگر نو کند عسر بر مرده پا بجو ستس آورد خون آفرده
 دلم را بدید از خود تا کن ز بند عسمر امروزم آزاد کن

بگفتن چه حاجت که هنگام کار
بسنرمای خود را کند آنگار

ز کافذ نماید سپر ساختن

پس آنکه باب اندر انداختن

گر آن سیم در سنک شد جایز	بدون آدریش چه از خیر
باز هر کدورتی آرد شکست	بزهری دیگر باید تنی بخت
مکانه کار دادن وقت کار	زدشمن بد تمن شود رستگار
کسی کوزند بر من ابرو در گره	کفن به که پوشد بجای زره
گر اقبال من کار سازی کند	سردی بر سنیره بازی کن
و مگر باورت نماید از من سخن	بر پس از دیگر زیر کان کهن
تو این دهنش از خود نیندوختی	یکو راست تا از که آموختی
جوان گریب دست بود بی نظر	نیاز آیدش هم بختت آید
ز باغی که پشیمان کاشته	پس آیندگان بوه برداشته
چو کشته شد از بهر با چن چیز	ز به کسان مالک داریم نیز
چو اندو بی آمد شونا سپا	ز محکمه اندوهی اندر هر اس
که تیر خوردن عقاب دیر	بتر خود آید ز بالا بر زیر

چو بر آشنائی گشودم
 کفن خاک بجانگی بر سرم
 بشی از دل تنگ تا رنجتر
 رسی از سره سوی بار بخت

در این شب چگونه توانم در
 یکی زان مجلس کائناتین که بود
 فزونگر خیم است این خم نیگون
 بخوید کسی بر کسی برتری
 زهر مایکاهی که والا بود
 زبانی که دارد سخن ماصواب
 بیانی که باشد بخت توی
 دُرّی را که او تاج تارک بُد
 چو قرص حجی هست جانِ پدم
 غم کرده گسندی کی خورم

نظم

من از تو بهت توانم تر
 که تو بیش خواری من از کجورم
 مرا بنده هست نامش هوا
 دل من بدان بنده فرمانروا

توانی که آن بنده را بنده
پرستار ما را پرستده
سکّاری طلب کافه از تیر تو
هر بری چنین نیت بخیز تو
بپردی داد آسیرین شادی
ز بندی که نخواستید آزادی
حد مرد را دل بدو آورد
میان دو آزاده کرد آورد

بر آن کس که با سخت رونی بود

در شتی به از نرم خونی بود

در افکن بهم که گرا با پلنگ
تو بردار آرزو از زبان دو
خزیه زهر زرا گزند است
ز راز مهر دشمن پر اگند است
رهی گو بود و روز اندیشه پاک
به از راه نزدیک اندیشه پاک
شونا امیدار شود کار سخت
دل خود قوی کن بنمود سخت
اگر ناتوانی در آید بکار
مکن عاجزندی با کسی آشکار
لب از خنده غرّ می در بسند
غنی باش پنهان پدید نمند
چو خواهی که باشد ظفر یار تو
خضر دیده باید سپیدار تو
کمینگاه دزدان شد اینم حله
نشد در او رخت کردن یث
نباید غنودن چنان بخیر
که ناگاه سیلی در آید بر

(آسانی)

با سانی ار کار گرد و دم بسختی نباید کشیدن کام
 چو بر رشته کاری افتد کوه نخسبانی از جلد بهبوده به
 بکار اندر آید چو شرم دگیت که پایان بکاری افسردگیت

بر آن کس دل خویش بستم که تو

جان قبله را سپرستم که تو

کمون در خطرهای جان آیدم ز باران سوسو نمادان آیدم
 کسی کو کند داردی چشم ساز بداردی چشمش نباشد نیاز
 جهان از تو دارد کشتایدگی ترا دو جهان باد پاسندگی
 پس کس نکویم جز نیت که در پیش رویش نیاریم کفایت
 چنان برین آشفته شد روزگار که ره نادرم سوسو همان کار
 یکی مرغ بر کوه بنشت و بخت چه هنر و دگر کوه و باز بخت
 بفرمان من نیت گردان چه نه من داد و دهام گردش ماه مهر
 در آنوقت کهم جان خسرو که هم دل قوی بود و هم تن قوی

به چار دیو آراخته ست

که بنیادش اول نباشد در

(غنچه)

مطبوعات از کتاب اناؤکیا، ابن جوزی

(ترجمه ثقفی)

بزرگی و کوچکی

از جناب سیموی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسیدند تو بزرگتری یا حضرت علی
گفت حضرت سول از من بزرگتر است ولی من قبل از آن جناب متولد شده‌ام.

شخص ثالث

دولت ب در سر کوفندی سنا زده موده هر که ام یک گوش آخو او ا گرفته و بجا
خود لایحه میخواستند ببرند. شخص ثالثی آنجا عبور نمود. او را نزد خود خواند و بگفتند
در میان تو حکم واقع شود. گفت ای احمق چه بد که بدین حکم اطاعت نمودی بی خود
چرا قبول کنیدی گفتند بی و قسم فوراً بد. گفت پس است آن خبر این بردارید.
آند نفر کوفند را نگاروند. شخص ثالث آنرا رفته بکش نیه برای خود برد.

خط مقام و شرافت

مآثره بن سمره وارد مجلس منصور خلیفه عباسی شد و ای تمام فریسی که همه وقت
مردم و بی بوداشت شخصی از میان حضرت بر حاست و بر پا ایاده گفت یا هر انبیا
تظلم بستم منصور گفت چه کس بر تو ظلم کرده گفت مآثره که مرا غصب نموده است

(منصور)

منصور بهاره گشت بر خیز و باد می خود در یک مرتبت بنشین تا بین شاخ کم کنم. عماره
گفت این مرد نیست تواند مدعی من باشد. گفت چگونه و حال آنکه میگوید ملکش را غصب کرده
گفت اگر ملک مال اوست نزاعی ندارم و اگر مال منست با او واگذار نمودم و از محلی که
ایمیر المؤمنین در محضر خود مرابان شرف فرموده بر خیزم و برای یک قطعه زمین تمام
خود را در دست میدهم.

وفای به عهد و قسم

تختی سیبی در دست داشت نزد شافعی آمد گفت قسم خورده ام که اگر این سیب را
بخورم عیال من مطلقه باشد و باز قسم خورده ام که اگر آنرا نخورم عیال من مطلقه است
اکنون چاره من چیست؟ شافعی گفت سیب را نصف کن نصف آنرا بجهت نصف
دیگر آنرا بدور بینداز.

صحت غسل

شخصی نزد فقیهی رفت و سؤال نمود که اگر در میان کنایه چشمه آب با سرخ و در کنه
و بقصد غسل در آب رفتم آیا برای آنکه غسل من صحیح باشد لازم است که بجانب قبله
نظر بیندازم؟ گفت خیر بجانب اوسهات نظر مینداز که در آنجا آنها را نبیند.

عوض کردن عقل

(از طعلی)

ز ظنی پرسیدند آیا قبول میکنی که عقلت را بگیری و در عوض صد هزار تومان پول نقد
و اسبق بودن را بته بدی؟ گفت نه بکشد چرا؟ گفت برای آنکه محققاً پول را از
دست خواهیم داد و احمق بودن برای من باقی میماند .

تقسیم صحیح

شیر لکرت و روباه با اتفاق کور خود آه و خسر کوتی را حسید کردند شیر لکرت
گفت اینبار چگونه تقسیم میکنی؟ گفت وضعت کور قمت شاز گوشت از آن با
و آه و سهم من خواهد بود . شیر آه گفت معلوم میشود علم حساب را نخوانده و عمل
تقسیم را نمیدانی . بنیت فرار بوده کله لکرت را کند و بکهر فداخت . آه گفت
از روباه بپرسد تو چگونه تقسیم میکنی؟ گفت خر گوش لقمه بصباح کور ناما را و آه
جاست . عیضرت خواهد بود و غیر از این طریقه تقسیم هرزد دیگری را در نظر نداشته
و ندیده ام . شیر گفت این عمل تقسیم را با من صحیح و درستی در کدام مدرسه آموخته و
که یاد گرفته؟ گفت از کله این لکرت که اکنون کده شده و در آن گوش افاده است .

مسابقه در دیدن

از لکرت پرسیدند چه شده است که در این مقام فرار نمودن از سگ تو بهتر از سگ بید
گفت برای آنکه ویدن من برای خود من و دیدن سگ برای دیگری است که حضا

ادب باشد یعنی چو بان . انتخاب نامزد

نفره که چند آن جوان خوش سیما نبود بگفت از جوانان عرب هر دو از یک زن
خوشتکاری می نمودند . زن گفت تا من این برودر آنسیم و نشاسم ممکن نیست یکی از
ایشان شوهر کنم . مجلسی منعقد ساختند که نفره و آن جوان در آنجا حضور بهرمانه اند .
زن شیرایشان را دید و کلمات ایشان را می شنید . نفره و تشیده آنرا را شنید
نمود از خود مایوس شد و بگفت آیا علاوه بر این حسن و جمال و حسب و کمال
مخفات دیگری داری گفت بلی و محاسن خود ایک یک رشمرد . نفره گفت آیا
در باب زندگانی . مخارج خانه بچه طسه ز رفتار میکنی . گفت حساب مخارج هر روز
با کمال دقت نگاه داشته و نیکدارم چه خردلی و سیاه تزیین شود . شاید می گویید
نفره گفت من کیسه پول را در یک کوزه اطلاق انداختم بر دلم تا بهر چه می گوی
میده بمصرف رسیده و هیچ خبری از آن نخواهم داشت مگر وقتی که بوجد پوتم
شده آنوقت بدره و گیري انداخت در میگذریم . زن گفت بخدا قسم بر من هرگز
بجزایات نمی پرد از دزدان من محبوبتر از آن جوان است که تا آنه خود را راضی
نموده . با خواست میکند . و آن زن مبره . استبول کرد . عیال و شد .

حکومت بحرین

عمر بن خطاب مغیره را بحکومت بحرین فرستاد و چون چندی گذشت امامی شکایت نموده مغوشش کردند. پس از غل ترس آزاداشتند که مباد ارجعت نموده و بیا بحکومت ایشان برقرار گردد. یکی از رؤسای ایشان تدبیری اندیشید و گفت: هزار درهم جسمع آورده بمن بدهید تا من نزد عسبر برده کاری بکنم که دیگر مغیره با من حدود برنگردد. امامی قبول نمودند و پولها را جسمع آوری کرده با دادند. رئیس نزد عمر رفت و گفت مغیره در زمان حکومت خود این پولها را دخیل کرده و فرزند من بدخسیره گذاشته بود. عسبر از مغیره پرسید چرا این کار کردی؟ گفت چون اهل دعیال بشمار و مخارج بسیار داشتم بن خطا از من سبزه ده. دودیت هزار درهم باین شخص سیره بودم که در موقع من ستر و دارد. آن شخص مغیره را تکذیب کرد و بالاخره پس از گفتگوهای بسیار اقرار نمود که مغیره را بد پولی با و سپرده و این حقیقی بود که او خود کرده و اکنون بکفر افتاده است.

خیانتکر اسرار

پادشاه شکایت بدان نمودی نمود که نمیدانم کدام یک از خا صان من جنبه های مخربنا و اسرار و لاتی را بر او داده و شیخ میکند اگر میتوانم افشا کننده را کشف نمود

و از دیگران سوا غم رفع میشد بسیار خوشوقت میشدم. و انقدر تیسری اندیشید و چندین خبر مختلف را که یکجمله ام وصل نمداشتند در روی ورقه های جداگانه یادداشت کرده و در پشت هر ورقه اسم یکی از محسریان پادشاه را ثبت نمود و پادشاه گفت خبر هر ورقه را بگویی که است در پشت آن ورقه ثبت است محرمانه ابلغ نماید. همین کار را کردند و ز روی خبری که انتشار یافت افشاکننده ر بدت آوردند.

شوه ششم

مطلب بن محمد خطیبی در سه کتبه بنفش شد وزن او که قبل از روی چهار شوه بردم کرده بود و پس چهار مرده بودند. این می نشست که می میگردد بمطلب گفت آیا بعد از مرگ در بگویی سپاری گفت نمی بینم که بگویی ترازی نمی خواهد گرفت.

تتقیف در اجرت

شخصی بخوابت غلامی را برای خدمت جبر نماید پسید اجرت تو چند است گفت اجرت من آنست که تو هم می بینی. گفت نه خیلی گرانست از نه تر کن و تتقیفی نه گفت تتقیفی در محض ماطه است و نه بدیم آنست که منته دور وزیر اسم که روز به شب به و چشم نباید روز به بگیرد

شهر زان و قاده کران

دو گوسفند و شوری بود مذکور و کار برایشان سخت و امر معاششان بکلی منقطع شد
 زن بشهر گشت سفر خستیار کن و بیلا و دیگر مردشاید فرجی حاصل گردد. شنبه شبام
 سفر کرد و در آنجا مزدوری نموده سیصد درهم فرماهم آورد. و آن سیصد درهم شتر
 و یارفتنای حسیده بجانب کوفه روان شد. درین راه شتر روزی اسباب غیظ و
 غضب او را فراهم آورده آنقدر قسم خورد که لدی اللورد آن شتر را بیکد بهم بفروشد.
 چون بلده رسید شتر را دسیر و ن شتر جی داد و خود بنشیند و زن نامه ماری باگفت
 زن تیریزی اندیشید که بر بار بار یسمان بگردن شتر آویزند. بدو گفت فریاد زده بگو
 نیست طالب خریداری این شتر بیکد رم و این که بیکد در تهر شده و بر آنکه شتر و تله
 رو بهیم حسیده شوند. شتریان اطراف او را گرفتند. مری که چندین مرتبه دور شتر
 حواف کرده و محاشات او را بنزدقت دریافته بود و بیشتر کرده گفت: چه ضعیفی بودی
 تو چه قدر خوب بودی تو در صورتیکه این گربه بگردنت آویزان بود.

بد قدی و شامت

شخص آریه منظری را که حسنه اُسرای حسنی گرفتار کرد. بودند بنحضر عبدالملک بن مروان
 آمدند و بعد الملک امر کرد گردن او را بزنند. آن شخص گفت: یح از شما هیچ توقعی ندارم
 بعد الملک تعجب نمود و گفت چطور؟ گفت برای آنکه در بعضی بلا خط میخرفت که شام داخل

در قون دشمن شدم . زیرا من آدم شوم و بد قدری ستم و مکنیت با قوئی همراه با ما
 الا آنکه آن قوئی سخت خورده بریت یابد . صحت این ادعای من اقتضا بر خود شهادت
 نیستوانید نکر آن شوید . بودن من در اردوی طرف مقابل برای شما بهتر از این
 که قصد بنه از نفر جنگجو اضافه داشت باشید . اکنون جنبه ای این خدمتگذاری من
 که بگویند گردن مرا بزنند ؟ عبد الملک خدیو و از خون او در گذشت .

مداکره محسره مانده

حجاج بن یوسف شقی رومی در صحرا از شگریان خود جدا مانده بی برخورد . از او
 پرسید که حجاج چگونه آدمی است . عرب گفت حجاج آدمی است بسیار ظالم و ستمکار
 خدا لعنت کند او را . حجاج گفت پس چرا عبد الملک تکلیف مرا نمیکنید . آنرا گفت
 عبد الملک هم آدمی است مثل دشمنی و بد کردار خدا و او هم لعنت کند . در این بین
 رسیدند . حجاج گفت عرب را سو او بر یابونی کرده به همراه بیاورند . عرب آن
 سو را ناپرسید این کیت . بگفت حجاج . آفت مرکب ناخته به حجاج رسید و او را با
 صدازد . حجاج گفت چه میخوای . گفت میخوام که بگویم مصلحتی که مداکره شد ما بین خودمان
 محرمانه بماند و لازم نیست دیگران طاعت بهم برسانند . حجاج خدیو او را رها کرد .

کلمات و آیات قرآن

زن بد لعلی بدر دکان عطف ری آمد که چربی بخرد. عطار نیز گریه المنظر بود چون چشمش بزن افتاد گفت: «وإذا ذو خوش خشرت: زن گفت: و ضربت کنا مثلاً ونسی غفلة».

ایضا قلاوت آیه قرآن

ابو الحسن مد اینی حکایت میکند که یکی از عذای بصری با ما دوست بود و مدت ها و مدته کرده که ضیافتی در منسرن خود با ما بهر. هر وقت او را می دیدیم با ما میفتم سنی بذا الوعد ان کنتم صادقین. اساک مانده جو بی نید. تا وقتی که اسباب ضیافت برای او فراهم گشت. این بار چون با ما رسیدیم و آیه نه زوره را برای او خواندیم در جواب گفت: «انظروا الی ما کنتم به تکذبون».

مو عطفه در قهر چاه

روای توکل عباسی با خاصان خود صحبت. بهت گفت بعد از حضرت خمیر را ابو بکر بنبر عوج نمود یک پد یابن ترا حضرت نیست و بعد از ابو بکر عمر یک پد. بکر هم یابن ترا ابو بکر ولی عثمان این تریب را بهم زده بد و بهنجه صعود نمود. یی ان خاصکیان که به سخره ارباری داشت گفت عثمان حق بر ولی مکران علی دارد حلیفه گفت چه؟ گفت رای اند اکره به عسمره ابو بکر. به سیردی سیکر در سنا بود. خر خلیفه یک پد یابن ترا خلیفه یابن نبیند کنون یی یابی تا در قهر چاه بسته برای مو عطفه نفرماید.

نمک چک

جهیتی بر سر ایگی که طبایخ در آن گوشت می پخت جمعه یکی قطعه گوشت بر گرفت و خورد .
گفت نمک ندارد و این دیک محتاج نمک است . دومی بکنه متعده برداشت و خورد
و گفت ادویه ندارد و این دیک محتاج بادویه است . دیگری همین کار کرده گفت محتاج
بسرکه است . طبایخ خود نیز یک قطعه گوشت بیرون آورده و خورد . گفت این دیک گوشت
ندارد و محتاج بگوشت است . انجماعت خندیده و دست از سر او برداشتند .

صحت زن و شوهر

نابینائی عیال گرفت . زن باو گفت فوس چشم نداری تا به بنی من چند روغن گل
نفیدم . گفت بخیاں باش اگر روغن نفید بودی چند ارا تا اکنون تر گرفته میگذاشتند
برای من باقی بمانی .

ثروت و سخاوت

جعفر بن یحیی بر یکی گفت خیلی دلم سنجو اید کسی را که دولت و ثروت باو باشد ثواب
بختم . یکی از مذمار گفت مکن ارسن بشناسان بدهم . گفت کو . گفت این شخص و این
برداشت در مقابل صورت جعفر نگاه داشت .

اعتماد بغیر و ظلم بغیر

(شرانجزار)

شرابخواران را مأمون آوردند . مأمون در ادب معروض عجب و خطاب آورده گفت
تویی آنکه مرکب این خطبه شدی ؟ گفت بلی منم آنکه نفس خودم کرده و بقوت تو استماد نمودم
مأمون در انجشیده گفت متعرض دی نشوند .

مستی بعد از مرگ

فیتی گفت اگر کسی شراب بخورد و بمیرد در قبر مدفون نخواهد شد چرا آنکه مست باشد و عالم
برنخ را طی نخواهد کرد و چرا آنکه مست باشد و در قیامت محو شود و نخواهد شد چرا آنکه مست باشد
عربی که در حاشیه مجلس نشسته بود گفت والله چه شراب علاتی بر کوز آن بیت دسم
ارزش دارد .

خواجه حافظ شیرازی

معن در از کشیدم ولی امیدم	که ذیل عفو بدین با جراب پوشانی
آسایش دو کیتی تفسیر این دو حرف است	باد و ستان هر دو باد دشمن مدارا
نصحت گوشت را با ناک از جان دوستی	جو انان ساد منند پذیرد انار
ما میرد این بهی تبسم چون آریم باز	رو بسوی خانه خستار دارد پیر ما
ما بر آستین تو بس حق خدمت	ایخواجه باز بین تبر جسم غلام
خفته بر سنجاق بنایم باز نینی را چه غم	گر ز خار و خار سازد بستر و بالین عجز

بفتی گشت یا گیر و در محفل آر که این حدیث زیر طریقیم یار است
 در ضایده بد و حبسین گره کشای که بر من و تو در خستیا رنگش است
 کمدای کوی تو در بشت حدیثی است اسیر بند تو از هر دو عالم ازاد است

دو مجنون گشت و نوبت است

هر کسی خنجر و زره نوبت است

راه ظاهر پرست از حال ناگاه نیست در حق با هر چه گوید جای بسیج اگر نیست
 در طریقت هر چه پیش مالک آید خیر است بر صراط المستقیم آید ای کسی نگر نیست
 هر که خود را گوید و مهر که خواهد گوید که بر دنا زو حاجب و در بان این گاه نیست
 هر چه سارقات ناسازبی اندام است در ز تشریف تو بر بالاس کس که تاه نیست

خداست که زنده را بتا شاه حاجت است

برنجی دوست مست بصیر چه حاجت است

بیدار شدن کن ای زاهد پاکر به شربت که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
 من گزینم که بدتر از خود ایشان کسی که در عاقبت کار کند
 جز آستان تو در جهان پائین است سر ای که از این حواله گاه نیست
 بهان در پی آن که در تشریف مانع از این گاه نیست

بجز بود دوست بر خدمتی که کردم
 یارب بهاد کس را مخدوم بی عتاق
 حافظ از باد حسرتان چمن در مرغ
 فکر معقول بفسر ما کل بی غار کجاست
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد را
 در روز در مجلس دندان خبری نیست که
 بن مقصدم از دولت ملازمت
 ولی خلاصه جان خاک است تازمت
 چه جای من که بگریه سپهر شبد و نا
 زاین جیل که دانا نه بهانه است
 بر سر آم که گرز است بر آبد
 دست بطاری نم که غصه سهر

بر درار باب به موت دنیا
 خند نشینی که خواجگی بدر آید
 بلذ این روزگار تلختر از زهر
 مارد که روزگار چون شکر آید
 صالح و طالح مستلخ خویش نمودند
 تا که قسول افتد و چه نظیر آید
 صبر و ظمیر مردود و ستان قد بند
 برابر صبر نوبت ظفر آید
 روزی اگر غنسی سدت تنگدل باش
 دوستی کن مباد که از بد بستر شو

ایدل صبر با تن مخور غم که قات
 این شام صبح گردد و این تب تحو
 در نمانی حسیه تم از سخوت رقیب
 یارب مباد آنکه که دستبر شود

یدل طین رازی ارتعاب بیاورد
 رید پر پیغام ز من مریخ ای شیخ
 مبدان مقصد عالی نتوانیم رسید
 من آن نعین سلیمان بیچ نتانم
 کفتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم
 فی الجمله اعتماد مکن بر نبات و هر
 می خور که شیخ عاقل و مفتی و محتب
 ستارت و در حق اژدها این گمان نه
 چرا که دهنده تو کردی او بجا آورد
 هم مگر لطف شما پیش هند گامی چند
 که گاه نگاه در او دست اهرمن باشد
 در سنگ خاره قطره باران اثر کرد
 کاین کار خانه است که تغییر میکند
 چون بسگری همه تر ویر میکنند

بنگ سفا و دود و ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت زده افغانه زدند

آمان با امانت نتوان کشید
 سود و زبان بایه چو خواهد شدن بدست
 بی خار گل نباشد و بی نوش نشیتم
 مدعی خاست که آید نبات که راز
 در مخفی که خورشید اندر شمار ذرات
 سالها لطلب جام جسم از ما بگرد
 قرعه فال بنام مسلمانان زدند
 از بهر این معادله محکمها شش و شش
 تدبیر پیست وضع جهان بخشن قضا
 دست غیب آمد و بپایه نامحرم زد
 خود را بزرگ بداد بشرط ادب بنا
 آنچه خود دانست ز بکار زتناسی کرد

در هوا به شد ملق زنی و جلوه گنی
ای کجوتر نکران باش که شایان بد
من ابرو بظا کمان بسر گز نالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
ا. بوان سمر و فد کوئی بزرگ
پیش از آن گرفتارمت چو کا کند
ز افغانه زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه و افون هزار دارد یا
ای بکنت خوشترام که خوش سیر و بیست
خسره شو که گر به عابد من ز کرد

قل این سه بشیبه نولفتدیر نبود
در نه هیچ از دل بر حرم تو تقصیر نبود
مخت را نه پی پی و شش این است
که از معاشر جنس احترام کنسید
نه هر که چه را برافروخت، لبری دان
نه هر که آینه سازد کندری دان
نه هر که طرف طه کج نهاد و تنیشت
کلام داری آیین سروری دان
هزار بخت، باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر ترا شد قلندری دان
توبندگی چو که ایان بشر طمزد کن
که خواجه خود روش بند پروری دان

و اعطای کاین جلوه در محراب و منبر کنی

چون بجلوت مبروند آن کار دیگر کنی

تکلی ۱۰ ارم را، انشمن مجلس باز پرس
توبه منم میان چرا خود توبه بکنی

مرکز توید او جابی گر نویسم هزار کاغذ
 سخن در رانی بخشند آبی بر روز و ریز نیست اینکار
 باد ا هزار دشمن اگر دوست با من است و انهم مصاف را و نترسم ز کار زار
 گر سر پیش قدم تو سر می کشد مرغ قد طویل را نبود هیچ اعتبار
 بی عمر زنده ام من زین پس عجب مدأ روز فراق را که بند در شمار عمر
 از دست غیبت تو شکایت نمیکنم تانیت غیبتی ندیده لذتی حضور

دوست کو یار شود هر دو جهان شمس باش

بخت گوروی کن روی من مشک گیر

معرفت در نیتم خدا یاریدی تا برم گوهر خود را بخریدی ارگردگر
 راز سر بسته ما بین که بدستان گشند هر زمان باد فونی در بازاردگر
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین خشت حاش الله که روم من پی کار دگر
 بر دم از درد بنالم که فلک بر ست کندم قصد دل زار بازاردگر

باز گویم نه در این اقع حافظ تنهات

خود گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی گفت بشو و بجان گیر هر آنچه نا صح شفق بگویدت بنده

چو قنعت از لی بی جنور ماکر و ند
مگر اندکی نه بوفی وضاحت خود بگوید
بر آن سرگرم که نه ششمی و گنه نکند
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
مان شود نوید چون اقف نه از غریب
باشد اندر پرده بازهای پنهان غم خود
گرچه منزل بس خطرناکت و مقصد ناپاید
بیج را هیئت کوه نیست پیمان غم خود
از طغنه رقیب نکر و عیب را بکم
چون در را اگر بر نذر دارد دان

صوفی ماکه توبه ز می کرده بود و دوش
بکشت عهد چون در میخانه دید بان
و اما سال نه شامی که صبح دری آو
که میش و نوش بهم باشد و نشب فرا
فلام آن کلماتم که آتش افروز
نه آب سرد زنده سخن بر آتش تیز
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضل بهیگی هست بس
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جاره خواهی سیاه باش
باعان گرچه وزی صحبت گل باید
برجای خار هجران صبر بلبل باید
نظر کردن بدر دیان مانی بزرگست
سیمان با همه حشمت نظر با بود با سرش
ای آنکه ره مشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاک را بخش
بلبل از فیض گل آردخت سخن در نه بود
اینهمه قول و غزل نصیب که در مقامش

آن سفر کرد و که صد قافله دل ببرد است
به کجاست خدایا بسلامت دارش

ما آموخده ایم در این شهر نیت خویش

باید بردن کشید ازین درخت ^{پیش}

اگر چه دصافش نه بکوشش دهند
آفتد برای دل که توانی بکوش
گفت آسان گیر بر خود کار با کز دهن
نخست بگریه جهان مردمان گفت گوش
و بساط نکست و اناج و فروشی نیست
یا سخن دانسته نواید و بخرد با تویش
محب خیم شکست و من سر
من با سمن و اوج قصاص

بزرغینسره دایم و غیر از نیمیت
بچار و دم بچارست بدن کس و تن
جهان و کار جهان هیچ در هیچ است
بر بار بار من این نکته کرده ام بصیق

بخند و گفت حافظ علام طبع نام

بین که تا بچه صد و هشتاد و هشت

اگر شراب خور می ده شان بر خاک
از کز آن رست و غیره پاک
خود را به دست نکی تجربه نر
س مبار در حال نشانی چمک
چرخ برسم زخم از جگر برادم گرد
نانه آموخده و از کس و ج و ن
بزر و دشمنم از جگر برادم گرد
رزد دستیار و نماند و م با

اگر تو رخسار زنی به که دیگران برسم و اگر تو نه سر دمی به که دیگران ترس
ترا چنانکه توئی هر نفس که بجا بیند بقدر بنیش خود هر سه کسی کند ادرک

بارب این آتش که بر جان است
سزد کن ز انسان که کردی خلیل

پای مالکات بنزل بر دای دست ماکوتاه و خرما بر غنیل
موج اشک مای آرد در حساب آنکه کشتی را نهد در خون قلیل
یا مکن با سیدبانان دوستی یا ببا آن خاندان در خور پیل
یا بنده رخ که مقصد گم کنی یا منته با اندرین بی دلیل
مراد لیت پریشان بدست غم پامال چنانکه هیچیکش نیست واقف احوال
سخن در دست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حسد یغان بنظر غم
نه قاضیه نه در رسنه منتخب نه فقیه مرا چه کار که منع شرابخواره کنم
اگر مردم بشبازی ای نصیحتگوی سخن بجاکت بیفکن چرا که من ستم

چگونه سر زخجات بر آورم بر دوت

که خدای بسز بر نیاید از دستم

ماسایه مبارکت افتاد بر سرم دولت غلام من شد و قبال چاکم

در حق من بدزد کشی خلق بد سب
 و اعطای بونی حق نشیند بشنای حق
 من از بازوی غی و دارم بشی
 رنگت نزد پریش ما نبود
 کرم از سر زشت مدعیان ندیم
 ما زیارت چشم یاری داشتیم
 گفتگو آیین درویشی نبود
 نکته بارفت نکات کنی
 کجا بود ذات خرقه دلی پاکت دهم
 و حضورش نیز میگویم خجسته سکیم
 که زود مردم آزاری ندارم
 شیر سر نهم و افنی سیم
 سیوهستی و رندی نرود و پیشم
 خود و ط بود آنچه ما پنداشتم
 که نه با تو جبر اما داشتیم
 جانب حق فرو گذاشتیم

گفت خود دادی دل حافظا

محصل بر کسی نکاشتیم

ما نکو نیم بد وسیل بنا حق نکشیم
 جب درویش و تو اگر بزم و بیت بد
 آسمان کشتی از باب حسرمی شکند
 که بر بدی گفت خود می رفیق ریخته
 حافظ از خصم خطا گفت بگیریم برود
 جاره کس سیه و دلق خود از حق نکشیم
 کار بد مصلحت آفت که مطلق نکشیم
 تکبیه آن به که بر این بحر مطلق نکشیم
 که تو خوش باش که ما گوش با حق نکشیم
 در حق گفت جدل با سخن حق نکشیم

ماجرای من و مشوق مرا پایان نیست - هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
 من که بشم که بر آن خاطر عاقل گذرم - لطفاً میکنی ای خاک درت تاج صرم
 شکر امروزم بهشت نقد حاصل شود - وعده نسر دمی زاهد را چرا باور کنم

کجا بر تنگ شکر دست یابد
 گر اندیشد گس از باد برین

دفا کنیم و علات کشیم و خوش باشیم - که در طریقت ما کافریت رنجید
 پیر سیکه ه گشم که چیت راه نجات - بخواست جام می گفت راز پوشید
 منکه مول گشتی از نفس فرشتگان - قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
 برو این دام بر مرغ دیگر نه - که عفتار بلند است آشیانه
 و اعلا که ای نصیحت میکرد عاقلانرا - امروز دیدمش مست تقوی بهاداد
 آیین تقوی ناسیر دینم - اما چه چاره با بخت گمراه

بشیرم زد و با کس نلغتم
 که را از دوست از دشمن نفاق

ندار از طبیب من پرسید - که آخر کی شود این ناتوان
 خوانا سر تاب از پند پیران - که پند پیر از بخت جوان

حافظ خام طبع مستعد را ز انقضه جدا
در دیشم دگر او را بر این نیکم
دوستان ساخورده خوش گفت با
انگوتر استگدلی گشت رهنمون
نیکم کله یک ز ابر رحمت دوست
چرا یک فی قدش منیرند آرا
گراگشت سیدانی نباشد
ثوابت باشد از ارجی من
قطع این مرصعه به حضرت کن

کادونا کرده چه امید عطا میداری
پشین کلاه خویش بصد تاج خسروی
کای نور چشم من بجز از کشته ندری
ایکاشکی که پاشش بگی در آید
بکشت زار جگر خنکان نداری
که کرد صد شکر افغانی از فی قلی
چه خاصیت دهد نقش کبی
اگر حسی کنی بر خوشه چسبی
ظلمات است بر سر از خط کمرای

فیضان چنان عهد صحبت شکستند

که کوئی نبوده است بیچ آشنائی

دل خسته من گرسنه یستی هست
مرا اگر تو بگذاری بس طمع
بیا موزمت کیمیا حادث
دمی بانیکار است پاش

نخواهد ز سنگین دلان مویانی
بسی پادشاهی کنم در کدانی
زجم صحبت بد حالانی بهانی
ضنیت دان امور آفتانی

فوی بلیت ایدل کجا پسند فته که گوشش بوشش برغان هرزه کودا
کاروان فته و در حجاب سیاهان پیش ده که خوش بخیر از غفلت بابت جری
دیب جهان قصه روس سب بین تاج زاید شب آستین است

ناب کوثر و زهرم سفید نتوان کرد
کلمیم نخت کسی را که بافت سیاه
سب بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد
مقتدره

ترجمه و نگارش فرزند انجم حسنان و سینحان شفق اعزاز
دایم و عوام و گمانیک تربیت نده اند هیچوقت تبسم نکرده در مورد تبسم یا
میخندند یا هیچ .

عمد کما عمو
از احمق که خود را صاحب دوق میداند پرسیدند که ان بادت دخترزاید
یا پرس گفت هنوز بمن نگفته اند و بسوزنمیدانم که من عمو شده ام یا عمه .
عذر رسوا کنند
در موقع بازگیری سر بازی که میخواست خود را بپناه بدنی از خدمت نفی

مخاف نماید بصاحب منصب گفت چشم من بقدری ضیف است که زانجا مابین دوشتان
پنج پرمطلا و شش پرطلا که سریت پند زده است بیچ منسه فی ننگه اشته و نیز منیدم
کدام کذا مت

کبریت خشک خوب

شخصی خدمتکار خود را فرستاد یک قطعی کبریت خرید و وقتی که آورد امتحان نمود
گفت این کبریتها رطوبت کیده اند و آتش نمیگیرند بر عوض کن خدمتکار رزدا
عوض کند قدری قطعی کشید تا مراجعت کرد. قطعی دیگری در دست داشت
پرسید آیا کبریتهای آن قطعی برسم مثل کبریتهای سابق رطوبت کنه و بدند بانه
گفت خیر عام آنها را من راه یکی یکی نادانده است امتحان نموده و آتش زده ام
همه بی عیب و خوب و خشک بودند.

سن اسب

شخصی که طالب اسب بود از یکی از دوستان خود پرسید که سن اسب را چگونه می شناسند
گفت بنده انباش. آن شخص در موقع خسرمداری ویب اسبی را با مرغان بود
اسب را باز نموده و سی و دو دندان اسب را شمرده گفت سی و یک ساله
ی راست میخوایم.

(بخش)

نوکرهای ما

بشخص متولی که نوکرهای بسیار رفته و داشت گفتند اینها نوکر لازم نداری دست
از آنها برداشته مریختن کن. گفت بی اتا ایشان دست از من برنداشته
مرخصم میکنند.

خطه الصبح

طبیعی بریض خود که خوب شده بود منفرست داد که محض خطه الصبح روزی و در عین
طرف صبح اسب سواری بکند. جلودار بریض همه روز صبح میدید که آقای اوطیل
رفته و مدتی در آنجا مانده بپیرون نمیساید. یک روز بطویل آمد و نگاه کرده دید
بر روی اسب جل نمایی که با خور بسته شده و مشغول خوراک است بحرکت نسته و
ساعت در دست گرفته چشم باعث دوخته است. جلودار نزدیک آمد و سب پرید
آقا گفت ای احمق مگر نمیدانی که طبیب بمن گفته است روزی دو ساعت سوار
باشم بجوم.

قنمت هر کدام

... نه مسافر پاده از دهنقانی پرسیدند که خند فرسخ دیگر تا شهر داریم. گفت چاه
فرسخ. یکی آن دو بدگیری گفتن. قنیت قنمت هر کدام میشود و فرسخ زرد خور
سید

(کتابفروشی)

نمایم روش باهوش

کتاب روشی در پاریس یک کتاب خلی ایرانی مصور که دارای سه لوحه تشکیلی بود چنانکه
آمد و نیدانت که خدایرانی را از راست بچپ می نویسد . در جزء سیاهند کتابهای
هتیسامی خود نوشت . بعد ده یک کتاب خلی بسبار متراکه اول آن آخر است .
وزیر مختاری بر

فیلیپ دوم پادشاه اسپانی وزیر مختاری نزد پاپ مستاده بود که بسیار جوان بود
پاپ گفت که اشخاص کامل در محکمت شما پیدا نمیشد که پادشاه مثل شما جوانی را که سیج
ریش ندارد دست وزیر مختاری نزد من فرستاده است ؟ وزیر مختار جوان در جواب
گفت اگر پادشاه من میدانست که جناب مستطاب عالی ایتمه احمیت بر من میدهند یک
بزریش بلند می رانمت وزیر مختاری نزد شما را بیفهم بودند .

حکایت سه قوزی

در بغداد قوز پستی بود بسیار زود خشم که باندک سببی متغیرنده زن خود را که دخترکی
بود بسیار غفیفه و صاحب جمال کنگ میزد . روزی روی سکوی درب خانه نشسته بود
سه نفر قوزی دیگر که زن نه و نوازنده بودند نزد وی آمدند و تعاضای پذیرائی
کردند . قوزیست ایشان را بدرون خانه آورد و باطاسا زونواگسترده ولی زن

طایع ازان شده که با کمالی تدو شده نماید، ازان نفس و سر و حصه و سودی برکد. روز
 دیگر که شوهر از خانه بسیر و نرفته بود همان مطربهای قویست آمدند زن از ایتان فوت
 و پذیرائی نمود. و بین سال و اوار صدای در بلند شد زن یقین کرد شوهر است و چاره
 آن ندید که سر یک ازان سه قوی را در صندوقی پنهان نماید. و قوی که شوهر آه و ست
 زن صندوق چهار گوش و دید بسره قوی خفته و مرده اند. کمال دانی پر قوت و
 که بدرون خانه اش خوانده بود نفس یکی ازان سه تن را عسر صد است و سنی است
 معین کرد که آن نفس را در جوال کرده و بدوش گرفته بی آنکه کسی ببیند بر و جسد
 بیدار و محال این کار را انجام داد و برای اصد اجرت زن را بد زن صندوق
 دوم را باز کرد و گفت این قوی از جادوگری که داشت زود تر از تو از جسد برشته
 و دوداره در این صندوق جای گرفته است اگر دوباره بد جلد اش غرق کنی اجرت
 را بر خواهی یافت. حال تعجب نمود گفت چون شب بود شاید من او را در دست در آید
 خفته خسته ام این بار چنان غرق کنم که هیچ قدرت بازگشت نداشته باشد. نفس را
 برد و با کمال بصیرت بد جلد انداخت و این دفعه کمال مطمئن شد که در آب غوطه در گشته و کتی
 خود رفت لیکن چون مراحت نمود و قوی را در صندوق یافت این بار سنگی پایی پشته
 بد جلدش سرگون ساخت و بهنگام مراجعت چون نزد کیسه خانه آفرین سید دید
 (که اتفاقاً)

که اتفاقاً قوز پشت صاحبخانه بود قد صافی، بزرگ، برآمشته و بجانب آن خانه رو آویخته
 در آن زمان در باغچه پانزده سالگی اش فروخت که فوراً جان بدو نفش را بدو بدهد و بگوید
 بسیار بزرگ برگردنش بسته و دستهای او را از پشت طایب پیچ نموده غرقش کرد و با کمال
 ایمنی آن برگشته حق السعی خود را از آن زن که از همه بابت آموده خاطر شده بود گرفت و رفت .

گل کوچه

از یخچر و نانی که بتاشای پاریس آمده و بده خود رجعت نموده بود پرسیدند که پدای
 پاریس گل بهم دارد؟ گفت بلی آنم گل غریبی و نسید بروی جوراب سیاه بفتد لکه آن
 سفید است و چون بر روی جوراب سفید بفتد لکه آن سیاه .

شما و ما و من

ناپلیون در اوایل کار خود هنگام فتوحات اقصای صوبان می گفت خوب فی کریو .
 در اواسط می گفت خوب نمی کردم . در آخر می گفت خوب نمی کردم .

پول و شرف

یکی از صاحبان خارج ناپلیون گفت : ما برای کسب شرف و فرانسه ما برای پول
 جنگ می کنند . ناپلیون گفت بلی انسان همه وقت طالب چیزی است که ندارد .

حسن جنگی

د ناپلیون

ناپلئون در سن چارزده سالگی در محلی واقعه که صحبت از جنگ بود. بی گشت و
سر کرده خوب فحی نمود ولی آتش زدن فلان ده را اگر ترکب نمیشد بهتر بود زیرا که
مخالف حقوق عامه و قوانین بین الملل رفتار نمود. ناپلئون گفت در صورتیکه آتش زدن
آن ده جزو نقشه جنگی وی بود کار بدی نکرده است.

سن کم و منصب بزرگ

شخصی که بمقام عالی نایل شده بود بحضور ناپلئون آمد. ناپلئون گفت اما سن شما خیلی کم است
گفت بی همان سنی را دارم که علیحضرت شما در آن سن بمقام پراطوری رسید.

ادب پسندیده است

وقتی ناپلئون بیکی از زنهای بکده در اطراف پراطریس بودند رسید که گستاخ گفت
ایمان شما همه وقت مرد مارا دوست دارید گفت بی در صورتیکه معقول و مؤدب باشند.

بلند یا بزرگ

شبی ناپلئون در منزل یکی از صاحبان باجمعی از لطایف ان معان بود بعد از شام
مشغول بازی ورق شده تا نصف شب در آنجا ماند نزدیک نصف شب برخاسته
خواست بروی دکلاهش را که بروی گل میخی گذارده بودند خواست بردارد چون میخواست
کوتاه بود بان نرسید یکی از صاحبان که بلند قامت بود دکلاه را برداشته
(ناپلئون)

بنایمون داد و گفت من از هیضرت هایونی بزرگترم . نامون گفت مینی بلندتر .

مسکب روزنامه

نامون وقتی از جزیره البمرجت نمود و روزنامه های پاریس از روز حرکت نامون
داد و بپایتخت عبارات ذیل را در شواهدی متعاقبه جبراید نوشتند :
نبری که بهار سیده . باز این غول میخان و دم از مناره خود بیرون آمد . و بخیا آلت
خون ملت از جای خویش حرکت کرده است . بحسب اخباری که با داده مار سید
به خون آشام و سواد ملت از کشتی پیاده شده است . بنا بر خبر بد و داریم بگویند
زمان و بکشتن و بنده جوانان بشوگر نوبل رسیده است . خبر نگار مینویسد که عالم
تصفا بشهر لیون اردگشت . اخبار اخیر اینست که نامون بپایتخت نزدیک میشود .
آخرین خبر آنست که امپراطور بلفطن جور سیده است . موبک ظفر افتاب هیضرت بهائی
امپراطور کل مملکت محمود و دیروز پاریس رسید و در قصر سلطنتی نزول اجلال فرمودند .
(نقل از جریده فقیه و عصر جدید)

میر غضب

در راه آهین بخفیی که با بین و نفس در تو نمذ بروی نیکی نشسته بود جای خود بسیار
تندک و سار طرفین را تحمل نپذیر یافت بدی بی بخاطرش رسید : نند نند کمان آت
(بخود)

خود میگفت میترسم که در بقیع برسم و موقع کار بگذروم بمغذای طرفین او پرسیدند که
 بخایم رویه و چه کار دارید؟ گفت من بربغضم و ناموریت دارم بظان شهر فتنه و بطلب
 محرم. بجنشیدن این کلام آن دو نفسه خود را کنار کشیدند و جای او را کاملاً باز نمودند
 در کمال استراحت گذاردند.

ادای تشریف

بشخصی که قرص فرادان داشت گفتند: از جمله اندرزهای حکما این است که هر کس خوش معا
 بگذرد و تشریف خود را آلوده نماید بزودی صاحب کنت خواهد شد. گفت ابد احکام
 حرفی روزه اند و ایدابا و نکند. این را اجنبی است که طلبکاران بر حسب مصلحت خود
 درست نموده در میان مردم تشریف بکنند تا زودتر طلب خود برسند.

نقاشی

وقتی در دربار یکی از سلاطین منزه گمان برای پذیرائی سفیر عثمانی تشریفات عده
 فراهم آورده بودند و خواتین محترمه که اغلبی بزرگی کرده و صورت خود را بصفه
 و سرنخاب آرایش داده بودند حضور داشتند یکی آهسته از سفیر پرسید کدام یک از این
 خانها بظرف شما بستر و خوشگلتر است؟ گفت من از نقاشی سر رشته ندارم نمیتوانم
 تشخیص بدهم که کدام یک از این خانها صورت خود را بهتر زینت آمیزی نقاشی کرده است.

(کشی)

بزرگت

گشت، بالای منبر برای خانها موعظه نموده گفت بعضی از علمای بزرگ کردن راجعاً
به بعضی دیگر حرام می‌انند و ما محض آنکه جمیع بین‌الرایین کرده باشیم چنین فتواییم
که زنهای کثرت صورت خود را سفیداب و سرخاب بمالند ولی طرف دیگر را سجا
طبیعی باقی بگذارند تا ملاحظه هر دو قول شده باشد.

ترکس یا تعلق

و اعظمی در بالای منبر در حضور لوی چهاردهم شروع بطق کرده گفت برادران و
خواهرانی که شرف حضور دارند بدانند که ما بلا استثناء فایزیم و هر کسی عاقبت خواهد
مرد. و این بین چشش شاه افتاد و عفت موقع شده گفت بلی علیحضرتا عرض میکنم
تقریباً بجای حواشیم نرود.

نتیجه بدل وضو

و اعظمی مازندانی بالای منبر تفصیل نتیجه را میگفت که باید بر روی نمک خشک یا فرش
و اشغال آن معمول شود. که خدای ده که جزو مستهین نیستند بود. قدرت نمود گفت
جناب آقا اگر من در جائی واقع شوم که خاک خشک یا فرش خشک در آنجا نیست
نش و آنوقت تکلیف من چیست؟ گفت مثلاً در کجا؟ گفت اما آنجا جابرومه که او را

تا اینجا دارم اتی چلی تم و اکتم؟ (با انگشت پشانی خود را نشان داد و دگمه بود):
 شلّا من در جانی واقفم که آب تا اینجا می ریزد گرفته باشد آنوقت چطور تجم بکشم؟
 گفت: تا اینجا دنی کی کی می ریزی؟

حاصله

حضرت زاری در خانه ایستاده ساعت بدست گرفته کنار در و خانه که مایگیری
 در آن خانه ندیده نگاه میکرد. یکی از دوستان بوی رسید گفت چه کنی؟
 گفت بچه از خودم در مایگیری نمی بینم؟ بگو مایگیری برود خانه انداخته و آن
 روی مایگیری است. است ایتم؟ ساعت چهل و پنج دقیقه است که نشسته و
 منتظر آمدن آن هست.

نازا

زنی پیش طبیب می گفایت کرد که بدنت شوهر کرده اولاد ندارد. طبیب گفت شاید
 نازا بودن، جانواد شمارنی باشد آیا مادر شما نسا نازا بود؟

عذر را مضای

تا به این زمان که می آید از شای خود که در شهر میگردونست ولی هرگز
 نداشت که آن خانه را صاف و نه بدست پس اندون او شای گردوی در آخر کار

نوت : از اینک بخداوند و مصلحت او و مصلحت ما برای نیت قسم
معدت بخواند و این سه قبه کرده تمام از دست بر آید . قبل از آنکه اینک خداوند
و بعد بسم مرحوم شدم .

تذکره

بدنی و دانی در شهرت و عکاسی آمده گفت من دوست دارم در عکاس خوبی از ما بنویسم
من بسیار بد گفته . چندی نمیاید در جمعه کشیده و بایستی لغت بدو از برای
اینکه سالهاست در وقت لغت بسیار خوب از عکاسهای قبیله داشته باشد
فطن است یاد دینزدن تا از روی آنها عکس بخشد و آنست که کلمه
ندارد اما از شهر که چون برست نکرده در گرفته در همراه آورده و آن تذکره
در خانواده باباتی و مسلا هم موجود است . تمام نشانههای او از ریش و چشم و بر
حتی رنگ چهره و نشانی آن تذکره نوشته شده است تا که در آید درم و آن
روی آن عکس بنیدارید .

کمال الدین اعیل

سخن دوستی و حضرت تولا یثیت
دلیک این بد لیرنی ان بسی آرم
که زیر کی نبود زیره را بکرمان برد
که ابر نشیر سوی بحر خنجره باران برد

بیرون ز آه سینه و از آتش جگر
 پنجه و غیبت تو بر سر این بنده گذشت
 چون سوراخ اگر ضعیفم بسم بار یکم
 در این چند روز از بخا آن کشیدم
 لدام نسبت بد خدمتی بمن باشد
 اگر چه لاف زدن از خود هستی باشد
 ز هیچ فن ز فتن من بر نیم خالی
 اگر چه برد و کمر بسته از زمین رویند
 مرا نگردد دست چپ از دست راست انداختن
 زمر که بت سخنگوی او سخن این است
 که طوطیان شکر خای هم سخن گویند
 هر آنکس که کفران بهمت کند
 چه بر جا بود و کن هلس نگرود
 که رجحان در شود با تیش و آب
 در من کم کن که عقل و دانش را

بسا رسد و گویم زمانه چسبید بیا
 شرح یک سطر از آن ید در صدده
 باری چو پشه عاجسند و خوشخوایم
 که گر بر شش رزم تو باد و ز نداری
 که با من از پی آن جرئت اعتنا نمود
 در این دیار به از من سخن سر انبوه
 اگر چه هر یک تا حد انتها نمود
 بدوق نیشکر از جنس بوی یان بود
 باختیار از مقصود خود نمائند باز
 با شکار همبگویم این پنهانی
 و لیک ناید از طوطیان سخن دانی
 بحرمانی از وی شود بسته
 ز نقصان یک خشت جل بمانی
 فارغی چون ترا گردنی نیست
 بتر از هر ص چشم بندنی نیست

زوی کار انجمن که می بینم جای داحسرتاد و او بیست
 خود نسبی که کوتاهی شب است که درازی روز را ببت
 تحقیق بد بخت آرزو اش نام که از دوستی تو محروم باشد
 در آتش شوم از برای رخت و اگر خود جو شمع تن از موم باشد
 هر که ا دل باختیار خود است آرزو ما شر در نا خود است
 زاب چشم اگر چه داغ تر شد آتش سینه برق خود است
 غم دستار و کله بود از این پیشون بیم است که خود کوتا بر خدایت

نشود خود بکوی او نزدیک

مگر که او محفل دور من دارد

فنیجات از تمصص العلماء

شخصی خدمت حاجی کلباسی برای مئی شهادت داد آن شب بیهوش بود و بگوید
 گفت من غلامیه اشتم پس شریعتی را بفرستاد و بگوید که آه و یا ای
 پس آمد گفت در زمان وفات چیزی هم در بگوئید بفرستاد و بگوید
 آن چیست ؟ گفت میگویم خواب مادت تو که وفات ری و بگوید ای
 خدمت حاجی کلباسی ز رفیق

(استیغ)

آقای جعفر نجفی

در یکی از سنن شیخ وارد شد و بجان میزد زبان ترکی فی انب کی از طرف شیخ عرض
 کرد که امروز مردم بربار استقبال تمایز و تحت بجای میاورند من شما یک هم
 ترکی تعلیم میکنم که آفرایا که فرموده سر که بزرگ شایه همان یک لفظ را در جواب او
 شیخ گفت آن لفظ کدام است ؟ گفت نجفیه . پس شیخ همین کلمه را در جواب مستغنی
 میگفت . تا آنکه حاکم در بجان ندمت آنجناب شرف شد و تحت بجای آورد و شیخ
 همان طرز را سر مو . حاله زنمان از فرات فمید که تفصیل از پاره اراست . و نجفی
 عرض کرد : بظلمه معیش را میدانید ؟ آنجناب فرمود : نمیدانم من نفیم داده . حاکم
 کرد و بعد ما این کلمه را سر ما این یک که جواب نمیشد . تیج آزار منمود .

نشکان یا شکستان

گویند سؤالی نوشته و فرستادند و خواهر صیرالدین که این شرف حقه سی ستم
 ای مادر در زبر شایه که بار سینم دهد . ایشان را آیانسکان خوانده اند
 یا نشکان . و جدا جواب نوشت . بعضی نشد خوانند بهم شکسته اند

جواب : ما فاعل علم است
 برهان قاطع و جواب میست

خواجه نصیر الدین طوسی را در بدو امر اعتقاد آن بود که هر که ، ابدانیت و سایر غیرها
حق را بر سران نتواند ثابت نماید شرک و واجب قتل است . وقتی آفتاب ربیانی
رسید دید که خضی بزرگ است اشتغال دارد . خواجه اسب خود را بجانب او روانه
داد و گفت خدا یحیی یارو ؟ آنزد گفت که خدا یکیت . خواجه فرمود اگر کسی بگوید که خدا
دو است چه جواب خواهی گفت ؟ آنزد گفت با همین بل که دست و ارم چنان بفرق
او نیز نم که شکافه شود . خواجه دانست که اشخ را هیچ الاعتقاد است . در آن هنگام
از اعتقاد او دل خود برکت و دانستن بر این بلیه را مشیط امان نهفت .

منکر و منکر

گویند چون مادر ملاکوفات یافت بعضی از اعظم علماء عامه بعد کوفان گفتند که
اموات را در قبر منکر و کبیر از اعتقادات . اعمال و احوال می بینند و داده شماعه ام
و سر رشته سؤال و جواب اندازد همان به که خواجه نصیر الدین را به راه او در قبر
فرستی تا جواب منکر و کبیر را بگوید . خواجه فهمید که این محله بعبایت علماء عامه شده
پس خواجه بآه عرض نمود که سؤال منکر و کبیر در قبر برای هر کس ثابت است و برای شما
سالمین نیز هست هر چه برای نمود اشتباهت و غلطی است . علمای عامه ادق بزرگ
مادرت بفرستد که بواب کلین را بگوید . پس ملاکوف حکم کرد که آن عالم شنی افتر

ما در ملا کو کذا اشتند و خاک مذلت بر سرش ریختند .

مذهب شیخ الرئیس

گویند شخصی از اهل همان از فرستائی میگذشت که قبر شیخ ابو علی سینا در آنجا بود و او فاتحه بخواند و از زیدی مذنب میدانت . تا اینکه شبی در عالم رویا دید که جناب نعمتی باب نشسته و شیخ نیز در پهلوی آنحضرت نشسته . این شخص بعدانی از جناب رسول خدا سوال نموده انبایه ابو علی زیدی مذنب بود چرا اینقدر تقرب یافت که در پهلوی بنشیند پس رسول خدا در جواب گفت تو با این عتی منکرت فهمیدی که زیدی مذنب بد است و شیخ ابو علی با آن فهم و فطانت نفصیده ؛ پس آنحضرت متعده گفت و همیشه برارش حاضر میشد و بغایت او را یادآوری می نمود .

نتیجہ از کتاب المحلۃ

از ذالقرن پرسید مذخریات که در عالم ترا از نیمه چسبیر بشیر میگرد و گفت و چیز یکی جسمی عال و انصاف و دیگر آنکه هرگاه کسی احسانی بنموده باشد بالاتر از مراتب احسان او نسبت بونی تکافی کنم .

صفحہ ص ۵۴

مگر به رضایت می نمود مسئلہ مساوی مثل تنہا شکلی است کہ در دماغہ چشم واقع باشد

مخواب بخورد و نه آب را پس گذارد که جانیه به صرف گشت و مرغ بر .

دستخط حجاج

حجی که با او رشت بر حجاج یافتی شده بود گرفتار نمود و در حجاج آوردند حجاج حکم بقتل
داد . آن وقت گفت گویند امیر حکم بقتل من میداد در صورتیکه دستخط امیر بر آن صادر شده
که مرا بیا بکشند . حجاج گفت اگر همچو دستخطی در این نشان بدید . گفت او که و با تو
این دستخط نشان میدهم و این است که خداوند تبارک و تعالی فرموده است
و از زنا از دو . پس سر می . حجاج از جواب او عجب کرد و حکم خلاصی داد .

اقسام اربعه

حفت اسرار . ۱ . زود بود . ۲ . در چوب قفسه . ۳ . کریم . ۴ . و خیل و سیم . کریم و
و بخوراند . سخی . ۵ . در دو بخوراند . بخیل بخورد و بخوراند . و سیم بخوراند . و بخوراند .

سک و استخوان

یکی استخوان خورده . ۱ . بقطعه استخوانی بود . ۲ . سک دیگر باوریده گفت عجب استخوان
است . ۳ . استخوان خورده است . ۴ . استخوان خورده است . ۵ . استخوان خورده است . ۶ . استخوان خورده است .
استخوان خورده است . ۷ . استخوان خورده است . ۸ . استخوان خورده است . ۹ . استخوان خورده است . ۱۰ . استخوان خورده است .

خوب طهای ما

نفسی

شخصی یک حادثه شایع را برای او و ثوب جامه بدوزد. بعد از چند روز از آنجا
پرسید که چه کردی؟ خیاط گفت عا طور که فرموده بودید از آن طاقه شال دو ثوب بیک
دو تقم یکی را دوزد و دیگری را در عوض اجرت خود برداشتم.

آدم مقدس

عربی شوال نماز خواندن بود. رفقای وی ترفیع و تجوید از وی نموده گفتند خیلی آدم
مقدس است که با این خضوع و خشوع نماز بخواند. عرب نماز خود را قطع نموده گفت با خود
این روزه دار هم هستم.

سحابت اهل کوفه

رهگذری در یکی از خانه های کوفه جرعه آب طلب نمود کنیز خانه ظوفی پر از شیر آورد
نوشید گفت معلوم شد اینکه یکشد اهل کوفه خمیند دروغ است. گفت خیر اشتباه
کرده اید موش مرده در این شیر افتاده بود و بیایستی آنرا دور بخیسته باشیم.

راست راست راه رفتن

خرس بادی گفت منم شل تو بروی دو پا راه میروم. گفت بی صحاح اما تو
اتفاق بی نهایت آنوقت باید که باز راست راست راه میروی یا با چهار پاه
فرار نموده سر از بانچه ای شناخت.

فریدون بیز فسنج فرمانفرما

<p>آن چیز که باید همه داری تمام در حق منت بایت یگبار گرامت بودم در کار خویش عاجز و مضطر و ا همه در وی مثال مرد شناس و اند همه خلق نه خرد است چنین کار ذره چه باشد بنزد محمد درختان باکت ز کاندر کشادش تو کلیدی از مکر و دغا و فسون و ریمین چونانکه بجای سیاه شتر کز گفتن او منتی است آنگین خامی که بر او بخت گیت حسن</p>	<p>المنت نه ترا باشد نعتیان اندر حق ابائی زمان سخت گری بودم در حال خویش اول و حیران خاطر مانند ژرف دریا پر تور گر عزم تو اینکار بسی حسد و شاد قطره چه باشد به پیش قلزم ذخار گر همه کار با چه فضل ببینند دانی فلکا چه کرده با من بفکنیم اندر حیره بلا یا افسوس که کاری نمود و در آن بگذارد در آتش زد و گدازد</p>
--	---

فصلی جان صبا ملک اشعرا

<p>نیش بر جودار بسم بر شد و خطا بر شک نزد اهل دانش احسن از مطول مختصر</p>	<p>بیچ ما قدر شنیدستی که بگزیند بطبع پس ای باب خرد اولی ز طباب مختصاً</p>
---	---

آه از این روزگار شبده با
آه از این آسمان کج غنا
که نباشد بجز خفایش شغل
که نباشد بجز عبادت شغل
بر دلم هر زمان زند نشتر
بر سرم هر نفس زند فشار
با چنین خلق زیستن شغل
با چنین قوم زندگی دشوار

حکایت

شنیدم که لغت پسر از مهر
بازد ز سر بود کاخی بچهر
مخروطه جسته خردانی خوش
که جان بادت زان رخسار پیش
موج کام جز از بخت نوشند
میارام جسته در دواج پند
به خط خانه بنیاد کن
وزان خاطر دوستان دکن
گفت ای پرند مکن سراسر
بخت ای پسر سوی معنی گری
چنان نقد بر خوشتن گیر تنگ
که کرد و بکامت چون شکر سنگ
ز وصل پری باش چندان بری
براحت محب آنقدر تا توان
بدانگونه کن جای در هر دلی
که در دیده دیوت نماید پری
صبا پند لقمان بارای دهر
که عادت شود زیر تن پریشان
که هر شوئی باشدت منزلی
گرت رایی بوشش از جان

چه خوش گفت و به جان پرینه سال
که هر من آتش و میزیم اوت مال
شود هر من بیش از شود بیش زر
که آتش ز بهیضم شود بیشتر
از تحفه آلا مثال

زینوا قه صعب جهان را دل جان خست
نمیخته جانگاه ز دل تاب توان رفت
مراد حاصل دولت فروز کار بگام
فلک مساعد دل مستم و خدی نصیر
در باغ بهنر اکل برودید لیکن
از شوره اگر گلی برودید عجب است
چه کاری بر آید بطف و خوشی
چه حاجت بقدی و کرد و نکشی
حاش نه که من از تیر بگردانم روی
که بدانم که از آن دست و گان سیاید
نیکو شدن نسبت مردم نه نیکویت
بوجمل و بولب همه خویش میریزد
اگر خسی بهوارفت از کش کش باد
بیکدی دو سه ناچار بر زمین افتد
کار چو از روی عقل باشد و دانش
نرم شود سچو نوم آهمن و فولاد
جدائی گمان کرده بودم و این
نه چند آنکه بگوید نمی آشنائی

صدرالفاضل دانش

بهر دقح که ناش چه القارته بود
چو بر تراست کسیر از این ستس تمام

ایضا از تحفه آلا مثال

کاری که بقتل بر نیاید دیوانگی در او ببايد
 از آستان پریان مسرور اکثم دولت در این سراو کاشین در این دست
 بضم دوست شدم این خلق نکوت بدوست خشم شد ز ابلوچه نام کنم؟
 کوشی که هیچ نشیند منیر یا دپادشاهان خواهد کجا شنیدن داد دل گذار
 احوال در دندیل مینای است هنگام و شکری وقت عیانت است
 گر این سیل راره بند کسی خرابی پدید آید از وی سبب
 ره فتند امروز محکم بگیر که فسر و انباشد مدارک پند

از کلیه ادبیات

سالی بر در خانه آنگری رفت و پاره نان سوال کرد. از اندرون خانه جواب آ
 که بی بی در خانه نیست. سائل گفت من پاره نان خواستم بی بی را نخواستم بخت
 گمان نکنید که بابی بی کاری داشته باشم
خواب معلم

سلفی شیطان از خواب دید ریش در محکم گرفته یک خد سینی بر دی زد و گفت
 ای مومن بتبیس ریش خود را از کرده که خلق اغسیری حال من ترا بجنبتی خود
 میرسانم! این بخت و خواست سیلی دیگر بزنه ناگاه از خواب بیدار شد و ریش

خود را در دست خویش دیده بخت گشت .

احمق

احمقی غر خود را کم کرده بود جا نیند و شکر میگفت . مردی باو گفت ای ساده دل تر از من
کمشده است پس این چه جای شکر کردن است ؟ گفت ای ابله من شکر برای آن میکنم
که خود سوار بر جسد نبودم و گرنه چهار روز بود که منهنم با او کشیده بودم .

محاف ملا نصرالدین

ملا تاشی خوابیده بود با گاه غوغائی در کوچه شنیده و در حال انداختن خواب برخواست
و محاف بر سر کشیده از خانه بیرون شد که تا معلوم کند باعث غوغا چیست . آمان محاف
از دوشش کیده بگریختند . ملا بخانه مراجعت نمود زنش پرسید چه خبر است ؟ ملا
گفت هیچ خبری نیست غوغا بر سر محاف ما بود که گرفته بودند .

زال و دخترش

داشت زالی بردستای نکاد	مستی نام دختری و سه گاد
نوعوسی چسب زین بالان	کشت روزی چشم بدلان
زال گشی همیشه با دختر	باد پست تو مردن مادر
از قضا گاد ز الکت از پی خود	سر بزوری بدیک اندر کرد

آن سرمد و ریکش اندر دیکت ماند چون ماند پای اندر ریکت
 گاد ماند دیوی از دوزخ سوی زاکت و دیدار مطخ
 زال پنداشت بست غزایل باکت برداشت از پی تحویل
 ملک الموت من نه میستیم من کی پسیر زال محنتیم
 گر برز هستی بسی باید اینک اورا ببر مرا شاید
 که تو خواهی که جانفش بستانی هم در این خانه است خود دانستی
 بی بلایان زمین ستم و اورا چون بلا دید در سپرد اورا
 عمر حیه آنکه عمر سوز و کس پیش خود بهر عمر صد کس

شیخ عطار

روی آن دارم که بمرای کنی میستوانی که روگر خواهی کنی
 چون بدر میستوانی راه یافت سوی یک شبنم چرا باید یافت
 دو ستر سیدارم ای عیبی شتر با تو در دوزخ که میو در هست
 گرچه مارا کار بسیار افقاد سختتر از جله این کار افقاد
 گر بود در ماتی صد نوحه کرد آه صاحب درد را باشد کرد
 یار بایار نو، آشنایان کنه کافر مگر میج کافرین کنه

فی مرا همسر از دهم بچم چسبک
فی مرا همسر دود محکم بچم چسبک
فی هوای لقمه سلطان مرا
فی قضا وسیلی در بان مرا
چون تو انستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود
بر من بچاره این در بر کن
دین ز راه افتاده راراهی نما

نتیجات از کتاب هزار و یک نصیحت
تالیف دکتر حمید خان نقی اعظم الدین و زلال قوس این در سوئس که در سنه ۱۳۲۹ در نوولوز این شهر
نقدای عقل خواندن کتابهای خوب و خواندن کتابهای خوب مانند صحبت با

مردمان عاقل است .

همه کس عقل خود را زیاده دولت خود را کم میداند .

درس خواندن غیر از خیال صحیح نمودن و عقل پیدا کردن است .

ندانستن دلیل بر عقلی و دانستن دلیل بر عقل نشانه عقل غیر از اطلاع است .

عقل عالم بر عالم ناقص ترجیح دارد بلکه این دومی ممکن است خطرناک باشد .

تمام علوم راجع به بیانات شده و هر چه خارج از این رشته باشد بطل یا مغلط محسوب است .
با عقل چگونگی میتوان مقبول کرد و چیزی را که عقل قبول نمیکند .

معلومات هر وقت محدود و محدود ولی مجهولات بشمار و غیر متناهی است . پس

هر چیزی را که نمیدانیم نه شایسته باید بود و نه مستحق زیرا انکار واقعاً و منسج علم است .
 عقاید صحیح آنست که سلطانها علم باشد .
 چون منبذ انداخته نویسنده انکار میکنند دیگر نمیدانند که ما این تصدیق را که باید
 بسیار و بسیاری باز است که اغلب نیز بار آورده اند این باید جای داد .
 اقرا بجهل و باب چهره بانی که نمیدانیم بیوجده اسباب خجالت نیست .
 از بعضی نیز با جز اسم جزیه گرفته است و همان قسم که خیلی از خیریه را اسم ندارند بعضی از خیریه
 بدست نه بدینا بر می آورند و بدینا می نهند .
 از خوب یکی از اهل بنایان و سند قرار داده از نه تایی دیگر حرف زده اند
 و در حاشیه آنکه گفته است و سبب افتخار قرار داده نه تایی دیگر را هیچ
 یاد آورده نیست .
 سه نشانی در این اسباب حل شده میشود .
 تریقات خوب را وقتی از دست بیاورد که تریقات بهتری بدست آمده باشد ولی
 تریقات بد را قدری از دست بدهند باز درست .
 چه که استماع ضرسینه دارد ولی فایده فصلی آن محقق است باید خوب و
 بد را که احتمال نه آمده در دلی ضرسینه آن محسوس است باید بد و خوب .
 (برسنگ)

بر سر خطای را چون انجیح، سه یان بیان کنند هر کس لغت خطای آن گشته و خطای
آن محتاج با قاعده دیل و گفتگو نیست.

غالباً بیک دلیل که خود پیدا کرده اند زود تر متقاعد میشوند تا بزرگان اذله و برترین
خیلی مکتک که اغلب اشخاص از عقاید و مسالک راجعه بطلقات خود خارج شده و هر عقیده
همیش و موش - گفته که به را اخذ نمایند.

تغییر اندیشه و عقاید و خیالات پیدا میشوند بهترین دلیلند بر آنکه نباید انسان بتامیت
عقل خود متبسمان و دوقی کامل داشته باشد.

هموشی و الهه، ترار سادات و خردمندان بزرگ از سرگرمی بزرگ میباشند.
ناطلون و سعدی مفضل آن از مردمان بزرگ محسوب میشوند که آثار بزرگ از ایشان باقیانده
از قبیل که و گلستان.

از سبب بی که قبولیت یافته، اشد باشد و همه کس تعریف که از خیالات است.
شمن عالی آفت که نه از سر آمد و پیشانی - وقت که جنع بقلب خود نماید چیزی که
الباب زبنت خالین بابت نیاید.

آنکه که سائرین را در همه براه.

نهی جای افوس و اندوه مخصوص مشهور علیه بحق بر بستند.

بدی و متذکران نباید اسباب این باشد که انسان از خود برنجند .
 در راه زندگی کمالی اشتاق میانه که باید انسان و یوانه باشد تا بتواند خود را از اینها
 برساند .

نبت باشیا و کمال با تمکین نباید شد زیرا که از خشم با هیچ وجه متاثر نخواهند شد .
 یکی از اخلاق بد آنست که انسان نتواند تحمل اشخاص بد بشود در معامله و تجارت پول طلا
 و نقره یافت و پول سیاه سم است .
 در امر که با هم می شود ، با آن می خفت است که از حالت طبیعی خارج نمیشود و بدو
 قیود و باطاییت بی حوصلی نیکنند .
 اغلب سایر اینها را نیستند ، اینها و او همه سهامی در یک کمان نموده همکار و یار این می
 می پندارند .

خوشی زندگی اگر بر موط سوابق و اسباب و نتیجه قایع و اتفاقات است ولی بر
 بسیار همی بنحویه مسائل اخلاقیه داشته و قاعده های بسیاری آن بر صفات شخصیه و حالات
 نفسانی است .

زندگی چونین است که بسیاری آن بر مبادی و پیرامونی می خیزد باشد .
 زندگی چونین است که بسیاری آن بر مبادی و پیرامونی می خیزد باشد .

آبته و خیالات موهوم و افسیه .

صوبت مرده نابرزنده با اسباب اعتناش است .

طبیعت ارعطاکاری بیخلافات و نابراینجهتین طریقی بدایت و بالاترین راه وصول
بمقاصد و انسین رویه و زلفا طبیعت و پیدا نمودن اصول و مجاری آن است .

اگرچه اقدامات شخصیه تا حدی مکنات بعضی از جنبشهای طبیعت را نمیدانند نموده و تا حدی
جلویا عقب اندازند ولی مرقد هم قوی باشد بکلی مانع از روستها و ناگزیر آنگاه باشد
و بعضی است ساستیه که برخلاف طبیعت باشد اما مقدر و میماند پس همان خردمندانی که
نمیخواهند از واردات حتمیه و اجتناب ناپذیر جدو کبری نمایند باید آنها را با اقل ضررها
مکمل و اکثر منفعتی مقدوره دعوت نمود بسلامت و رشد بدینند .

صوبت یابی دوستی یا دشمنی ندارد با مقتضای خود رفتار نموده باید فواید باران را
منعم گردد و از ضررهای آن اجتناب نمود .

و زندگانی مزین پیش میآید با آن ساخت حتی الامکان طوری کرد که مصید و قفس
لشکرکشی یافت میشود که بعضی ترتیبات زندگانی گذشته خویش پشیمان نباشد .

زندگانی در حد وسط غلبه بلامیت گذشته و برای نیک انسان خیلی ترقی کرده و زبانه
بالا برود قطع نظر از انتخافات یا بدیسی عاقل و دانا باشد یا دیوانه .

خوشبختی کامل و عظم یافت نشده علاوه بر این در التراوقات انسان بان خدی که بخت
میکند خوشبخت یا بدبخت نیست .

در دنیا بدبختی واقعی مظهر یک چیز است و آن ایست که انسان غلطکاری کرده پشیمانی
و حق ملامت بخویشین داشته باشد .

اقبال را وقتیکه میاید باید بدون عنسور دریافت نمود و وقتیکه میسر و دینی نفوس .
بعضی از بدبختیها علاوه بر آنکه انسانرا پشت و ذلیل نمیکند بالعکس اسباب بخیر و سرافرازی
شده و شخص را در انظار نجیب و بزرگ ظاهر میازند .

در بدبختی ابد انهرای دوستان را نباید حساب نموده بظردر آورد و مبنای اعتماد را
تماما بر جرات و ثبات و بر قدرت عقل و مهر خود و اتفاقات باید قرار داد .
یافت بدون شغل شرافتمند تر از شغل است بی لیاقت .

وقتیکه انسان میتواند بلیاقت خویش خود را مزین نماید احتیاجی ندارد که بلیاقت
آباء و اجداد خویش متوسل شده گیس عاریتی زینت واقعی سمدانی که در قبرستان
مدفونند ز برای کلماتی بکل بازماندگان .

اتفاق تقاطع دو رشته سبب است که پیش بینی نشود بمانند .
هر قدر بمانکی کمند باز لیاقت خود را بالاتر از آن میدانیم .

بی‌وقت ممکن است بدون ترقی بماند ولی ترقی بدون بی‌وقت بسیارست و ناپایدار است .
 یکیک هیچ آواز نمی‌خواند بستر از کسی است که آواز بدینخواند .
 و قیله بی‌وقت اسباب ترقی شده باشد باید بخمال استحکام آن خود بستگی کرد . آنگاه
 منظم و محسوس نمود .

ترقی دور راه دارد یکی به ترقی خود و یکا باطنی ، حاف و دیگران
 هر یک از درجات تعقل مغلوب درجه فوق شده و یک به علویت ندارد و بالاترین به یک
 محسوب می‌شود در استقامت .

بنای تعقل بر حقی و یکی از حقایق تعقلین آنست که خود را از دیگران در بجز ترنسته
 و گمان یکیند سایرین لغت ایشان نمی‌شوند .

در دنگ و تعقل چندان ز رنگ نبوده ز رنگ حقی آنست که راستی را با کمال
 مهارت بکار برده و مقصود خود را حاصل کند .

مطلقا هر کسی قدرت فراهم کردن اسباب را برای رفع احتیاجات و لوازم طبیعی
 دارد است چون بالاتر از آن بخوابد احساس بجز نمی‌یابد .

عاجز کسی است که بیش از آنچه می‌تواند بخوابد و قادر کسی است که هر چه را می‌تواند بخوابد
 حریص عاجز و قانع قادر قانع همه وقت آسوده و حریص لایعطف در عذاب است .

- اهمیت خواستن از دانستن و توانستن بالاتر است .
- برکس قدرتش بیش از احتیاجاتش باشد قوی است .
- بترین حامی انسان هنر است .
- در هنگام توانائی خنده و در ناتوانی گریه کردن علامت ضعف است .
- اشخاص بندهمت زندگی را بدون نگایت و لذت نمیگذرانند .
- در هر کار اهمیت مواظبت بالاتر از فراهم بودن اسباب است .
- احتمال مواظبت ممکن است کاری را که عقلای مواظبت در آن وایمانند آپس
برده و انجام دهد .
- دقیقه این همه مهتدمواظبت اسباب حصول خوشبختی و سعادت نباشد پس وای بر
بیبالائی و غفلت .
- از ترس آنکه مبادا خطا در کار واقع شود اقدام نکرده غافل از اینیم که احدی از خط
و خطایمن نیست .
- شخص با جرات خطر ابلهان اندازد و احمق و فحش لامری دیده ترسو آنرا بزرگتر
و تنور آنرا کوچکتر میپندارد .
- اگر تمام قایق بدی را که در زمینه زندگی کاشته شده اند بنظر آوریم دیگر خبری

برای زندگی کردن باقی نماند .

باجرت آنست که در هنگام خطر از پا در نیامده و اگر ممکنست بر آن غلبه جست یا از آن
احسراز نماید .

در هنگام دیدن زمین خوردن سختتر است تا در هنگامی که بملایت راه میرود .
کسی که بملایت و بدون عجله راه میسیر و دخته نشده و دامن می ماند .

از درخت زرد آلو پیش از آنکه کل و چاله بدد زرد آلو خواستن غلط است .

درخت کلابی اگر بخیل بد اسباب تعجب است پس وقایعی را که در عالم می بینیم نباید
اسباب تعجب باشند .

بر که دانا تر است ترس و تعجب کمتر است .

ترس نامطبوع و افکندن انسان را از خیلی اقدامات باز میدارد .

عربها میگویند که سفد کشیده شده را از پوست کردن در دوا نمی نیت .

در رای که نتیجه محققه و جنمی لو نوع بدست میآید بخنکی و بیحوصلگی نباید اعتنا کرد .

حصول وقایع عمده و کما ای بزرگ منسوب بکسب اتفاقات و حوادث و مربوط با تر

در ویش اسباب طبیعیه است که اقدامات شخصیه نیز جزء آنهاست .

سُعدت روزگار اسباب بزرگی شخصی تواند شد که چندین نفر شل او بلکه بالاتر از

در نیمه راه مانده و بجائی نرسیده اند .
 در انجام کارهای بزرگ تصور مرکب و خطر را نباید کرده .
 مردمان بزرگ چون بزرگسبب مقاصد بزرگ میسر دارند و یواشکان نینماینند همین قرار زیرا
 آنها را سهل می پندارند .
 راه دور خالی از اندیشه بهتر از راه نزدیک است که احتمال خطر در آن برود .
 در اجرای مقاصد شگرتن چیز باید اگر در طریق تیراج است .
 نقشه هر کاری را که توان تفسیر داد بدقت است و روشی که فقط یک سود را دارد
 زود گرفتار میشود .
 هر کس دنبال محال برود از ممکن بسم باز میماند .
 هر کاری را که میخواهید بعمل و بلیقه خودتان صورت بگیرید بگیری و اگه از کرده خودتان در
 صد ترتیبات و انجام آن برآئید .
 پیاده رفیق بهتر از سواری اسبی است که آدم را زمین بزند .
 پارچه سفید را به رنگی در آوردن خیلی آسانتر از آنست که پارچه رنگینی را از رنگ دیگر در آورد
 چو در طاس لخت زده افتاد سر را شده را چاره باید نه زور
 انسان خود را مشغول کارهای بیفایده بکند بهتر است تا از بیکاری در کارهای ضرر کننده شود .
 (مشغول)

- چنین بینی نباید جلوری باشد که انسان را از مقصد هم نجا داده و در ضرر و خطر و
 کند کرده و اگر بخواهند پیش از انداز و محکم کنند پاره میشود .
- در راه ضرر انسان از هر کجا که برگردد منفعت است .
- و اردن شدن آسائرات تا خارج شدن .
- نگاهداری بعضی چیزها مشکلتر از تحصیل آنهاست .
- مخارج بهبوده را هر قدر هم که کم باشند نباید کرد .
- برای تحصیل دولت فقط دخل کافی نیست عمده ملاحظه خرج است .
- و تیکه انسان از چیزهای غیر لازم صرف نظر کن بهسوت غنی میشود .
- در هنگام پول داشتن اگر انسان چیزهای غیر لازم بخرد و در بی پولی چیزهای لازم را بگذارد
 بفروشد .
- نمایم پنجم هر چهار ادریک سبب نباید گذاشت و تمام سرمایه را در یک نقطه نباید
 جتمع نمود .
- دکان کاسبی یا حجره تجارتی که عاقبت اعمال آن در سخت است هر قدر زود تر سبب
 شود بهتر است .
- اسب کجی را با اسب دو چشم که نباید عوض کرد .
- (مادامیکه)

مادامیکه اطمینان کامل نیست خوب را بنحیال بهتر نباید از دست داد .
 نجات ترجیح دادن شرف بر نفع و ذوات ترجیح دادن نفع است بر شرف .
 شرف از بقیت قانون بدست آمده هر کس بشیرتر بر وفق قوانین انسانیت و حقوق بشریت
 رفتار کند شرفمند تر است .

اسم بزرگ بجای آنکه آدم کوچک را بزرگ کند خود کو کوچک میشود .
 اشخاص بزرگ کسانی هستند که خدمات بزرگ بمجلی نفع انسان کرده باشند .
 هر کس دخلش بیش از خسارش باشد غنی و هر که خرجش بیش از دخلش باشد فقیر است .
 اگر چه نشاء اختلاف درجات زندگی در انسانها بشر اختلاف سوابق و مقدمات و
 وقوع سوانح و اتفاقات است ولی اعمال شخصیه نیز اثر بسیاری در آن داشته و اغلب
 اختیار سرنوشت در دست خود انسان است .

انسان وقتی میتواند فایده ببرد که خود را مفید واقع سازد .
 با بعضی دوستی و با بعضی دشمنی باید کرد بعضی دیگر هستند که باید از ایشان کنار گرفته
 فراموششان نمود .

اینارنج نباید رنجید که چرخ غفلت باید آنرا کنار گذاشته و منحور د .
 رستم گفته است : از دوستی هر کس که خیری نبینی از دشمنیش نیز بترستی نخواهی دید .
 (نظم)

فرض دادن مجسمه انیکه اسباب اشتهاد کیسینه طرف مقابل شود و گردگیری ندارد .
 قدرت حمله یا دفاع را اختیار نماید کرد و گرد و قیکه خوب نشان بدهند و بدشمن ابراز دشمنی
 بنماید کرد و گرد و قیکه بکنی اورا مغلوب توان نمود .

سر کرده خوب آنست که در هنگام گیر و دار وقتی که اقدامات خود را بنی نتیجه و ثمر دید
 فوراً تغییر ترتیب داده بجهت خود و کسان خود را بچشمت نماید .

مادام که عمل مختلفه در سطح گره زمین وجود دارد و فسر بهم بودن قوای عربیه بر استقامت
 صلح لازم و ترک ایلو مخالف خرم و احتیاط بوده تحمل انیکونه مخارج از جمله بهیمانی
 که لازمه این قبیل تدبیرات .

چون اوضاع طبیعی و خصوصیات جغرافیائی قطعات مختلفه سطح زمین با هم تفاوت دارد
 لهذا بعضی از عادات و علقاتی نیز مختلف مانده ولی اصول و شرائط عمده زندگی در
 همه جا یکی و قوانین اساسیه تمدن باید یکپوخت بوده و اکثر اختلافات از میان
 برداشته شود .

وضع قانونی که مخبرانده نیست : باب رسوائیت .

بناطور که در کارهای خوب تقلید بنهتیم و نه در حاست تقلید نامی بد دلالت بر بیستوری
 نموده مذموم است .

چیز را که با طبع مجاز یا لازم زندگی و بشریت است هرگاه قدغن نموده جسم را بشمارند جز
اینکه بختین آنرا جسم و کنایه کاران محسوب به اند فایده دیگری ندارد .

شخص آزاد از هیچ کار خوب و از هیچکس ناپاژد و کربا نیستی داشته باشد و بحالت بخت
نجات در کارهای بد نشاند سقوط و درستی و در کارهای خوب علامت بهر فعلی و
ضیف نفس است .

کرم از همه بیشتر مایل است که شغل چوپانی را با و تفویض کنند .

هرکس خود را بجز حشرات الارض و کرمها قسود داد از پامال شدن نباید شکایت داشته
باشد .

تمام کارها را از ریجی اکتصا یا تمام آنها را فوری اکتصا نباید مندرض نمود .
ترتیب امور زمانه باید بر وفق اقصای زمانه باشد .

در جز تربیت هرمت را از نظافات ظاهریه آن میتوان فزید .

هر قدر تغییر دادن یا عوض کردن اسم چیزی یا کسی آسان است بهائمه عرض کردند
خود آن شکلات .

سرمایه مالی هرکس ثمره زحمات شخصی یا نتیجه کار کردن پدران اوست .

هرکس در کار کردن مختار و بنا بر این در تحصیل سرمایه و کنت آزاد است .

درجات کار کردن چه در کارهای روحانی و چه در زحمات جسمانی همه وقت بر حسب اشخاص
مختلف و بنا بر این درجات مالکیت نیز اختلاف پذیراست .

جدین کرد و تخم هسته ضایع و تلف میشوند تا از یکی درخت روئیده و ثمر دهد و چندین هزار
نفر متولد شده و میسرنند تا یک نفر از بیاض بیرون آمده کار آمد واقع شود .

حاصل جمیع تمام اعمال و خدماتیکه شخص تمام عوالم انسانیت نموده است پس از
تفریق نمودن خسرها و نایز ان بزرگی و کوچکی آن شخص واقع میشود و همین قسم است که
باب کسی که چرخوب یا بدی اختراع کرده باشد با قانون و سلکی وضع نماید .

شخصیکه بیسج اسم و اثر از او نماند بهتر از شخصی است که اسم و اثر بد از او بماند .
بنیال آنکه بعد خوبی خواهیم کرد فعلا بدی نباید کرد زیرا که حصول این بدی محقق و یقین
بآن خوبی نامعلوم و غیر محقق الوقوع است .

تکالیف چهار گانه هر کسی خدماتی است که انسان باید بخود و خانواده و وطن و بعالم اشته
بنماید .

نیکوئی بدون خیر طیف است و الاخر تکالیف محبوب مبدء .

تا انسان یقین با جرائد استه باشد نباید قول بدهد .

در صورتیکه ادای قرض فسخا ممکن باشد گویا قول دادن نایده دیگری جسر امکان نیکو

درآینده نداشته باشد .

و عده ای که بزور اخذ شده محل اطمینان نیستند .

حق شناس میگوید ممکن بود ندهد داد و نمک ناشناس میگوید ممکن بود باز بدد به برادرش .
اشخاص حق ناشناس را هیچوقت نمیتوان نمون کرد .

هر کس در موقع غیبت و کار امتحان خود را داده باشد خوب شناخته میشود نه در وقت
غیبت و کفایت .

مردمان شروری که با ضرر خود بایرین اذیت میرسانند خیلی احمقند .

افرا و همت مانند زنبور است که با طراف سرو صورت ماکر دش کرده هیچ حرکتی بر خیزد
آن نباید کرد مگر آنکه از گشتن آن مطمئن باشیم و الا یزره رنر و بر غبطه از آدل هجوم آورده
و سبب اذیت میشود .

اتخاصی که طالب بالادست بودن هستند باید جای دیگر زیر دست باشند .

از جمله چیزهای غایب از روی قیافه در فائز میتوان تشخیص داد در جگه دار است .

کاغذهای انجمن چندان قیمت واقعی نداشته بواسطه عدوسی که در روی آنها
گذارد شده است امتیاز و تفاوت پیدا کرده اغلب اشخاص نیز همین قیمنند .

مهره های شطرنج در صفحه بازی شاه و وزیر و سوار و پیاده داشته مادامیکه شطرنج بازی میکنند

آنها از یکدیگر متراولی و تشبیه بازی تمام شد بمهر راجع کرده و یکت جبهه میریزند همچا
نیز چنین قیمنند .

کسی که قبل از وقت غصه بخورد و غصه زیاده بخورد .

و تشبیه دلیل محکی در دست است با و له و بر این است نباید پرداخت .
ژاپونیا میگویند عجایب دولتی مثل کتابهای هستند که در قفسه های کتابخانه چیده شده باشند
هر کدام که بالاترند کم مصرف ترند .

آرام تقدیم خدمات است خارج از این صنوعی و اغراق و جزو تخطات محسوب
شده بدتر از جهش است .

اشخاص عالی و بزرگ ساده و مختصر و طبیعی بدون ساختگی حرف میزنند .
چه خوب است هر گس همانطور که حرف میزنند بویید و همانطور که خیال میکند حرف بزند
طوری نبوسید که بتوانید امضا کنید و طوری حرف بزنید که بتوانید تکذیب کنید .
مانند گوشت های که برقه تنگ کمتر داشته باشند آسانر خورده میشود مطالب و عبارات نیز
بر قدر ساده تر باشند بهتر ضمیمه میشوند .

در چیز نویسی رقی که تناسب الفاظ و جملات از حصول سنی مراعات کنند مثل آن است که
در دیوار های اطراف خط محض متینه پخته های دروغی بازند .

(از شخص)

از شخص بزرگو استفسار نمودی ندارد زیرا که او خود تمام صحبت را به بیان آورده و
مطالب را مفصلاً بشناخته گفت .

انوری

شرح حال همانکه هیچ حاجت نیست	زبان حال به از من همبکند تقریر
اینکه می بینم به بیداریت یارب یا بخواب	خوشتن را در چنین نعمت پس از چنین غفلت
هزار نفس بر آرد زمانه و نبود	یکی چنانکه در آئینه لقو است
باش تا صبح دولت به مد	کاین همنوز از نتایج سحر است
زند کار عالمی بظلام	گر نه پای تو در میان باشد
سفر مرئی مرد است آستانه جا	سفر خزانه مراد است آستانه سزا
در آن زمین که تو در چشم خلق خواری	بک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر
درخت اگر متحرک شدی از جای بجای	نه جوراره کشیدی نه بجای تیر
لاف مردی زند خود و لیک	نام زنگی سببه بود کافور
لاف نسبت زند خود و لیک	شیر ایت نشد چو شیر عری
بمحمد کی شود ضعیف قوی	بورم کی شود نزار سمین

انوری

چهار چیز است آئین مردم بهنری
 یکی سخاوت طبعی جو دستگاه و
 دو دیگر آنکه دل دوستان را ری
 سه دیگر آنکه زبان را بگه گفتن رست
 چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
 طالب مقصود را یک سن باید ستوی
 در باغ زمانه هیچ گل نیست
 در میان دل خود از که جویم
 تخی که زوید آن چه کارم
 چیزی که نیابم آن چه جویم
 رضا قلیخان مد ایت

بر عقل خویش هر که نمون
 نی مقل است و بخرد مجنون
 چندین مگو که در چنین چو نه
 دایم چنین بد است که کهن است

حکایت

آتشید کمی بد است علاج
 بطبعی شد احوالی محتاج
 رفت احوال بر طبیب ز من
 یک آنجا نشد دید و تن

گفت ازین هر دو تن که طبیب
 باز گوید راز نه پستیز طبیب
 گاهدم در بر طبیب جل
 از برای علاج عیب حول
 اتفاقا طبیب ز انسان بود
 که بخش در نظر چهار نمود
 گفت از این چارتن که آمده است
 خود که ام احوال دو بین تده است
 گفت احوال بد و عجب بن کاه
 من یکی را دو بسیم و تو چهار
 چاره نه چون یکت نظر ده
 کی توانی کنی مرا چاره

بهره تن سخن نذر زمانه

نماند طبیب نفسی جدا و آ

نبودی بهر گر کلامی
 کجا بودی چهار اسطای
 همه داند ریر چسب کبود
 هیچ حالی چنان نماند که بود

امیر خسرو دهلوی

گیر که شکست بر آلود لیر
 پنجه نخورده ردن آسیر
 مس که ز رانده دو کند زگرش
 کس نستاند بهای زرش
 عیب ترا دوست که چون بر کشد
 آسین در در مرد و راکت
 کوشش بهوده ز غایت برد
 کوبش آب است بهان و ک

گفتن چری که در او مغزیت فی ز تو که بسیجی مغزیت
 گرچه دلت هست است شکی گفت کمان نیز بیدار پاس
 که شودت خصم بتدبیر ام تیغ نشاید که کنی انوشیروان
 کل بجز آگاه ستوران بر آیسند در خانه کوران بر
 خلق گوید در خود را گوی تا در مان کند من بیکویم ولی از من که باور میکند

از کتاب کیمیای سعادت

عیسی علیه السلام بگوید: اشل جوینده دنیا چون خورنده آب دریات هر چند شغور
 تشنه تر شود و میخورد تا مایه هلاکت شود و هرگز تشنگی از وی رفع نشود .

مستترقه

مخوف فریب سرای اهل در این دادی که هست قصه لب تشنگان او مشهور
 ایدل نعین شود که جهانت بکام نیت کاسایش زمانه بکس متداغم نیت
 مرغ پر شکسته و در خون طیده ایم صیاد را بگوی که حاجت بد نیت

مبین بزا هد شهر و بز بد عاریش

که غیر حیل و سالوس نیت در نیتش

رطب نخواه از آن خار بن که یک عمری بشوره زار نبات کند تر بیتش

تا گلشن است خرم و شاداب باغیت
بر کی اگر بنکبست فدا از منویری
فوض است بر بر میزبان جهان فوازی
وانکه چه جهان بود صید و سیریا
نام تو جهان ورد زبان است که بود
یاد تو جهان مونس جان است که بود
گر تا بابد حاجت من بر نارسے
بازم تو امید جهان است که بود

امیر معری

نیت تاوان بر سر شک بر دو آفتاب
کز خارستان شورتان و نایگیا
این صفت هرگز نباشد و لپند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد و لپند از هیچ باب
از کجا بر کج بخشک کی یاد آور گو
بخت بازی که در جیش بکمال اندر است
آن کیت که دل در کف چمان تو سپرد
وان کیت که سر بر خط فرمان تو نشاند
در جهان اورا نظیری یافتن ناکمن است
مرد دانا که دانا ناکمن نگر و دخیل خبر
من شکر تو گفتن نوازم بخت می
گر بر تن من گردد دهر سوری زبانی

شاه قاسم انوار

هر کسی از در کی یا بد مراد خوشین
دزد و راهب باشد از خند و دیوار
هر کسی در منزل خود پادشاهی میکند
نیست جانی بهتر از دارا شفا دیوار
کو تا نه ناهفته که افسانه بزرگ است
یکدانه کن بی سحر که صد دانه بزرگ

خویش را از کاشتم بیج از دلا این شدم نیستی در سپید کار کا ر جوشن میکند
 بنده کی از کس بود بنده کس هم باشد تا یکی از او ی کس از بهای خود بود

مغربی

بر امید و عده دیدار کل پیش ازین بخار نوا نشت
 من بر مثال ما یم افتاده بودی بار تو باشد که موی در رسد باز هم بدیاد کشد

مجدوب تبریزی

احسان چو کنی بشخص از و افسرد کم باروی شکفت مت تکرار کرد کم
 باروی شکفته بخشش نیم درم بستر ز مزار کیده باروی درم
 باروی درم کردم کشت دست چو تم آیم کن کشت و شدات بهم

ابو سعید ابو انحر

پل بر ز بر محیط قسزم بستن را و کردش بچرخ و چشم بستن
 نیست دیم ما و دیم کردم بستن بتوان ستان دغان مردم بستن

ابو سعید ابو انحر (و ثقفی)

از باد و رخ شیخ رنگ آوردن اسلام ز جانب رنگ آوردن
 ناقوس بجبهه در رنگ آوردن آئینه چین ز ملک رنگ آوردن

از بادیه تکه پنگ آوردن

از قزقم ازه پنگ آوردن و زمانه دل صرخ پنگ آوردن

بتوان نتوان ترا بپنگ آوردن

معتداله وله فرما و میزرا

سنگ نکرد و زیند داد و ن مژرم مرده نه بستوان زو عطا کردن

ترجمه - از غر الخصاص

معن بن زنده حکم بقتل جاعی از اسیر داد. طفل از آئینان بر خاسته گفت: آیا
ایسر رو امیدارد که جمعی را بقتل رساند در حالتیکه آن جمع تمام تشنه و گرسنه باشند
معن چون این بشنید فوراً حکم داد تمام رانان آب دهند. طفل پس از خوردن طعام
گفت آیا بر ایسر پسندیده است که جمعی را امر بقتل دهد در صورتیکه آن جمع همان ایسر
شده باشند؟ معن از خون آنها در کفشت و بخی را امر بر بالی داد.

کرو و عرب

یکی از قزاقان خواهد: الا کراداش لغاه غناقا گفتند در ذوق آن الا کراد غیب الاغرا
گفت چه تفاوت میکند مدشان قطع الوریق. لغت خدا بر ایشان است.

ترجمه - از زهر البرج

(کیمی)

کنندگی طبق در دست است در پوشش بردی آن کشیده بود . از برابر چشمی میگفت
یکی از آنان پرسید : بن بن چیست ؟ گفت اگر میخواهستند بدانید در این طبق چیست
رو پوشش بردی آن نیکسیند .

حکم بفا ببت

در شب یکی یکی از امرا بصره پسرانی خانه کوچکی داشت که قیت آن بیت در نیم شب
نمود ولی همیشه که آنجا را بسیار طالب بود بدو بیت در نیم شب میخیزید و عجز میداد .
کسان امیر را میگفتند : اگر قاضی باین مسئله اطلاع یابد که تو خانه بیت در نیم شب را بدو بیت
در نیم شب رفتی ممکن است علم بر بفا ببت تو داده و خانه ترا از تصرف خارج کند . گفت چا
حکم بفا ببت میرفید من که خانه بیت در نیم شب را بدو بیت در نیم شب میرم ؟

جواب سیامان

زاهدی گندم با سباز کرد که آرد کند . سیامان گفت حالا وقت ندارم . زاهدی گفت
اگر گندم مرا آرد کنی و خانه اسم کرد که بر تو در آسیا و الاغ تو بمانا زل کرد . گفت من
تو محاب الدعوه هستی ؟ گفت بلی . گفت پس در اینصورت دعا کن که گندم آرد
شود . بلی آنکه محتاج بمن بوده است .

گوسفند و گوسفند
(گوسفندی)

کو سفندی که در بالای پشت بام بسیار ترفنی جای داشت بگرگی که در پائین از پای می‌آید
عبور می‌سود مانند گفته دشنام می‌داد. گرگ گفت این تو هستی که توانی بمن جبارت
نموده و محض بدی بلکه این مکان عالی است که جبارت ز زیده بمن دشنام می‌دهی.

مستحق گدائی

گدائی بدر خانه ایستاده گفت گرسنه‌ام یک نعل نان بمن بدهید. گفتند نه تمامت در
این خانه نان نخفته است. گفت یک کف سوختن عطا کنید. گفتند نه در وقت طعم
یت را در اینجا نخشیده ایم. گفت پس کجرا آب بدهید. گفتند نه تمامت در سقا
آب نیاورده. گفتند بر سر سیورت چرا بخت اینجا نرفته اید چرا حسیره و دامن
افتاده در کوچه استغول بلدائی شوید.

طراز انتاب

از جوان خودی پرسیدند تو چه هستی؟ گفت من در هزاره فلان اسیرم. گفتند
خیلی غیبت ما را سوال میکنیم شاعر ضا جواب میدید.

رویت مشوم

پادشاه در بارگاه بزرگش اتفاقاً اسب زین خور و ولی پادشاه صند
رسیده و سوار از جا برآست. چشمش بر شخصی افتاده بود که در آنجا سوار شده و کعب

رویت این شخص شوم است ، برای من آمد نکرد و گردن او را بزنید . انشخص جلو آمد گفت
ای ملک انصاف خود را حکم مستلزم آورده آیا رویت من برای شما که سالها در جابر بستیم
شوم تراست یا رویت شما برای من که بی سبب حکم فل من بکجا در اصادرمی فریاد ؟
ملک خندید و از خون او در گذشت .

ابله تر از باقل

در عرب قتل است ؛ باقل شخصی بود در بنی ثعلبه آهویی بسیار زده در بنم خرید و محکم
او را چسبیده بمنزل میرود در بن راه از او پرسیدند این آهو را بچند در بنم خرید ؟
باقل برد و دست را در از کرده و ده انگشتان خود را باز بان که از او مان برون
آورده بودند نشان داد تا بفهماند که یا زده در بنم چند است . آهو که بدین واسطه
از دست وی رفته بود آزاد گشته فرار نمود .

خشک و تر با هم میوزد

زنی سپر خود را نزد نسیم آورد و گفت : این سپر طاعت مرا میکند و در اترسان
سلم که ریش خیلی داشت بیز خود را جمع نمود ، در دایان مسرود ، بلکه خود کت
شیدی داد و چنان صیحه از جگر کشید که زن از ترس دفعه خود را بعب انداخت
و اخراج ریگی نمود . بعلم گفت زهره مرا بردی تو بگویم سپر را بترسان نکشم مادر این

(این طور)

این طور ترسانی . معلّم گفت تعاقب نکند و تکیه عذاب نازل شود صالح و صالح
بار هم هلاک میشوند .

آتش چو به نیتان فروزد
خشک و تر آن بهسم بوزد
پَر مرغانی

شخصی نزد حضرت سلیمان آمد و تخم زد گفت مرغابی مرا همسایگانم دزدیده اند و نمیدانم
کدام یک از همسایگانم انکار کرده است . سلیمان ندان داد که مردم بنماز جماعت
حاضر شوند و در هنگام خطبه گفت : در میان این جماعت شخصی است که مرغابی همسایه
خود را دزدیده و پر مرغابی بنوعی سر او چسبیده ویزان است . شما هر کس که مرغابی را
سرق کرده بود ، بی اختیار دست بجانب سر خود برد و فوراً شناخته شد .

راه امن

شخصی سفر میکرد و کسبه را ز پول با خود داشت در صحرا بخیال آن افتاد که ممکن است
دزدان برای ربودن کسبه او را بقتل برسانند لهذا آن کسبه را دور انداخت و با این
طال و فراغت بال راه خود گرفته و روانه گشت . ساعز دیگری که دنبال وی همان
جاده را می پیمود کسبه را بر داشت و چون باورسید پرسد اما این راه امن است ؟
گفت بلی اگر آن چیزی که من آنرا از خود دور کرده ام بر نه داشته باشید راه امن

جدا نموده بنظر میگوید روزی نزد ما نون بودم نوکرهای خود را صدا زد کسی جواب نداد
 مجبور شد صدا بزند تر نموده و مکرر فریاد بکشد تا بالاخره غلام ترکی که داشت دادگفت
 و پر خاش کنان گفت: چه خبر است گر ما آدم نیستیم نباید زندگی کرده یک دقیقه حش
 باشیم بجنس اینکه بیرون میرویم یک لقمه نانی خورده یا جگر عذابی نوشیم متقبل مار
 صدمه و مصلوبید چه خبر است تا کی تا چند ما نون بشیدین کلمات سر پامین انداخته
 و از فکر فرود رفت. یقین کردم فوراً حکم خواهد داد اگر دین انعام را بزند و بی سران
 قدری تا مل نظر من انداخته امته گفت: وقتیکه آقا دستش حلا مانه نوکر را بدست
 میزند و کدک با عکس و من نمیتوانم خوشحالی خود را از دست بدم تا نوکر ما دارا
 اخلاق یسندیده شوند.

شیخ سعدی

که بپس را دید شخصی بخوب	نداغم کجا دیدم اندر کتاب
جو حور شدت از حد یافت	بیا لا مشو بر بدیدار حور
فرشته نام بدین شبهه می	فرات گفت ای تو بی
چرا در حبس بی بنی سم	تو یارین روی اری بحسن فر
درم روی که دست زشت و	چرا صفت بدت در ایوان شاه

ترا سبکین روی بنداشته
بگرابه در زشت انگاشته
شید این سخن بخت برگشته
بزاری بر آورد بانگ غریه
که ای بخت این شکل من است
دلیکن قلم در کف دشمن است
بر انداختم چنان از بهشت
کنوغم بکین سینگارند زشت

متفرقه نگارش شفقی قوطلی کبریت یا جرئت و ثبات

در یکی از قهوه خانهای دوازدهم کرکشی پاریس که ملاقات نگاه دزدان و مجسمه ارازل
و ادبایش بود بعد از نصف شب در سریزی نشسته روزی که تفصیل بازیهای تماشاخانه
و صورت بازیگر از آنجا رسم و درج میکنند ملاحظه میکردم و ضمن احساس نمودم
شخصی که تازه وارد قهوه خانه و نزدیک بمن شده بود نظر بر روزنامه انداخته صورت
دختر خاصی را که من نیز بان نگاه میکردم دیده و دفعه قصه حسدید. سر بلند نمود
دیدم مردیت که از سایر مشتریان معمولی آن قهوه خانه هیچ کم نیامده آثار شرارت کاملاً
از دجالت سیمای وی آشکار است. بدون سابقه و آشنائی پهلوی من نشست و من
گفتم آیا این دختر را می شناسید گفتیم بی شما چطور بگفت بمن من او حکایتی در
قبل واقعه که بجزه نیت برای شما نقل کنم. بگفتم بعرضه کنید. گفت وقتی بود که این دختر

بنوز معرفت یافته اند داشته در تماشای آن کوچک رفاهی میکرد من برق انگشتی ای ای
 اورا دیده و میدانستم که بعد وقت بعد از نصف شب بمنزل خویش که در طبقه سیم عمارتی واقع
 مراجعت کرده و تنها بخوابد. شبی قبل از وقوع آمدن او من آمیخته بی انگود بان وقت شوق
 بان خانه انداختم و با طاق دختر ششم قدری تخلص نموده چیزی که مناسب بان باشد نیام
 و محرم بر آن شدم که بهمانجا خور و پنجه آن بدارم تا وقتی که دختر از تماشای خانه برگشته و
 نیت شده بخوابد آنوقت بعد از خواب رفیق او جواهرات را که لابد در کوشی میزیابالای
 سر نه میگذارد در بر بوده و آهسته خه حافظی نموده مرضی شوم. تقه با نسیاعت از نصف
 شب گذشته بود که صدای باز شدن درب خانه و بعد صدای پای آن دختر که وارد اطاق
 بگو شدم رسید من خود را در پشت پرده که در یکطرف اطاق و در دی بخاری آویخته شده بود
 کشانیده در آنجا پنهان شدم. دختر وارد اطاق تاریک گشته نزدیک به جای رفت و
 کبریت کشیده خواست شمع را که جلوی آئینه روی بخاری گذاشته شده بود روشن
 کند. من از پشت پرده برق انگشتی اورا در آئینه دیده و روحم در پروانه و دلم برای
 بدست آوردن آنها در سوز و گداز بود. شکل کبریت که نزدیک فیکه شمع شده بمنسوز
 روشن نگرده لرزید و خاموش شد. آخر با خود حرف زده گفت حجب همین آخرین
 کبریتی بود که در قوطی داشتم و حالا باید رحمت کشیده بروم پائین و به شستی تحسین کبریت کرد

بیادرم . این سخن گفت و از اطاعت بدین رمت من در پشت پرده ایستاده بودم بعد باز صد
 دس بزرگ و بعد از آن صدای پای و ضرب کوبش من رسید که برگشته بود . ولی در این باره چون
 وارد احاطه صد علاوه بر چپراخی که در دست داشت و نفر پیش من همراه آورده آمدند
 در کمال صفای گرفته جلوسه و ز آسمان مجسم بودند و معلوم شد آن دختر و تنگدست است شمع
 روشن کند نول هفتشای مرا که از زیر پرده نمایان بود و آتشی دیده ولی هیچ خود را
 مانده . صافی نروده بعد از خبر اغوا و روشن نکرده بود و با کمال تانت تمام شد که تانت
 مانده از او را دیده باین تدبیر برای شش دقیقه در پشت پرده و بعد ستاده در مجلس نگاشت .
 این سخن را که علست را ملاحظه کنید باید همین دختر این چه تهر را مازو . اگر چه از روی
 الماسها را به دل من گذاشت اما من از او نجستی ندارم و اگر شما او دوستید او را
 ملاقات میکنید خواهشمند از قول من سلام با و رسانده و این قولی بریت را که شما
 مدد می یابید (از و نامه عصر حدید نقل شد) .

بلیت راه آهن

حضرت نمندی لوگر خود را فرستاد که دو بلیت راه آهن برای او بکشد . دوستانش پرسیدند
 دو بلیت چرا ؟ گفت من چون تو نمدم و جای دلفنسر را میگویم که این دو بلیت میخرم
 نامه او را و نفر با داشته و از بات تکیلی جا بمن بدین گذارد . نو مر را حب کرد و دو

بلت گرفته بود اما از مضایکی از اطاق درجه اول دیکلی از اطاق درجه دوم .

فرصت

شخصی با دوست خود وارد قهوه خانه گشت و نشسته مشغول صحبت شدند . پیشخدمت جلو آمد
گفت چه میل میفرمایند ؟ آن شخص گفت علما کی فرصت بیا بدید تا صحبتان تمام بشود . پیشخدمت
قدری مکرم نموده گفت فرصت داشتیم اما شتر بیای دیگر خورده اند و تمام شده است
چیز دیگر فرمایش بدید تا بیاورم .

سن

یکی از ستا برادرگان در باری لوی چهاردهم زیاد مسن بود و همه وقت سن خود را پنهان
کرده نمیکشت . روزی در سر میز ناهار با کشیشی که شاه اورا بسیار دوست میداشت
دعوت شده شاه کشیش گفت خوب شد شما مردز اینجا هستید و شاهزاده نمیتواند
سن خود را مخفی کرده کم بگوید . بقیه شش شاهزاده چند سال دارد ؟ کشیش گفت
سن من شش و پنج . چنین بجا طردارم که با شاهزاده در مکتب مدرسه بوده ایشا نیم
تقریباً سن مراد هستند . شاهزاده گفت خلاف عرض میکند من این آقا میچوقت
همدرس نبوده ایم و بچکیدام مکتب زفته و درس نخورنده اصلاً سواد نداریم .

صراف

(شخصه)

شخصی را می که نیکو است صرافی بخود کسی است بجز در صرافی دارد، شد و به غیر از پول
دیگری در آنجا نیست. گفت در این حجره چه چیز می فروشید؟ صرف گفت اُلاغ
مانی گفت آخیر از آن مان باز اُلاغ دیگری برای فروشش دید.

امیر تومان

جانی خود پسند را حق پوخته در ضمن صحبت گفت پدر من امیر تومان، سچو می فرو
برد من سر نه مان سچو کرده. پرسیدند پدر دیگر که امیر تومان کی گفت

حکم قاضی

مجلس آمد کشته بود حکم قتلش صادر شد. اهل ده جمعیت کردند و از قاضی خواستند
اگر این نعلبند کشته شود آتوق کارهای ادب شده برای نعل کرد، قاضی و اُلاغ
نوبت بجای اُلاغ را که چند آن استیاجی بودند ازیم حکم دادند بکشد. ن
می موده گفت پس در نپوست بپا اُلاغ را که او نیز نعلبند است بکشد. زد و
تومان حمام کیر که زیادی است بگویم در لوص نعلبند بکشند.

وصیت شوهر

شوهر پسیری که در حال مردن بود زن جوان خود گفت: خواستی؟ او در دم
این است بعد از من من باین عسایه که سالها در علیتم با من مراعه کرده و مرا بهجت

اذاخت شوهر کنی . گفت آسوده باش من بکس دیگر وعده داده ام .

ناصر خسرو علوی

بشکب ازیر که بسی دست نیابد	بر آرزوی خویش کمر و دگشبا
آزار گیر از کس برخیزه و مازا	کس را اگر از روی مکافات و سزا
پر کینه ساس از همگان دایم چو خا	نه نیز زبون باش بیکار چو حما
با هر کس نشین و نه ز همگان نین	بر راه خسر در نه کن باش و غفا
چون یار موافق بود تنها بهتر	تنها هستر صدر چو نالانت همتا
از سستی و کوفی جهان تنگ کن دل	با دهر مدارا کن و با خلق نوا
آن به دل نگویند و نه فی سخن ابراک	ناگفته بسی به بود از گفتار روا
چون تیر سخن راست کن آگاه بگویش	بیوده مگو چو بپر تاب ز پنا

نام قصاصه در کن نام قد رنخور

یاد است ابن سخن ز یکی نامور مرا

دانون که عقل و نفس سخنگوی خود نم	از خویشتن چه باید کردن حذر را
بخوان زبان از دری پست نشین	به ان خانه خویش خایک کن را
کرک در ده که چه کشتی است	بهر از مردم ستمکار است

از بند گمگشت رستن آسان است وز ستمکار سخت دشوار است
 راستی در کار برتر حلیت راستی کن تا نایدت حسیل
 میان کاری باش ای سرکال جوی که مدت نام نشد جز ز بهر نقصان را
 ز بهر حال نکو خویشن هلاک کن بدزد و مرجان بفروشد خیره جان را
 نختین سپند خود گیر از تن خویش و گرنه نیت پندت جز که ترفند
 بدان شاکه خود شکست است نه گهی بگری و گریه سوس و بر خند
 ستم مپسند از من بر تن خویش ستم از خویش بر من نیز مپند
 پاینده کجا گرد چنیزی که نپاید این حکم شناسید شما که عهده یاید
 آنرا که بایدش ستودن بگویند و آن را که نکوسید شاید بشناید
 کی شود هیچ در دامن دست زین طبیبان که زار و بیارند
 آن گوسفند مردند دارد که همه را استمان بکوفسارند
 مردم بفله بان گرسنه گریه گاه بنالد بزار و گاه بخیزد
 تماش همی خوار دار می ندی چرخ از تو چو فسرزد مهربانت نبرد
 رات که جزیری بدست کرد و تو شای کرد تو بوی بسگری چو شیر بفرزد

جانرا نوبه چند آزمائی

همانت او که دیدستیش جدا

اگر با سگ خوابی جت پر خاشا طبع بگل ز خون گوشت مردا
 در نه رنج خویش از خوشی تن بین چو رویت ریش گشت دست نکار

نا صر خضر و علوی

نه چون موسی بود هر کس که عترتش پدر باشد
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش میم

زیا جوج و یا جوجان بک غیت که ما بر سر سدا میکنند

عزیزیم در چشم و انا چو زر بچشم تو در خاک خاکتیریم

اگر سگ بجراب اندر شود مر آنرا بزرگی سگ نشمریم

راه تو ز می خیر و شر بر دو گشاده است خوابی آید و نگرایی آید و

فضل طبر خون نیافت سنجید هرگز گرچه بدیدین سجده است طبر خون

در دکنه را نیافتند حکیمان جز که پشیمانی ای برادر دزن

چیت پشیمانی آنکه باز نکرده مرد بکاری گزان شد است پشیمان

بندک را چون جامی نام نهادی ناید مرگز ز جند شوم بهانی

شوم است مرغ دام مرادر اگر امید بیام خشنه بهتر کرد دام خورده شام

نتیجیات از مجله الادب

گویند جوانی را افلاطون برای بازی رشتی زجر و توبیخ کرد . جوان گفت یک
کوچک شایسته این مقدار سختی و طاقت نیست . افلاطون فرمود عادت راجع
دنا چیز نتوان شمرد زیرا

خوی بد در طبیعتی گشت زود تا بوقت مرگ از دست ^(سلطان محمد خان)
اگر نه ای می از مرگ فراموش نشوی یا چری نویس که قابل خواندن باشد
ما که ی آن که قابل نوشتن باشد (فرانکلن)

صدر الافاضل دانش

اینکه داریم زندگی است	مرگ از آن زندگی بسی خوشتر
کز دشمن نهان بمنجواهی	سر خود را ز دوست پنهان
که جز از راه دوستی دشمن	نبرد پی بعضی از اسرار
بچه خوزر بجهه که بخوابی هرگز	مشت پی آزمون کوب بندان
انحن با بجای حست بهر هیز	گرگت نشاید بخیره پوزش تو ان
با خوشش ناگوار کام میالا	تات نباید بزشک و دارود دران
موض کاینک چشم مار	که ترا مدح یا شن گویند

(حجت)

بخت باید رضای یزدان
گرچه نفرت یا حاکمیند

بجز دامن میسند با خود
یعنی هیچ دشمنی نکند

میکند آنچه می نباید کرد
باشد شش آنچه کردنی نکند

من بقبر بان آنکه فرزانه است

یا بکلی ز عقل بیگانه است

ناش هر کسی زینت چریت
ناله من زینم دیوانه است

باد و کس روشن است تکفیت
آنکه دیوانه یا که فرزانه است

لیک دشوار با سیم شخص است
آنکه حاصل نداد دیوانه است

بساد و چیز که بگم نه اند در ظاهر
ولی بقدر قیاس نمرود است و گناه

در گداز خشم و در گداز خاش
گویند من می شود انسان

بهر عقل و فضل و دانش
غضب دشمنش بر زمین

کیت انسان کامل آنکه در این
هر دو نوبت بود چو کوه کران

این دو برادر اگر شود چیره
از دو دیو کمترش بدن

و در بر این هر دو دیو شد پیروز
بر ترش خانم از فرشتگان

از دیر بار شیوه این گره
بد سودن کسان را اکنون است

افسرده و گرفته و محزون است از سینه و زرد و پرمرا خاطر
 یز ضمیران و سوسن زریون است خود زین مرا چه سود که گلزاران
 کاز عسم دلم منور از گلنوش زین پس ترانه کی سرزمین برگز
 ابن خوار و خلاف سبزه و قافون یزدان اگر من بسیکی سنه
 چنانکه خست زنی نیز ناید از معمار بخت زن تبر از حدیث مکاری

مستحبات

از کتاب کلاسیک حدیث ترجمه تألیف میرزا خلیل خان ثقیلی علم
 رئیس بدین طهران (که اول و دوم در سنه ۱۳۲۸ بطبع رسیده است)
 از دوم کاز گر فتن

بحفظ و تقاضای سگی را که میخواهد از کار بگریزد و بگریزد و بگریزد
 فاسی برو، قاضی گفت بر اگر استنی است بگریزد و بگریزد و بگریزد
 تبر از جلوه ادم تب بگریزد و بگریزد و بگریزد
 ندادی گفت اگر از دست من بگریزد و بگریزد و بگریزد
 اما چون بادند ازنا مصله و بگریزد و بگریزد و بگریزد

اسم زن شیطان
 (دستی)

شخصی از واعظی پرسید اسم زن شیطان چیست؟ واعظ اورا پست خود خوانده
در کوشش گفت: مرد که من چه میدانم اسم زن شیطان چیست تو چندراحتی که این سؤال
از من میکنی. آن شخص حرف نزده و بجای خود رفت. حضار از او پرسیدند چه فرمود
گفت هر کس میخواهد بداند از خود آقا سوال کند.

انجیر نوبر

باغبان باشی باغ نباتات در پاریس دودانه انجیر برای بوفن که از علمای معروف بود
فرستاد نوکر در پس راه یکی از آنها را خورد. بوفن گفت در کاغذ نوشته اند و نبات
یکی دیگر چه شد؟ گفت خوردم. گفت چگونه خوردی؟ گفت انجیر؛ و آن انجیر و نیم را برشته
بدرهن گذاشته و من را با همین دو انگشت در آورده بوفن نشان داد.

پدر پسر

شاگردی در مدرسه امتحان تاریخ میداد از او پرسیدند سام و شام دیافث که پسران
حضرت نوح بودند پدرشان کبش؟ در جواب عاجز ماند. تب پدرش باو گفت ای
احمق حسنخان و حسنخان محمدخان را می شناسی که پسرهای علی خان الی هستند پدرشان
کیت؟ گفت بدیهی است علی خان الی. گفت پس چرا جواب ندادی. فرواباز
در امتحان همین سؤال را مکرر نموده از او پرسیدند: پدر سام و شام دیافث که پسران

(حضرت)

ص - نوح بود نه نیست ؟ گفت عیسان والی .
 خر گامش معرکه

ریلی از مجلس سلاز و آوارخانه : حسدنی مشغول آوازه خواندن بود یکی از حاضرین هم
 آهسته بنای زمزمه را گذاشته و با صدای بسیار بوی آوازه های او را خوانده و تکرار
 می نمود . شخصی که پیشوی او نشسته بود گفت عجب حیوانیت ! زمزمه کن شنید و بطور قهر
 گفت آقا بمن میفرمایید ؟ گفت خیر باین آوازه خوان میگویم که نمیکند آواز آه از نهاد
 درست شنیده و مستغنی شویم .

شاه و کلاه

ناری چهارم روزی بنگار بسته بود اتفاقاً حکل راه را گم کرد و تنها ماند . و بهنگان
 بهانی با و بسبب ناری از او خواش کرد که بعد واقعه از خجانش بیرون و نزد
 سه جابن سلفی بیاید . و در همان بهایت نموده در صحن خواش کرد که اگر نکلن میشود
 شاه را ما و ناسان بدید . ناری گفت همینکه ما بان جماع رسیدیم تو خودت نگاه کن
 . سر کلاه خود را بر بندت و شاه است . امیکه رسیدیم تمام شکار حاش
 عجایب سلطنتی کرد . منضمه و سر بر بند تقسیم کردند . ناری رو بد بهنگان نزد
 اما حالا معلوم شد که شاه کجاست ؟ و بهنگان گفت علی با من میاشما برای همینکه آواز

گریه مُردی

یک پنه و دوازده انگلیسی علاوه بر شغل خود دارای این هوس بود که گریه کن عاریتی واقعه یعنی هر وقت کسی میزد او را برای گریه دزاری دعوت نموده مجلس اگر کم کرده و اجرت می گرفت. روزی یکی از صرافان معروف نزد او را برای عزاداری خواستند اما او خود زلفت و یکی از همکارهای خود را دیده با دگشت امروز شنبای من برودید. گفت خودت چه میزنی؟ پیله دوز گفت: برای اینکه زخم امروز صبح نموده است و من امروز گریه ام نمی آید.

نایب الحکومه جوشقان

در یکی از مسندهای بن راه کاشان بعد از نصف شب نوکر مسافری که با بخار رسیده بود با کمال شدت در زد. کاروانسرا دار از پشت در پرسید کیت؟ نوکر گفت: خا. مستطاب اجل اکرم، فخم عالی سرکار بندگان آقای قاجا حاجی میرزا حسنعلی خان منوچی دیوان اعلی نایب الحکومه جوشقان دام اقباله المتعالی است که تشریف آورده اند در راه باز کن. کاروانسرا دار گفت: ای بابا خدا پدرت را بیا مزد ما برای پذیرای این همه مسافر در کاروانسرا بیا ندریم.

یونجه خوب و بد

آقای که در سر طویل بر کشتی اسبها آمده بود دید جلوه دارش یونجه بسیار بدی خریدار است گفت:

گفت این چه یونجه است که خریده باگفت خیلی خوب است . آقا گفت خیلی بد است .
جلودار قدری از آن را برداشته و نزد یک دمان سب برده گفت ملاحظه کنید .
یونجه را باید بشناسد که با این خوبی بخورد نه نشا .

ملک الشرا - بهاء

تندی مکن که رشته صد ساله دوستی	در حال بگنجد چو شود تن آدمی
همواره نرم باش که شیردنده را	زیر قلاوه برد توان با ملایمی
درز آنکه عادت تو باز از مردم است	شیری به طریق نکوتر که کرد می
مرداراده باش که دیوار آستین	چون نیم جواراد نباشد بکلی

فرخی

دید از نگوید و کردار ستوده	خوی خوش و رسم نکواند ز خوردید
از بنسیر یافت بزرگی نشود هرگز پست	از ادب گشت کرامی نشود هرگز خوا
مردمانیکه بدرگاه بنسیران بزنند	تنگه سستی سوی ایشان نبود را بگذرا
گویند کان استری از روزن بگذشت	گر بگذشت اینک اشتر اینک رود
جدائی گمان کرده بودم و لیکن	نه چند آنکه یکو نی آشنائی

شاهی

(غم)

غم ناز و خور، بختدم رنج سید
 جهان بستر که با فردا گذارم کافرو
 عاقبت چون دی مر نابود دارو بود
 اینمه اندیشه بود و غم نابود صیت
 زرنج و راحت سیتی مر بجان ل شو غم
 که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین شد
 نایب دی برار باب طریقت گفت
 گرد دی بسته شد ایدل و گری بکشاید

شادم که زمین بدل کسب ناری نیست

کس از من و کار من آزاری نیست

کریه شمارندم که بگویند بانیک و بد حکیم کاری نیست

سپهر مرد کوه

پیرمردی را دیدم با قاضی خمیده سرش طاس و ریش سفید و طویل و چشمایش تنی آرد
 بنظر می آید که از زندگی زیاده و لذت نفس لذت کردن بهره ندارد. محترماً سلام درود
 گفتم بصلی را که داشتم بوی بر از نمودم. سپهر مرد در حالتی که سرش از ضعف پریا
 مر نفس بود بعد از سلام جواب من گفت که باید بروی و ملاقات کنی برادرم را که از من سخن
 او ممکن است که در این باب طلاعات خود را باز گوید. پس اذن مرضی از او حاصل نموده فیم
 در مرد دیگری یافتیم که بظن از پر خنق تویر بود و مویهایش تازه شروع کرده بود سفید
 جهان می نمود که فرزند او دست بجای آنکه برکش تصور شود. از او مانند مرد ادلی نیز

سوال کردم . جواب داد و میفرمود اگر کسی از این سیر آگاه باشد برادر بزرگ هست که
 او را در چنین نزدیکیا خواهی یافت . من از او نیز در گذشته براه افتادم و مردی دیدم
 که مشغول زراعت زمین است و مویشا ابد آسفیدی نداشت و بقدری قوی نسبت
 به عظیم اجسته بود که ابد تصور نیش که از دود مر و خستین من تر باشد با و گستم ای پدر من
 و پسیر مردی را یافتیم که مرا مسخره کردند . و از ایشان خواستم کس اطلاع کرده باشد
 گفته بابر این سیر واقف نیستیم و برادری از خود بزرگتر نداریم باشد که اوست منبر باشد .
 آنرا تقسیم کرده جوابم گفتم که آنچه گفته اند صدق بوده . آن مرد و از من کو چکترند . ما
 سیر مرد کو که مینامند . اولی را که شمشاد کرده و در جواترات و زیاده از پنجاه سال
 ندارد . اگر شکسته و بنجور و منحنی است بسبب آنست که زنی بد خلق دارد و سینه اش را
 چنند که او را در من آغشته اند . و دوی هفتاد و پنج ساله است و قدری خوشه تنیاست
 از بابت آنست که زنی مطبوع دارد و بدون اولاد است . من اینکه با سبب تره و تن
 از آن دوام با آنکه یکصد سال از عمرم گذشته بآن سبب است که بر کز خیال نا اهل گردانم .
 (از کتاب الف السار ترجمه محمد حسن میرزا کمال الله و له و جمعه کریمان قاجار) .

خاقانی

مرد که فردوس دید کی نکر و خاکه ان
 و آنکه بدر یار سجد کی طلید یا کین
 (چون)

چون یکی پاره پست شتر آنی گرفت
 عادت غر شید گبر فرد و مجر و شد
 کل با همه حسد می که دارد
 بس شاخ که بکشد بخود
 مشورت آت او که بچار
 طبع نبینی بر طبع من
 نگوئی مجو از کس و پس نگوئی
 برای نگوئیت نام نگوئی
 کیم خری را بعد وی خواند
 گفت من رقص ندانم بسزا
 بهر حالی خواهند مرا

غن بود در دکان کوره و دم و شستن
 چند بگردار مرخیل و چشم و شستن
 از بعد گیاره سد بیتان
 میوه اش نخورند جز آبان
 برگوید بسره زه روز نجران
 پس که بسیند بر زرد بان
 چنان کن که از کس حسد آئی نیایی
 که بالا از این بر سر زان آئی نیایی
 خر بختید و شد از ته ته بسته
 مطرب نی ندانم بدست
 کاتب نگو کسم و میزم چست

از احیاء العلوم هم بهتر نخواستی
 تعلوا ما شئتم ان تعلموا : هر علمی را که میخواهید بآئین نایید یاد بگیرید .

صدر الاسلام محمد

احمق آنست که سایرین را احمق تصور کند .

عُرْفِ شیرازی

جهان بچشم تو در داکه میسج شه و دیّا
 نیا فتم که فرو شدند بخت در باز اُ
 ز خبثت فلک سنگ فتنه میسبارد
 من ابھسانه کز زم در کینه حصّا
 کفن بیاورد تا بخت و حامد نبلی کن
 که روزگار طسب است و عافیت بیا
 مان سمنده آهسته ران ای کمره نابوشمند
 منحرف میازی دستی باریکیت را
 میتوان کردن تلافی عسر ضایع کرده را
 گرز زوبرک گیاه تازه، گرد و برک کا
 میان سعی مکمل اگر راه مثل است
 ریزد و طول اگر نشود در اثریت
 غنّواریت مرکب بود نمک ز خویش
 بیچاره آنکه منتظر چاره کیت

چنان مانیک بدعنی بربرگزین مرن

سلمات بر نمزم شوید و بند و بوزن

متفرقه نگارش علم الدّوله خلیل الشّقیّ العامری

خاصّه و حسرجی

تخصی حکایت موده میکت مراد خلقتی که بسنوا نالی آن . ارای بعضی عادات و
 اخلاق غیر عالییه هستند بنا بر دعوت نموده رفتی که بر سر بنر نشسته شمول عذا خود
 ندیم دیدیم باصطلاح غذای خاصه و حسرجی حاضر کرده و در قلم شرباب

روی میسر گذارده بودند. شراب علار اها جخانه نوشیده و بعضی از خواص می
 میداد. و همین قسم غذای لذیذ را با این معسود می منت کرده همان دیگر را از آن
 محوم میداد. یکی که نزدیک من نشسته بود گفت آیا این تریب را شامی پسند
 نفهم. پرسید در مملکت شما چه نوع رفتار میکنند؟ گفت تمام همان را با یک نوع غذا
 هیچ تفاوتی با این آنها نمی گذارند حتی نوکران نیز از همان غذای می خورند که آقا می خورند
 گفت در شرب چطور گفتیم مثل غذا گفت شما شرب می که شما بنوشید همان است
 که نوکران می آشامند؟ گفت بی باید زندگانی در مملکت شما بسیار گران
 ند. گفت مالک خانه خیلی ارزان زیرا که این است که نوکران از همان شرب می بنوشند
 که آقا می بنوشند بلکه آقا از آن شرب می بنوشند که نوکران می آشامند.

پنج مان

در مدت است که حضرت عیسی با پنج قصه از پنجاه نفر اسیر نمود. کیشی در بالای منبر
 موسی بنی در موقع ذکر انجیل گفت با پنج فرص مان پانصد نفر اسیر کرد و محرز
 است که این منبر گفت پانصد نفر پنجاه است. کیشی منبر گفت حالا تو بگذر
 به جسم پانصد نفر و مردم قبول میکنند تا برسم به پنجاه نفر.

مصحف بی اثر

(کیشی)

کیشی برای موعظه بالای منبر رفت چون خواست حرف بزند دید مطلبی را که میخواست بگوید
فراموش نموده و هر چه فکر میکرد بنحاطرش نیامید. پس از قدری تأمل گفت خیلی آن
چیزی را بود که میخواستم امروز برای شما ذکر نموده موعظه بکنم اما چون بخت بد میسر نمیآید که
نصیحت در ساقی اثر و موعظه بی اثر است لهذا بیش از این زحمت نداده و مرض میوم.

مجلس دوم

کیشی فقط یک مجلس موعظه از خط نموده بود و ده بد کرده گردش کرده و در هر دوی یک روز
میانند و همان یک مجلس را میگفت. از قضای یک روز که خدای بی بعد از موعظه او را
در خانه خود نگاه داشت و گفت اشب را باید اینجا بایند و فردا اینسر ما را موعظه خودی
بفرماید. کیشی بچاره شب را تا صبح در این اندیشه بود که فسر را خود را چگونه از این
برماند تا تیری بنحاطرش رسد؛ روز دیگر که بالای منبر رفت رو بستن نمود و گفت
از فسر را که احساس کردم چند فسر از آقایان در موعظه دیدم بعضی را و است و آن
و بعضی زکلمات آنرا با احادیث و اخبار صحیحیه چندین بار تکرار نمیدانند لهذا همان
موعظه دیروز را امروز بنهر مکرار میکنم تا اگر کسی چیزی بنحاطرش میآید و ایرادی دارد
بگوید و شروع کرد همان مجلس موعظه را تکرار نمود.

الاع وحده تمکنا

(دو نفر)

داند آنس بخلیفه اعظم خود عیض نوشته بودند؛ یکی احداثت خواستبر بود که الاغی برای
سواری بخرد. و دیگری نوشته بود که خلیفه اعظم اذن بدهد خدمتکاری برای خود بیاورد
خلیفه جواب اولی را نوشت ما ذوق بشر را آنکه زیاد عسر کنند. و بدو قبی نوشت ما ذوق
بشر را آنکه چجاه سال کمترند داشته باشد. ولی غایبه اشتباها عنوان پاکتها را عرضی نوشته
و جواب یکی را برای دیگری فرستاده بودند.

قلعه جنگلی

یکی از سرکردگان بدون خیرات عابدی قلعه جنگلی را تصرف و تسبیح داده بود. و محکم
نظانی که در دست ریاست پادشاه تخیل شده بود بمورد خطاب واقع گشته گفتند
تفسیری از نومرزده است که تا این نوشته. یا نه گفت تعصب با او نیست بخت
که او را بخرات این قلعه بکشتم.

کاو شیرده

دوستانی چهارشنبه بازار رفت تا یک کاوشبری بگردند. یکی را که بطرس خوب میانه
طالع نمود و از دلایل پرسید: آبا این کاوشبیری بدو آزار بخشیم یا نه؟ و لای
گفت اگر واقعا شیر لازم داشته باشید باید بخرید. و منافع همین شده که در خسران و رفت
در دفعه دیگر که دلایل را ملاقات نمود که کرد و گفت شما بمن گفتید که او را بخریم خریدیم

آیا هیچ شیرینید؟ و لال گفت دروغ عرض نکردم اگر شیرینم داشته باشید باید بخسید
یعنی شیر را باید بخورید.

پانصد و شصت

پادشاه انگلیس خواست یکی از خلفای هند می نکلت ساز از جانب خود ایلمی نموده نزد پادشاه
فرانسه بفرستد و بتوسط او بعضی پیغامهای سخت به پادشاه فرانسه بدید. خلیفه گفت: آیا
اعلیحضرت بهایونی مسبق بفرستد که من این کلمات را بجهنم آنکه در حضور پادشاه منسب آنکه
آوانامم فوراً حکم خواهد داد که سیرم ببرند؟ شاه گفت اگر چنین کاری کرد من هم
حکم میدهم سر پانصد نفر از تبعه فرانسه را که در خاک انگلستان بکوبند و از زندارتان
جدا نمایند. خلیفه گفت صحیح است ولی کجای منگیم سیچیک از آن پانصد سرباز من خود
و ممکن باشد که یکی از آنها بگردن من وصل نموده جانشین من من واقع ساخت.

حساب اصل و فرع

پسرتختی که پول معامله میداد در مدرسه درس میخواند. معلم حساب از او پرسید که اگر پرت
هزار تومان بکسی قرضش داده باشد در آخر سال آن شخص تمام مصفت بکجا بفرستد
باضافه دویست و پنجاه تومان از بابت اصل بپرت بپردازد و آنگاه طلب بپرت از
آن شخص چه در خواهد بود؟ گفت هزار و دویست و پنجاه تومان. معلم گفت پس معلوم شد

(توجه)

تو هیچ در سهای خود را یاد نگرفته و قواعد علم حساب را خوب نیتاسی گفت بنو
 یشاسم اما پدرم را بهتر نیتاسم .

ادای قرض

از شخص به حسابی پرسیدند با وجود این همه دست تنگی چگونه امور ت بخشش و خوبی گذشته
 و اغلب پولدار هم هستی ؟ گفت برای اینکه قروض کنه ام را بوقت ادانگوده میگذازم
 بحال خود باقی باشند . گفته قروض تازه ات چگونه آنها را چه میکنی ؟ گفت یه شمارا
 میگذازم کنه شوند .

کالسه چی با دیانت

رئیس اداره بلدیه کالسه چهای شهر را احضار کرده قواعدی را که در باب دیشکه ای
 کرده منع شده بود برای ایشان میخواند نصیحت کرده دستور العمل میداد . یکی از ایشان
 گفت اگر فرضاً وقتی سافری از دیشکه تو پیاده شد و رفت و دیدی که کیف دستی او را
 در دیشکه جا گذاشته و در آن کیف هزار تومان وجه نقد موجود است چه خواهی کرد ؟
 گفت در آن کالسه چی گیری . مست کینه آن پول را بر سر مایه کب و تجارت قرار داد
 . آن روزی منوره شکر خدا را بیاورم .

شاکر دمای ما

(در شاکری)

از شاگرمی که در مدرسه قواعد صرف و نحو عربی بخواند پرسیدند تنه طفل چه میشود ؟
گفت دو خولو .

غرائب

شخصی که زنا و لاف از بود گفت ما زنی چنین اتفاق افتاد که در کو لاکه و برف بسیار
سرد و یخ بزرگ بود و در شام و صبح که بچه‌ها می‌رفتند با خودند آتش می‌گرفتند چه کردی ؟
گفتند بچه‌ها در رجب تنواری خودند و با کمال تانت نفع کنان در که تنم بگفت
بزرگتر از آن که در آنجا بگفتند گفتن بود . بگفتند چو ؟ گفت برای ایند و رفتند
بن و تن و پشت طاری نمی‌نمودند .

حسابدان ماهر

شخصی گفتند در این رشت برادر دارد . فوراً حساب کرد و گفت پس بنابر این برادر دهم
منه برادر دارد و هشت درشت و یوازشت و چهار پس مجموعاً هشت و چهار برادرند .

چیان لوطفور

یدری طفل و چک و دو پاسبان چیرانکه یکوید میو میو سست بیت ؟ گفت گریه .
گفت آنکس میو را و دو میو را سست گفت ملک . گفت آنکس میو بدین بان
بدین بان کدام میوانست ؟ طفل که مالک بنان حذر نشینده بر دقیری کرده گفت

آن جوان پاپت .

راج باطبا

شخصی گفت عوی من دیروز رجم شد . گفتند طبیبی که اورا معالجه میکرد که بود گفت
کسی اورا معالجه نمیکرد خودش نزد .

حسابدانی بجه ما

طیعی میدرخود گفت اقراریکه ما درم نمیکشیم اگر درس خود را حفظ کرده و یکدفعه را
تاکوا غم بکشت قران من انعام خدا شد داد . بد گفت علی بیطورات . بیک گفت من دهن
میخواهم دوستان برحمت کنید .

بی مو

تنهایی که کله شش طاس بور ز طبیبی معالجه میکرد روزی طبیب از او پرسید آه ابل
و اما که رفتای سیاه رنگ دهنه با سنی یا که با ن بوره گفت میل دارم که سرم مو
در اورد بهر رنگی که باشد باند و لوسیر با آبی باغلی رنگ

ماهی آزادی چند ناز نه

شخصی که در همان خاز غذا سفرد میخیزد اصا زده گفت این ای آز دراکه برای من
آوردی جن وقت است که استعدادت حربه رسد . گفت چه عرض کنم من سینه منبسط

(که درس)

که در این ممانعار مستخدم شده ام .

عده دسینبرده

و قیقه بر سر میز نشستند مادر بزرگ سر شماری کرده دید سیزده نفرند . گفت ای امان
سیزده نخل است . پسر کو چک که نوه او بود و در مدرسه درس میخواند گفت نه نه جان
غصه مخور من بستم در و نفر خد ز خواهرم خور و بنا بر این چهارده نفر حساب شد
نهایت بر طرف میگردد .

عقل معاش

نخس بیار لیستی که تازه از ناخوشی برخاسته بود . طبیب گفت واقعا چه میشود که این سال
دو و دوازده روز بی خوابی و غذای بخور و زنده میماند ؟ طبیب گفت برای آنکه تب شبت
و تب استهوار قطع نموده و بکلی آنرا از غذای میسل بکین . آن شخص بخت پس آیا ممکن است
رحمت نموده بدبیری بجنبد که ذکر های من تب بکند !

سعدی

از عیبت کسی که مابر ربود پای و بوار کن و بام اندو

حافظ

نملک آزادگی و کج ناعت کج خنوب که بشنیر میزنش و سلطان را

سعدی

مردی که هیچ جامه ندارد با تفق
بهتر ز جامه که در او هیچ مرئیت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت

نه بهین لباس خات نشان آیت

اگر آدمی بچشم است زبان کوشش مینی
چو میان نقش دیوار و میان آیت
بحقیقت آدمی باش که مرغ دلم
که مسمی سخن نکوید بزبان آدمیت
بنصیحت آدمی شونه نجوشتن که سعدی
هم از آرمی شبند دست بیان آیت

وشه

زبان بسیار بر باد داد و آت
زبان سر را عددی خانه زادت
نموشی با سببان اهل راز است
از او کبک ایمن از چکل باز است
نشد خاموش کبک کو بساکی
از آن شد طعمه باز شکاری
اگر حوطه زبان می بست در کام
نه خود را در قفس دیدنی آ
ولی آنجا که باشد جای گفتن
خموش آورد صد نقص در کام
اگر بایست اُم بود خاموش
زبان بودی عیب بچل و کول
ترازوی که باشد بهر بخش
بود سنجیدن کا فور از آن شیت

بجنون گفست روزی عیسی چون

که پسداکن به از ایسی نمونی

که ایلی گرچه در چشم تو خوریت بھر عنوی ز اعضایش تصویریت
ز حرف عیسی چون بر آفت در آن آفتگی خندان شد گفت
که گر بر آید به مجنون نشینی

بفر ز خوبی لیلی نبینی

نیاید کار نمایی کار کن دست اگر چه عمره سعی کار ز دست

امیری فرمانی اویب الممالک

سارے پی زانہ سیر میکرد درد امن کو ہمارو دامن
نما کہ تدبیر از دور با قامت کوثر پشت دارو
گفتن الفت چراند چون سپردان قان
کفتاب در روز سجدہ و را بر در کہ کرد کار عیون
نفس زچہ روی استخونیت از بوسہ سحر نہ ستیون
کفتاب ز یاد نداشت ہما کاہیب شد نہ بد عیون
کشتن زچہ این پلناب ستین شد بستہ بہ سیکر بایون

گفت که شب رفتد باشد
 گفتش بکف تو اندر این چه
 گفت ای پیر این عصای پرست
 گفتش بکف تو دانه از پرست
 گفت از بر اے مستحق
 گفتا بمنش بخش ایک
 چون خوست ربایدش ز هر
 کردید اسیر و شد گرفتار
 قتی زد و گفت آه افسوس
 این است نه ای آنکه گریه
 این است خدای آنکه دلست
 ای ابل زبانه سپید گیرید
 شرات ویزید آنکه باشد
 میرزا تقی علی آبادی
 این مصلحت عولان بجه کاز
 این مقصد شیطان بجه کاز

این پنج دشت و تخته و دوهزار
 چون گوش بفرمان بزنند اینا
 اندر طبع شادی یک روز
 این طاق و رواق بنه و بنگاه
 چون زخم نه مرهم ابر بخشد
 کردار علاج دل حیا است
 باز بچه طغیان بچه کار آید
 بر خواندن نسران بچه کار آید
 غمهای نسران بچه کار آید
 اندر دهر ویران بچه کار آید
 چون درد نه درمان بچه کار آید
 این گفته پندیان بچه کار آید

از مجله ارمغان حید

اگر دانه شوران بهت گمارد
 زمین را غنیر یک کشور نهند
 دو دنیا دور سازند از میان
 بیک آیین یک قانون سازد
 سعادتی توام آید آسمبر
 زمانه از شکنج آزاد کرد
 خوش آن عصر دور از طغیان
 کرد امر و این سخن در گوش بآید
 به نیکو فی بدی میگویند آید
 بشر حشر اهل یک کشور نهند
 نماید از دور بگنجایشان
 ز کبیتی سگی گردد گشاد
 نماید خوی غوی مردمی را
 ز آزادی جهان آباد کرد
 پس از بیگانه گشت آشنا
 ز روزی که کبیتی بر مراد

منجات از ریاض الحکایات

از ابن عباس روایت شده که روزی ابیسی نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که
 من حتی و غمی است بخوابم که در راه آن ترنهی خفته بمانم و فرمود که آری چه می‌گفتی؟
 گفت نفرین کردی بر قوم خود و بعد اعلان کردی و رحمت مرا کم کردی پس چند
 نماز کبر و حرص و از سر زیر که کسب مرا داد داشت نه با و سجده پنجم را مرا داشت باطل
 بهیم کرد و ایند و حرص آدم را از بهشت بیرون کرد و وحید بهشتی تیغ بر نند آدم سه
 نوح فرمود در چه حاله قدرت تو بر فرزند خود زیاد تر است؟ گفت در نزد من هیچ نیست
 دختر ایشان

روزی عیسی خن از حایه بره و آید و از وی سبب پرسیدند گفت و در نزد
 پنج ساله از من یک دست طلا خواست هم نذرتم و در جادو نمود و گفت در عالم کج
 بود که زن او بشی زن یکدیگر بنده بود

امام شیخ آسیا

معاویه آسیا آسیا می‌گوید در کربلا نشو و گفت این یاس
 رای می‌کردن این یاس باید نفس برای آید اگر با سبب بدنام گفت از رانج
 هر در بخت اندام من (و تبه) در کار بخت بدنام چه خواهید کرد

گفت اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل هبیر باشد آنوقت مجبورم تدبیر دیگری بنشینم.

اقتضای طبیعت

وقتی الاغ غاده محلی جسع شدند و از زحمت بار و شقت حجت بیان آوردند و سر خنده
این باب مایه دیگر سخن کردند و حل این مشکل گشته و معلوم شد چه باید بکنند تا از این صدمه مان
نجات یابند. بالاخره یکی از الاغها گفت شنیده‌ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه
الاغها بزرگتر است و در عقل و شعور از ما برتر بهتر است نزد وی رویم و حل این مشکل از وی
طلبیم. چون بالاتفاق نزد الاغ بزرگ آمدند و گفتند آیا زمان راحت ما کی خواهد
گشت آنگاه که رسرکین شما بوی کباب استقام شود. و از اینجاست چون برگشتی زن
آزاد شوید. مراد الاغ بزرگ این بود که بار کشتی باز به صحبت شماست و ما، امی که
زنده اید از این شقت خلاصی ندارید.

از فرزند الواب میرزا عجد العظیمیان

خوبی که جهان جلد بکاست باشد اقبال طبع بهت رانست
خفاف صفت بطبع، فانقاست تا ردل بر من، تعاست باشد

دو بانه

یکی ماری بازی گفت در دشت که تا کی کوه چه مستیزار است

(بیا)

بیایا سوی شمس آریم پروان	که باشن زادگان باشیم دستان
گهی باسیم این بزم شایان	گهی بصحبت زرتین کلان
بشاشع کافوری گذاریم	بروزان باشان مخیر بازیم
جوابش گفت آن بازگورای	که ای دادان و انجمن سراپای
تمام عمر کرد که بهاران	جغای روضه بنی جبر باران
کشی در نفس صد کوزه خورای	ز چنگال غایبان شکارهای
از آن بهتر که به بحث زارند	دی مسموم حکم دیکری بود

پادشاه

باو تاهی را پرسیدند که از بهستی که را از همه دستبرداری و که را دشمنی در
 مانع لغت نکرده از همه دستبرد ارم که چون سخن امر را به بان آید خود
 میدیدند مرا و مردمان را در آن سوا بسیار شد و آنکه را همه مردمان
 شمارم که چون زبان بخت میدادند و بگوشت و پشم نیجویای بان پند

شبلی

شیخ شبلی را حکایت کرد یکی از سفرهای او بر یک روز و در کسر و خشم
 افغان خروش برخاست که او که همچنان ساکن ساکن در خندان
 (که بر جبه)

که موجب قبح سارقان گشته و چه آن باز پرسیدند آگفت ای زاهد عت رانایه عت
همان بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم کماکان با فیت و شال شمار نفروشان

شاهباز و صیاد

نیمن کرد شبازی بر دی	که صید خود گذر عت دروی
فضارادر کینش بو صیاد	گذر باز در دام وی افتاد
چو پر زد ملاحی باید از بند	بر او پچید از نور سینه جند
بر آند که بگت باید بقا	که هم برگردنست پچیدان تا
بر آورد آبی از حان نم اندو	که چون من کیت در عالم بود
بی صید دم بانامری ناد	ندم آخر اسیر دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش می بست	که صیاد اگر صیاد در است
قدم نهادی هرگز در این باغ	بیا و صید لر اگر دمی داغ

حکیم شیرازی

بچینق جب اود کن	تکاسف از زانه کمر سه
کرسه آرزو بدی منی	چه کار داسنی با خمر سه
سرب خدای داد خسر موی	چو باید اسرت بر غم سه

وصال شیرازی

شکر بکام درین کمال نور است یز
که ناگوار نسید بطین گلجوارش
کسی که مدد مرض است هر کجی ملک
بجهد اگر نفسی زد تو زنده شمارش
این بغی که خوانی انانش
آسان آسان شناخت نتوانش
هر روز شمای دگر گوشت
هر خطه خصایلی که نش
دقی مکی ساعتی دیوانه
گو آرم نام و کلام و نشان
هرش گاهی چو نام بهمن
در حق بگو با او نش
کینش وقتی چو دشمن خنخوا
در باره او و نشان
آدم که بدید و دگر بر فسمه مان
آدم مستم و بود و نش
بر سیرت آدم آدمی با بد
همه رت آدم ت سیرت
بس آدمی که خفته جلالت
سیرت آدمی با بد
دوم نه گوشت آدمی با بد
سیرت آدمی با بد
سیرت آدمی با بد

و چو بنش تو اگر نش
مرد است نه خند کم

اسیری اصفهانی

(بر آن)

بر آن تخت زرین که جم نمی‌نشست
 شنیدم چه بر خاست این نقش‌رست
 چه باید از این تخت برخاستن
 نشستن نیز زد بر خاستن

متفرقه

حقایق سرایت آراسته
 هوا و هوس گردد بر خاسته
 بینی که جانی که برخاست کرد
 نبیند نظر که چه بنیات کرد

وصال شیرازی

چو خور پر تو فکن باشد چه پروا
 که او را دشمن آمد چشم نفرا
 چو گلزار گشت و خوبی تمام است
 چه نقصانش که مغزی از کام است
 مراد امان بجز اندک پاک است
 ز حرف عیب جو یا نم چه پاک است
 بر آزادگان نبود ستود
 که بندی دل بکس نماند نمود
 در بحر غم افتاده را بسم کشی می‌باید
 ورنه خلاصی شکست افتاده در غماید
 چون مطرب آید در سماع انگوش بر کشنده
 چنان و احظ آید در نیت آماه شویب
 عاقلی که طعنه زد و بدید را زین چه بکشد
 که ز عقیقه طعنه بر این فونش می‌کشد
 خوش گشت پر می‌کده بارند باد و بکشد
 نگارنی کن نه را را با محسوسم رقص
 زمانه از کعب آزادگان چه خواهد بود
 زوال نیست کسی را که سنسکا بی‌یست

غم آن خرد که بدل فکر بشی کم دارد چو ساخت باکم و بیش جان چو غم دزد
کنون که یل رسد چو سود بپاید کسرت ز دست بر آید بکیر دست غرق
رودکی

من بدی را بیکتر جویم که مردم را بدی من بکار آبشتر خواهم که مردم را
زاده دستاوردان نباید بود دزد که نشسته نکرده باید یاد
از آن غمی که گذشته است بر تو یا بمن دزدان بدی که بسیار بدبوی تو شکال
شب که بر عهد تاریکت اورا سحر آید آخر شب تاریک مرا هم سحر آید
دود از پی آرام پیدا آید آشوب زود از پی آشوب پیدا آید آرام
چار چهره بر آذوده روز غم سحر د من دست و خوشی ب نام نیک خود
مرا آنکه ایرد سنس این چهار روزی سر د که شاد و زید جاودان و غم نخورد
اندر دایه است پیدا آید فصل و بزرگواری و سالاری

سنائی غزنوی

کد عاقل مستی نخورد و دانی نند مرا خسروند سوی سیتی پی
چه خوری بهری که خور و آن پنجه ترا فی چون سهره نماید بنظر سهر و چنی
گر کنی محبتش گویند که می کرده آ و در کنی عسره بده گویند که او کردنی

قاآنی

مرکز اینم جو قناعت هست از دو عالم نذار و اندیشه
 یک شتر آب و یک بیابان یک درم نیک و یکمان شیشه
 از ترجمه های حسنجان و حسنجان ثقفی اغراز
 گندم خوب و بد

و حقانی نزد کیش افسر بجانان کرده گفت کند های بدر داخل کند های خوب نمود
 بفروش رساندم کیش او را علامت نمود و گفت دیگر این کار را نکن . در دفعه دیگر
 که دهقان بزبور افسر بجانان نمود و گفت نصیحت شمارا پذیرفتم و بعکس آنچه سابق عمل کرده
 بودم رفتار نمودم . گفت چطور ؟ گفت این دفعه کند های خوب را داخل کند های بد
 نموده بفروش رساندم .

دعای کاکا

آقای پشت در با حق کاکا رفته گوش داد دید کاکا بعد از ادای سر نینده دست
 بجانب آسمان برداشته و دعا نموده و میگوید : خدایا صد هزار تومان پول باقی
 من بده و بعد از ادبگیر . آقا دارد احق شده گفت کاکا این چه دعایت میکنی
 که خدا بمن پول بدهد و بعد از من پس بگیرد ؟ کاکا گفت هیچ حرف نزنید بگذارید خدا
 (صد هزار)

صه هزار تومان را بشاید به آنوقت من شمار بهتر از همه کسی می‌شاسم. و میدانم که
ملکنیت دیگر احدی تواند یک شاهی از آن پولها را از شما پس بگیرد.

دو نفر پولدار

در جمعی صحبت از پولداری می‌پولی شد. بخیف خود پسند گفتم: من همه وقت چنان
بقدری پول بسراهم خود دارم که احدی از شما با آن اندازه پول هرگز با خود
ندارد. جواب او را داده گفتم از کجا سایرین بقدر شما پول نداشته باشند؟ و شما
پولی که من در جیب دارم خیلی از پول شما بیشتر باشد. او می‌گفت اگر پول شما را
پولی من بیشتر بود من تمام پول خود را بشما خواهم داد و اگر پول من زیادتر باشد
پول شما را خواهم گرفت. و من می‌گفتم بسیار خوب. علاوه بر این شرط میکنم که
پول دیگری را بر دلب منافی بختار بدید. شرایط قبول شد. او می‌گفت دست در
برده کیف پول خود را آورد. و من نیز دست در جیب خود برده مشت پر کرده را
بیرون آورد. گفتم حالا بدید کدام یک بیشتر داریم. چون کیف را کشیدم
از پول زر و انگشاس بود. چون مشت بسته را باز کردند جرکت شاهی پول سیاه
چیز دیگر در آن نبود. حسب نظر در یک شاهی را با صاحب کیف دادند و معافی
بکردن او مار نمودند.

بعضی نصایح از چهارصد

ترجمه مرتضی قلی خان دہلی

- ۱- آتشزای متدد آتش را خراب میکند .
- ۲- بهترین مزه و چاشنی غذا انا اشتهاست .
- ۳- خوب با خورساییدن کار بهتر از خوب شروع نمودن است .
- ۴- اولین خوراک جسمه کس خوش میآید .
- ۵- داشتن مایه کوچکت بهتر از آنست که بشتاب خالی در جملوی شخص باشد (و ج)
ناقص باز عدم صرف است .
- ۶- انکه باقتضای طبیعت رفتار نمود هرگز فستیر نخواهد شد .
- ۷- شخص عاقل تدارک مایحتاج را میکند و رفید مضافات نیست .
- ۸- نجس پر مادر علم است .
- ۹- میبکند سفره بر چیده شد خدا حافظ و دستان .
- ۱۰- اگر متوانستند که ربای خود را عاده کنند تنه کار را صحیح و بقاعده بشدند .
- ۱۱- من باب حرص است که سیر نگیردند باقتضا طبعیت .
- ۱۲- وفاقت ما را علیم و نصیر میکنند .
(توجہ)

- ۱۳- توبه و قتل بهترین معیّن است .
- ۱۴- غالباً خیال ثانوی صحیحتر میشود .
- ۱۵- بی شام خوابیدن به از آنست که صبح با قرض بیدار شوی .
- ۱۶- خنده آنگاه در آتش میخیزد بهتر خواهد بود .
- ۱۷- یک ساعت کار صبح دو برابر عصر فایده میدهد .
- ۱۸- جوجه را قبل از آنکه از تخم بیرون یاید نباید بشرد .
- ۱۹- خیلی احمق است آنگاه بر جزای عمل خود مدعی میشود .
- ۲۰- پولیکه بقرض داده شد مثل رفته است .
- ۲۱- بدون صدف جوی دولتمند نتوان شد .
- ۲۲- کاری که صحیح شروع شد خوب صورت میگردد .
- ۲۳- از ناسبنا نباید توقع تحیف دادن الوان بود .
- ۲۴- قبل از مهر نمودن کاغذت را مردر کن .
- ۲۵- هر کس ضامن عمل خود است .
- ۲۶- همیشه شراب دارد شد غفل میرود .
- ۲۷- شهرپاریس در کیره ز ساخته نده است .

- ۲۸ - سکوت بهتر از غیبت کردن است .
 - ۲۹ - تدارک مایحتاج برزیت مقدم است .
 - ۳۰ - پیش از استعدا نمودن لیاقت پیدا کنید .
 - ۳۱ - یک صفت مقابل است بیک ملک موروئی .
 - ۳۲ - دیوار با کاغذ تحریر دیوانه است .
 - ۳۳ - فکر و خیال زیاد مانع از تحلیل غذاست .
 - ۳۴ - ذخیره تار ابریشم هر روزی در سه سال کفاف می شود .
 - ۳۵ - آنچه از دست خودت بری باید بگیری رجوع نکن .
 - ۳۶ - عقاب مکن شکار نمیکند .
 - ۳۷ - هر کس سوار مال و کنت خود است .
 - ۳۸ - از بروز امراض ضعف و قوت مزاج معلوم میگردد .
 - ۳۹ - مرض مایات مخصوص بر عیش و نوش است .
 - ۴۰ - مرض تخفیف یافته نیمه استعلاج است .
 - ۴۱ - بخل و کیسه درد لهای بزرگ یافت نمیشود .
 - ۴۲ - پرستندگان طلبا بیشتر از پرستندگان خدا هستند .
- (وضع)

- ۴۳ - وضع خانه چون شلوق شد مرد کوچ گرد میشود .
- ۴۴ - سر چشمه شاید گرفتن بریل چو پُرشدناید گدشتن بریل
- ۴۵ - یک کفش قالب پای همه نمیشود .
- ۴۶ - همینکه سیراب گردید بذشت بر چشمه میکنند .
- ۴۷ - آنکس که تراواند کشت مزن .
- ۴۸ - در نظر شخص جوان همه چیز بازیچه است .
- ۴۹ - بادبان باید با اندازه قوت باد باشد .
- ۵۰ - در مزرعه کوچک کندم خوب بعل میآید .
- ۵۱ - طلا سنگ محکم انسان است .
- ۵۲ - با گرگان باید صدای کرگت کرد .
- ۵۳ - خوشبخت یا بدبخت شخص محتاج بوجو دیگران است .

متفرقه نگارش شفیعی عامری

صیحت کرد، تو این خود لاتینیه ولی همه وقت در اعمال و آثار خویش تغییر میدی
 بهوقت یک چیز را دمرتبه مکرر میکنی .

پسینه دوز و مرده

دریغ

در یکی از دوات انگشتان پسر مردی بود پسینه دوز که هر وقت محتاج میشد نذیبی
 در اطاق بیت تا صبح بیدار بماند و راخسبر میکردند . جوانهای ده یک شب قفسج
 شخصی را مرده وار خوابانده و پسینه دوز را خبر کردند که تا صبح در بالین او کشیک بده
 پسینه دوز علی الرغم اسباب پسینه دوزی خود را همراه آورده شغول کار شده بود
 که مخصوصاً خوابش نبسوده تا صبح بیدار بماند . قدری مشروبات و خوراکی نیز برای
 او آورده بودند . نزدیک نصف شب پسینه دوز که از بانایاب سرش کمی گرم شده
 بود در ضمن کار شروع کرد بر زنده نمودن ، مرده سر از بالین برداشته گفت رسمیت
 کسی که شب کشیک مرده می نشیند آواز بخواند . پسینه دوز بی آنکه تبرید و پریشان حال گرد
 گفت : مرده هم رسمیت که حرف بزند و بکا زنده تا دخل و تصرف نموده ایراد بگیرد
 و باستگ ولادینی که در دست داشت بقدری بسر دلکله آن مرده خواست که در آن
 نزدیک بود هلاکش نماید . رختابه ادش رسیده و با زحمت زیاد توانستند او را از دست
 پسینه دوز خلاص کنند .

زن شوهر مرده

یکی از حکای چین در قبرستان راه رفته نظرش بر زنی افتاد . آن زن بابا بس سفید
 که در خلعت چین علامت عزاست . با دوزنی در دست گرفته و قبری را که تازه آنرا پوشانیده

بودند بادنیزد . پرسید این قبر کیست ؟ گفت قبر تو هم . گفت چرا بادنیزنی مگر خیال کنی
 که باین تدبیر زنده خواهد شد ؟ گفت نه . اما شوهرم از من قول گرفته بود مادامی که
 خاک قبرش هنوز خشک نشده است شوهر دیگر اختیار نکنم . نیست که بادنیزم تازه
 خشک شود (نقل از مقالات ثقی در روزنامه عصر جدید)

سیب در دی

باغبانی سپهرسایه را که بالای درخت سیب رفته بود و سیبهای اورامی جید باغش
 گفت زود بیا پائین و آلا الان میسردم و بهدرت خبر خواهم داد . گفت و جمعت
 رفتن نکشید پدرم در همین درخت روی شاخه بالای شغل سیب چیدن است .

سیاهه اسامی جمعاء

پادشاهی بوزیر خود گفت اسم آدجهای هستی را که در این مملکت نوشته شده برای من بنویس
 وزیر سیاهه اسامی را که در اول قلم اسم پادشاه را نوشته بود تیره کرده بنظر پادشاه
 رسانید . شاه منید گفت اسم من بچه مناسب است ؟ گفت بنابر آنکه سه چهار در در
 بسلخ خطبری بد و نفرناشناس و اوید که بروند برای شما اسب بخرند یقین دارم آندون
 حق باز پول را میخورند و رنخواهند گشت . پادشاه گفت اگر برگردند چگونه گفت
 آنوقت اسم علیحضرت را حکت نموده و اسم آند و نفر را بجای آن خواهند نوشت .

جزای خیر

شخص متوفی در سن هفتاد سالگی بی آنکه در تمام عمر خود عیال و اولادی داشته باشد وفات یافت. در وصیت نامه خود مبلغ خطیری برای یخفرزن که در اتمام جوانی او ملاقات کرده بود معین کرده بود و کاغذی باین مضمون با دست نوشته و جزو وصیت آن خود گذارده بود :

در سن بیت سالگی من خواستگار شما شدم و شما قبول نکرده از زوجت من منساع ورزیدید و از این بابت مر پنجاه سال زحمت زن داری و تنگت عیال منی کز خفا نکردید لهذا محض شکر از این خیر اندیشی و مرحمت وجه نقدی بعنوان هدیه ناقابل برگشتا شما گذارده ام که شما خواهد رسید خواهشمند قبول بفرمائید.

میمون برای بازی

دختری که تازه او را بشوهر داده بودند حکایت زندگی سابق خود را برای شوهر نقل نموده میگفت : از جمله حیواناتی که من در خانه دیدم داشتم یک میمون بود که خوب بازی میکرد و مر بار سر کرم میخورد. شومر گفتم اگر حلاله مثل من شوی با من کن است من یک میمون بسیار فکلی را می تو بخورم. گفت نه لازم نیست. حال که زاده ام احتیاج میمون ندارم چون تو دارم همه ارم.

فجرات از دیوان مسعود بن سعد سلمان

با کوه گویم آنچه از او پرسود و دم
 چشم ز خون بصر خج چشم با ده خوا
 زانم ضیف تن که دم ناتوان شد است
 شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدا
 بی برک مانداهم من فی با نزار برک
 که تیره همچو تیره شود در دژ کار من
 زیر اجواب گفته من نیت بخزند
 رویم رخسار بزدی چن وی پارسا
 دل ناتوان شود کس از اندوه بود غذا
 بیکانه کشت هر که مرا بود آشنا
 من بسینوا و دفاخته با کوه کون نوا
 در تنگ چن حصار شود کرد من

اندر شمع ظلمت این نیز چن شهاب

بیرون روم رستگاری آن رفود چن ضیا

از عقاب است پر آن تیری
 که بدوی می کنند عقاب
 دستهایم برشته بسته است
 کس نداده است دودستم تاب

همچو مار و زکار مخلوق است

مگر کردن ز رو زکار چر است

مگر از هیچکس نباید کرد
 کز تن ما است آنچه بر تن است
 گرم پیدایم بخود بستند
 که همی بنده کردش چپ دست

ارضی افدت بدیده نال سوی انگس نگر که نابینه است
 صعب باشد پس آسانی نشیزی که خار با خرابات
 اگر چه چشمه خورشید روشن است بوند چگونہ بسیند آن کش و دچشم نابیات
 باصل تناکس را مفاخرت نرسد که نسبت همه از آدم است از خواست
 مرا به نیستی ای سیدی چ طعنه زنی چه هست . انشم از زور و سیم نیست رواست
 زبس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل که گر سعادت بسیم بکمان برم که بکمانست

بریک درخت هست و شاخ بزرگ و پیا

می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست

ای مبتدی تو تجربه از دستا گویم زیرا که به زحمت به آموزگار نیست
 هر کس از نیک و بد بچسند در جهان نوبتی و دور نیست
 هیچ پر مرده نیستیم که مرا هر زمان تازه تازه دشت نیست
 از سیل کجا ترسد آن کو ما ۱۰ همه بر کو سار دشت
 کل بجای راند ز کاشن دهر بچشم تیز بین کی میتوان دشت

مردم قدر عایت چه دانند

تا بند بلار انیسار مانند

چون دوستی تو نکرده سودم کی دشمنی تو مرا گزاید
 نمین نباشم زیرا خدای غرض دل درمی نهند تا دیکری نبگشاید
 در آن چاهم افکند گردون که از زرفی آن چاه رانده بود
 اگر من مینته نبودم ز عیب کس از عیب هرگز منزّه نبود
 یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس که در جهانش به از نام نیک بر نبود
 خلیلی تو که هراتش ترا یکسان بود کل یحیی تو که هر دریات را آسان و بهر صبر

زا ختران که همه سرنگون کنند غروب

چه سعد باشد و نحس چه نفع باشد و ضرر و ای برادر خود را بفرست
 ز چرخ و خستر هرگز نه خیردان و نه ملا و نه ختی دانه و نه خج و نه محنت و نه غم
 دما دمند بمن بر چو قطره های مطر بکار دهر که ز کشته درین مید روی
 درین می رود هر کسی که کاشت که نه انده ایم که بتوان گیتی امین بود
 ندیده ایم که بتوان جسیخ کرد خد چون نه روشن شو، تیره تب
 چون کل تازه نبود خشک خار یمن بدان که بلا تک ندامت آرد
 برانکه کار دانه زمین چهل عشر گردش آسمان دانه و دانه
 گاه آرد حزان و گاه بهار

(که کند)

که کند عیش زندگانی تنخ که کند روز شادمانی تا
 دیدار از نذرا کزنده نیش بگری را حمله زم کی خار
 بس بنا که او بر آورده است باز کرده است بازین هوا
 تو اگر سال و سه بنالی سخت تو اگر روز و شب بگری زار

عاقبت هیچ فایده نهند

پس تن خویش هیچ رنج ند

جونی که آب نه بود روزی اندر آخر هم اندر و کنان آب بگذارد

چو عزم کاری کردم که دار و بان

رسد بغیر جام آن کارکش کنم آغاز

بشی که از بر آرد کنم بهمت روز دری که چرخ بسند و کنم بدانشان

اگر ندارم کرد و نگویم که مدأ و گرنه زم کرد و نگویم که مدأ

با بکت همه رنج و جوی آسانی که کار گیسوی بیرنج می گیرد سان

نه خیره کرد چشم من از ت تاری نه سست کرد دای من از طریق دار

نه دست رنج رسد چون برتری کسی که مانده ترشوی آنکه که برتری بغیر

کمتر از شمع نیستی بغرور که سرت را جد اکسید بکار

(اگر سپرد)

اگر سپهر بگرد و ز حال خود تو مگرد
و که زمانه سازد تو بازمانده ساز
در رنگ غم ثابت کوه شو
در شتاب غم مانده بادباش
مکه بود سگ سلیم

زانکه گفته‌ام بیهوشی غم

بر مغز من ای سپهر بر ست
چندین چه زنی که من بیند غم
و غیبت و حضور بگردیم
در اندوه در سه و یک غم
ایزد اند که بت همچو ام
در یک به آشکار و پنهانم
و الله چو گوشت بوسه غم
بر نسیره همی سد بهنایم
از قصه خویش اندکی حکتم
که به نخی است بس فراوانم
گر بیش شغل خویش را گردم
هم سینه به بد سیما غم

حقیقت چای را بکن

اگر از دست و شغل غم

و سنان چنان جفت کند تب
من چه امید در از دستم
و اگر که در در بایه
چون کف گم رو سپردن
و بر پیروی ماند جاودا
چه نه بودی از هجر جوانی

ربانت و

جانت و زبانت و زبان دشمن بخت
گر جانت بکار است نغمه از زبانرا
زود خواهی درود بی شبت
بر تختی که خود پر کنی
نیک رو بد مرد که نیک و بد است
که ز مایا کار میسازند
این زنده زنده کسی را دوست
و هر کس را انگشت خویشاوند

بشن ز گفتن همستر شناس

گاه بستن بجای آرهوش

سخن با علم چون قسم راست داد
بد نیک و بد بد سخن داروش
اولک علم بدین چو سپهر
یکی صرف زهر و یکی مصلحت
و ارسوسان نه کافی شاک
ز هر شش کن جان شیرین بچوب
بخت ترا اگر خط بی فتنه
ز هر بطافزدنت نمائند گشتا
و بگرد بشتن خطائی کنی
سرت چون قلم رو را زود
ز گردون جز این نیست سودم که هرب
بگرد ز از عسر خود در زیانم
مس از که دارم امروزمید مسرفا
که است تمکن گشت و خویش بیک
کو بند که نیجخت و بد بخت
یک بجای دوختن پویشی
مت از نه سپید میانه
پخته به تنور را آغوش نه

این بر شرف مناره افند
وان در بن چاه آسجند
دل بیش کدرنج چو دهر دو شود
سرگرد در بخور چو افیسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغود شود
کردد کده ویران چو کدیور دو شود

از کلیات قصار

سرعت عمل را طالب باشد خوبی کار را طالب باشد زیرا که مردمان از خوبی کار
سؤال میکنند نه از سرعت عمل .

ترجمه و نگارش تحقیقی

علم عبارت از آنست که جل را از بالاترین سرحتمه های خود مشتق نمایند .
یا علم عبارت از آنست که جل را از پله پائین تری بپله بالاتر انتقال دهند .

فجیات از شا بنامه فردوسی

گو ای دهم این سخن را از اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
دلت گمراه خط مایل است
ترا دشمن اندر جهان خج و دل است
سخن من جیه گویم همه گفته اند
برو بوم دانش همه رفته اند
جهان سر بر چو فن است و
نماند به و یک بر بسچکس
چو گفت آن سحرگهی آراوده
که آراوده را طاهلی نماند کرد

نه بر آهوی را بود مشک تاب
 نه از هر صد فغانست در غوغا
 نمی دستی و این بزم رنج
 بی بستر بزم با ناز و گنج
 همه کس بیکوی یکت خواست نیست
 ده انگشت مردم بهم رهنیت
 میازاد موری که دانه کش است
 که جان دارد و جان شیرین است
 پس تیرگی روشنی گیرد آب
 بر آید پس تیره شب آفتاب
 چو پرموده شد روی ز بکین تو
 که از بد بستر نیز شاید شد
 مشکبانی و جوش و رای و خور
 بر آمد کسی گیرد باین تو
 ز گل بهره من جسن از خارست
 بستر بریان را به نام تو
 بگل نشکود او که او گلخوار است
 بگیتی باز در سنز زند نام
 سخن چون زخمی بدیشکی رسد
 نیاید بچشمش همه راستی
 سرای سنجی بدینان بود
 همه جوید او کثری کاستی
 چنین داد پاسخ که چنان من
 خرد یا خسته زو هر سان بود
 در ست است اگر بگله جان

ز نوخشم بهر میان دور باد
 ترا کارهای شت است پیش
 چو کامی شو و مرد به سنگام کام
 یلخی بر بستر سر آید زمان
 اگر چه به هیچ گاه دو کشت زین تو
 بحیثی ز گفتار تو زنده ایم
 هر آن نامور کون باشدش را
 نه بینی که با کز سام آمده است
 ز سم ستوران آن پهن است
 فو رفت و برخاست روز بزرگ
 فروتد بانی بر شد جا
 شکسته سیاح گشته کمر
 تو گفتی که از آهش کرده اند
 ز امر و ز کارش نهد و اما
 سر ز در هر آنکس که دارد حسد

دل و جان تو خانه سو ر باد
 کجی کرکب باید بدنگامیش
 از آن پس نیاید بخان رود کلاه
 یلخی بر تیغ و بکر ز گران
 سرانجام خشت است باین تو
 همه یک یک بیک مترانده ایم
 تخت بزرگی نشاید سرای
 جانت و جویای نام آمده است
 زمین شدنش آسمان کشت است
 بامی مسمی نون بر ماه گرد
 بن نینزه و قبه بارگاه
 نه بوق و نه کوس و نه نانی نه بر
 ز روی و ز سن کش بر آورده
 که داند که فسر و اچه کرد و زان
 بکشتی و ناراستی ننکرده

زیند حشر دگر بگرد و سرش
 جهان آفریننده یار من است
 ز تو دور باد آذر و مرگ و نیا
 پس از کرد کار جهان آفرین
 چو از پسند های تو یاد آورم
 زرقم بمهرمان تو هموشمند
 اگر تو نبندی من به میان
 بهمانا که از بهر این رو گدا
 بگوشت تو گرانام من بگذرد
 تو با این سپه پیش من رانده
 یکی نعره ز در میان گرز
 بر آن مام که پند تو فزاید
 تو کشتی جهان سه سهره من است
 فرو می مجو آسندی بی نیاز
 پلنگ تریان کرچه باشد لیر

پشیمانی آید ز گیتی برش
 سر زده شیران شکار من است
 مبادا به تو دست دشمن در آید
 بودار دامی ایران زمین
 همی از جگر سر باد آورم
 ز کم بخشد بی من آید گزند
 همسم سودا مایه آرد ز یاد
 همی پرورانیده مان در کنار
 دم و جان خون دلست بضر
 همی جز بر کسبدا افشاند
 تو کشتی که بدرید و ریا و کوه
 شاید بخوابد من کردیم
 و یا کوه ایستد در جوشن است
 که زود آید تیرش رخ در آید
 نیارد شدن پیش خال شیر

از این داز جان تو آگاهیت
 کند تو بر شیر بند آورد
 نشان کند تو دارد هر
 بایران و توران او مردیت
 اگر تیغ بودی کنون پیشین
 زمین بنده و بخت یار من است
 تواند جهان غور من زنده
 بهر کار در پیشم کن راستی
 بنی جراز راستی پیش ام
 همه مک را بم پرود جان
 بر آنکس که اندیشه بد کند
 ترا پاک یزدان چنان آفرید
 مدار ایچ اندیشه بد بدل
 چنین است کردار گردنده در
 کسی کو بیند سر انجام بد
 بدین پرده ای در تراد اویت
 سنان تو بر که گزند آورد
 ز بیم سنان تو خون بارد
 ز گردان کس او را بم آورد
 سرش کندی چون ترنجی زن
 دد بازوی من شهر یار من است
 بکشته چو ادا لبیا کند
 چو خواهی که ناید برکت کاستی
 بکشتی نیایی خود اندیشه ام
 بجستی نماز کسی جاودان
 بفسر جام بد باتن خود کند
 که مهر آورد بر تو هر کسی بد
 هسی شادی آدای غم بر گل
 گلی نوش بار آورد گاه در
 ز گردار بد باز نشستن سند

دلی که خرد کرد و آراسته چو گنجی بود پراو خواسته
 ز دامن بنیسی مگردشنی نفس جام هر چند نیکی کنی
 زن و اثر دنا بر دو در خاک به جهان پاک از این مرد و پاک
 ز ما ز استانی نگار استای سگی بهتر از صد زن پارسای
 چنین گفت تا چنان گشت که نه بین بگرزن نیک با
 چراکت باید در حق بدست که با شش بود مرد و بگرزن گشت

دخترک گل فروش

فقط همین اسم شناخته شد. بشها با غلب قوه خانهای خیابان معروف محصلین باقی
 پراثر گل در دو دهنده هر یک از ما که نگهشان میشد پول خودی با داده یک یا چند گل
 از وی خرید. رضایت و طراور اکو مجذوبت قبح طبعی در بهای شیرین می پذیرد
 جلب سینو ویم. هنوز میت سالش نه از چشهای سبب و ابراق معلوم بود که از
 نژاد عرب و در جات خوشگلی و آرمائی او کمتر است حاجت و دلپذیرش نبود.
 بل بنظر آن او بسیار زیاده. پر مهر. ولی آنرا با طبع بیل بعضی تریبات
 دور و دمه وقت از قور اغارات حرفه می زد. و همین معنی شیرین است
 شته و مصداقیت می شد. تخیلی و مصداق پرستیت در وقت ما و از یاد نکرده

کلابی بعضی از هواپرستان مخصوصاً در موافقت بخار مشروبات کلابی آنها را گرم کرده
و بستن آن آورده بود و سبب این بختی پول زرد یا اسکناسهای سنگین در برابر چشم
میگشودند. ولی اینچنین چه عمتنا کرده سبب کفر ابرو داشته و خدا عافلی نموده بجای
دیگر میرفت. در یکی از شبها وقتی که بخانه خود که در کوچه تنگ و تاریکی واقع شده بود
میرفت. در کتار پیاده و طفل جدیدی را که در کتار پیاده بود و نهفته
آزاد داشت و با طاق خود که در عقبه عیای آن خانه واقع شده بود آورد. و در
روشنائی چراغ رفته را که با سنجاق بقنداق طفل زده بودند خواند.

نوشته بودند بحال این طفل که مادرش در شرف مرگ است و متعاضدیمید. جم کنید
این اقامه در دست مطابق احساسات باطنیه و ارتعاشات قلبیه آن کفر و شش و
کلابی طبق اراده و میل او بود. بچه را بفرزندی قبول و در نگاهداشتش
نمود. هر وقت در خانه بود خود و مروت که نبود زن در بان او اطفال توجه میکرد.
در سال از این مقدمه گذشت و خانم کفر و شش در تمام مدت این دو سال بجز
این کار کار دیگری نمیکرد که حلقه اتوجه نموده کلابی و شش رسانده و شش
عفت و عصمت خود را با کمال استحکام محافظت مینمود. سرت خاطر و سعادتش
ماعتی درجه رسیده بود زیرا که این نوع محبت مادرانه نسبت بان طفل قلب و عفتی بر کرده
ادخال

و خیال او را گرم نموده و دل از آنجا که روزگار هیچ تریقی را پدیدار در پرستش از نیکو
 سخت مریض و مضطرب و غمناک در زوایای تنگ و تاریک آن اطاق چهره هونا
 نمود و اظهار ساخت . خاتون کلفروست از فرستادن آنخل بر نصیحت و احتراز داشته و
 در روز و منسزل پرستاری و قیام و رزیده و کلفروشی ز رفته در استعلاج فرزند دلبند
 بهر چه می نمود . تمام ذخایر دپوئی را که داشت بمصرف اینکار رساند . تا بنگلی تنی
 دستاصل گشت . نزدیک نصف شبی بود که تاریکی اطاق و شدت نفوذ سرما و
 بنگلی پریشان حال ساخت . چراغ و ذقال و سایر تزیینات بنگلی منقوده بود . پس از دود خورد
 سیاری که در کله خویش با مارت غمت و صحت پرستی خود نمود بالا خسته و مضم و از اطاق
 خارج شده پائین و مجله بھیلین رد آور گشته دارد و قوه خانه بزرگی شد . نزدیک کی
 میزبان که در اطراف آن چند نفر از شرریان نشسته بودند آمد . آنچند نفر میرد جوان و غالباً
 از جلد بوس رانان کسانی بودند که خانم کلفروست را زیاده و تعیب نموده و بدست طعنه
 دیدار ادب بودند . دختر ک کلفروست رو بایشان کرده گفت حکم میفرماید اسباب
 بنگلی ناموجود و مخفی است . شب حاضر مبر که ام از آقایان که خواسته باشند و جمعی
 دانه را بر آنجا خود بپسند . از آفتاب کی گفت من ده فرانک میدهم دیگر کمت
 پانزده و دیگر میست و با آن خرده دیگری که دنان همه را بهت گفت من پنجاه فرانک میدهم

مدتی سکوت کا درست داد و دخترک کلمہ و شش نزد یک بود شخص پنجاہ فرانکی را نشانی
 ہمراہ او بردود . ولی پیکر از محصلین مشرق پریشانی کہ در میان آنجماعت بود سکوت شکستہ
 و زبان گشود و گفت من صد فرانک میدہم . اعدی در این چراغ بالادست وی پیدا
 دخترک کلمہ و شش با سارین خدا حافظی نموده و با او از قوہ خانہ خارج شد . و چون
 آن دختر نزد یک شدہ بودند . گفت اذن میدہم از این دکان فروش یک کسہ ذغال
 نکت بگیریم ؟ آن شخص گفت بدیہی است . و با ہمہ اہل دکان ذغال فروشی شدند . بدعا
 فروش خار شمع او یک کسہ ذغال سنگ برای او حمل نماید . و چون بدر ب خانہ خود
 رسید بان شخص گفت شامین جا رکوچ قدم برید تا من دو دقیقه رفتہ و مرحت بکنم .
 وقتی کہ بجانہ وارد شد دیدہ زن در بان در اطاق خود کہ نزدیک در بود آہرین خاک انداز
 خاکہ ذغالیر کہ برای وی باقی ماندہ بود در بختاری ریختہ . گفت دیگر هیچ ذغال نذایم
 دخترک کلمہ و شش گفت الان یک کسہ ذغال میآوردند ہم اطاق خود و ہم اطاقی مرا کم
 خوابی کرد . و بالارنہ با طاق خود داخل شدہ نزدیک بستر خلت . و او کہ خوابیدہ بود
 بلایت بوسہ زد و آہ سردی از سینہ برون کشید و از اطاق خارج شدہ پائین آمد و قندک
 بکوچہ رسید دیدہ آن شخص بیدار شدہ رفتہ است . حیران و سراسر گردون ماند و بہوت شد
 نمیدانست چہ کند . زن در بان از خانہ بسیرہ آن کہ و کنت این بابت رنجش . شایانہ

آمد که بود من داد که بشاید بسم و خود او رفته گفت منتظر من نباشید. دخترک کلیمه پیش
پاکت را باز کرده دید پنج عدد اکنا سصد فرائی در جوف پاکت است. «کلیمه سنی ترجمه»

فتحات از شاهنامه

سرانجام چون کردت روزگار	بز شتی شود بخت آموزگار
رافتر و نیکی و بیش یار بود	خردمند می بخت بیدار بود
چنین است رای سپهر بلبله	کمی شاد دارد کمی مستمده
تو پیمان بسی داری رای راست	ولیک فلک را جز نیست خوا
تو دل را بجنبه شادمانی مای	ردان را بسد در گمانی مای
ز گفتار و کردار در پیش پس	زمن هیچ نا خوب نشد کس
دل را می بستی اندر فریب	همی از بلندی بنیشتی نشیب
بر نیکی خسر و رستمای تو با	زین و زمان خاک پای تو با
یکی را سرش بر کند تا با	فسر و آرد ز رست تا با
چنین است کردار چرخ برین	کمی این بر آن کمی آن برین
چنین آمد از گنبد لا جورد	کمی شادمانی دهد کلاه درد
یکی را بر آرد و بپسرخ چند	یکی را کند خوار و زار و ژند

چنین کار یکسر مدارید خد	که این گفتار خرد توان خرد
بجائی که پر خاش جوید نیک	سگ کازاری نیاید خنک
ار آتش بنیسی جزا فروختن	جانی که پیش آید شر سوختن
سگرا و با تمقن نبرد آورد	سرخویشتن زیر گرد آورد
زمین را همانا سپهر بلند	بدست تو خواهد کثودن بند
همانکه سهراتن دور کن	وزان کرک زراکی سور کن
دلش کور بانه سهرش خرد	خردمندش از زردمان نبرد

بر سر از خدا و میا زار کس
ز روستگاری چنیت بس

گفته ز رستم بایران سوا	ندانم که با من کند کار دوا
چار از چنین است ساز نهاد	ز یک دست بسته بد گیر و داد
ز دام بد نم تو کردی رها	بجتم ز چنگ و دم آردا
ببین نیک تا دوستدار گویت	خردمند اندک از تو گویت
بد و نیک را با همی بگذرد	خردمند هم چهره اغم خورد
نمکوی نرم ایچب اندیده	میالای لب را بختا سر

که تنزی نه کار سپید بود سپید که تنزی که نهد به بر
 نژاد نو چهره وریش سفید تراداد بر زندگانی امید
 و گرنه بغرمودی تا سرست بداندیش کردی جد از برت
 تو گریه با درنگی و رنگ آوریم گرت رای جگت جنگ آوریم
 چنین است ز آغاز فرجام جنگ یکی قاج یابد یکی کور رنگ
 مگردست گیرد جهاندارا و گرنه بد است آخر کار را
 سرکی ز بی باکی و پردلی نسا ز نداین هر سه با قلی
 در د جهان منیرین تو با که کردی بر پیش لب بند شای
 بدین مرده گر جان بجای رها که این مرده آسایش جان تا
 چنین است کرد اگر دودن سپهر کوی من سر نخد کوی نوشن
 یعنی تو پیکار مردم کنون شود دشت یکسر چو در مدی تو
 سپاه از تو دار و همی پشت ترا چنان کن که از کوهر تو سزا
 تو قلب سپه را با بن بهار من اکنون پیاده کنم کار را
 پیاده ندیده کی جنگ آوری سر دشمنان زیر سنگ آوری
 هم اکنون ترای گزیده سوا پیاده بیا موزست کار را

پیاده از تو غم فرستاده طوس
 ستون کرد چپ و خم آورد دست
 چو بوسید پیکان بر انگشت
 به پیران چنین گفت جو مان کرد
 چنین پانچ آورد درستم کوشش
 که من رخش را بستم امده نسل
 گمان تو آن که به سنگام خلک
 چه تو چشمه سوی دریا بر
 خنق بدین کین تو بستی که
 چنین است رسم سرای کین
 کسی یا بیار و گهی با خرب
 نه اگر جدا رود با بر لب
 سر نیز به سنگام و سر بر بجا
 پاسی بدین که بر من
 که من سر دل تنم ز ایمی آ

که تا لب بستانم از آبگوس
 خورش از غم چرخ چاچی بخت
 گداز کرد از نمره پشت او
 که دشمن ندارد حسد و خند
 چه تخمیر میند بستر و دلیر
 بخون کرد و خواهم سرتخ لعل
 کسی چون تو گرفت خبر بگفت
 بدو انگلی ماند این و اداری
 ز ایران بگشتی کی نامور
 ز من بشوای نامدار این سخن
 کسی بر خضر ازو کی بر نشیب
 بگون آورد و سوی خاک نریز
 به از چسبیدانی و سوز ری
 و ز اندیشه که دول من تخی
 بر این لشکر اکنون بیا به گریست

گزاید و نکو این تیغ زن رستم است
 از او دیو بگیرد و اندر نبرد
 سر آشتی بهتر آید ز جنگ
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بمنز مردمی باشد و راستی
 که او را جز از راستی نیست
 دروغ است یکسر همه گفت ای
 بدیدم کنون دانش و رای تو
 مرا جان و دل زیر فرمانت
 دو دستش بستم بخدمت کند
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز
 چنین است رسم سرای فریب
 چنین بود تا بود کرد و سپهر
 نبرد تو از مستران من است
 و کردن من این خاک آرد دکان

در این دشت تا اگر ما تم است
 چو کمر دبا و چو یکدشت مرد
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 ز خویش را پیش باید گرفت
 ز کشتی بود کمی و کاستی
 ز بد بردش راه اند نیست
 نباید بحسنه اکبر من خست ای
 دروغ است یکسر سرای تو
 روانم همیشه گردگان نشت
 اگر یار باشد سپهر بلند
 که ماند زمانم تا رستخیز
 کمی برفس از و کمی بر نشیب
 کمی زهر کین و کمی خوش مهر
 دل شیر و گرزگران من است
 ز نعل ستوران برآرم جان

دستاده گفت ای خداوند من	بدشت آهوی ناگفته بخش
تن آسان غم در پنج بار آورد	چرخ آوری گلج باد آورد
یکی گلج از اینان بسی پرورد	یکی دیگر آید بسی بزر خورد
همانا که شمشیر زین هزار	زدشمن من و چون در کارزار
نرسیدم دولت شهریار	از آن لشکر بیم بشار
یکی را چنین تیره بخت آفرید	یکی را سعاد او رخت آفرید
پرستند چون تو نه ارد سپهر	ز تو بخت هرگز برادر مهر
کر آن است رستم که من دیده ام	بسی از بزدلش پندیده ام
یکی کوه زیرش بگردار باد	تو کوهی که از ابردار دشار
نوکوهی که از روشی از این است	نه مرهم نژاد است مرین است
دشمن از لحن گشت بکسر فکار	همه پریشان بر من گشت خوار

خداوند کیستی پناه به باد

زمین و آسمان سیکواه تو باد

نتیجه به آفرینش و دلب	کنایم از این پس بروردش
همه رنج این مرز و دلب	تو ما ستند از این رنج و فسادش

من این ز ابی را بتشیر تیز
 چو رستم به شیم چو یک شت کیم
 بر اینگونه کرد بسی چرخ پر
 همه رنگه سب بر ماتم است
 شمارا چه بریم باید بسی
 نگهش که از رستم جریه دست
 زمان تا زمان از سپهر بلند
 ازین پهلوان چشم بدو بیا
 به ن به که گفت را مشنوی
 کون مرچه کو میس خزان کند
 کسی کو بره بر کند زلف چا
 اگر دبو کج باشد و مادرش
 با دور و که بر گنشم ری ز ریز
 ز کخیر و کیو و طوسم به باک
 گلی چون گمانت و گاهی چو تیر
 بدین کار فریاد رس رستم است
 دل از غم به و نیم یاری
 ناید بدینگونه این نیست
 ز چشم دانت به داکر کند
 همه زندگانش در سور باد
 بگفت و به راقی سه مروی
 نه سو گنده اند نه چنان کند
 سر و کوفه در نین چاه کاف
 کی حوب تدیر باید محبت

نور دیوار امرم شناس

کسی کو نداند ریزوان سپاس

بر آن کو کندت از ره مری
 ز دیوان ستم ستمش آردنی
 (که داند)

که داند که چندین شب و روز
 نه آدای مرغ و نه برای دود
 بد و نیک هر گونه باید کشید
 بجوی که بگذشت یکروز آب
 بگردان بجزر گونه کار آید
 بگو شمش بدین کار اگر جان من
 من از بهر تو خود جگر خسته ام
 ز تو دور باد آرز چشم نیاز
 جز این آرز و هر چه خواهی بخا
 بناید بدین کار کردن شتاب
 بکام تو باد اسپهر بلند
 زنی با بگم بر من چنگ آور
 غیره منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون دل پر زود
 غدا بل بایران ایران بتور

پیش آور در روزگار دراز
 زمانه زبان بسته از نیک و بد
 زهر تیغ و بهر شور باید چید
 نسا ز خود دستند از د جای خواب
 گهی رزم و گه کارزار آید
 زن بکشد پاکت یزدان من
 بدین کار تو من مگر بسته ام
 دل بد سگالت بدر گذرا
 ز تیغ و ز تخت و ز تاج و کلاه
 کشتی با فنون در آید ز آب
 ز چشم به انت بهاد اگرند
 نترسی تو از داور و داوران
 برهنه ندیده تنم آفتاب
 از این بان در دور خار نه
 ز بهر تو پیو دم این راه دود

زهر در تو با منی مراد استیکر
توزن بره ل و پشت بد خواسته

ترجمه - مستحبات از عقد نفیید
ذینفع بودن

عمر بن خطاب در نظر گرفته بود شخصی را بتعلی بر کاه از اتفاقات قبل از آنکه عمر بر او
کند آن شخص خود در مقام تقاضای نیشنل برآمد و اسطی آنرا از عمر خواستگار شد. عمر
گفت چون تو خود یکبار را پیشنهاد کردی معلوم میشود که در آن ذینفع بوده و بنا بر این
بدستی انجام نخواهی داد و لذا باین شغل نخواستگاری.

مرگ و شرف

ابوبکر خالد بن دید گفت اگر از شرف دار کنی شرف زدن بال خواهد نمود و اگر در گرا
استقبال کنی مرگ رتو قرار خواهد کرد

سیاست معاویه

معاویه بن حسان خود گفت من شمشیر خود را بکار ببرم تا از زبان من برای انجام
کار کفایت یابد و دنیا را در دست من بماند و این زبان من برای انجام کار
کافی باشد. و اگر به من مرد بستاند و منی و جسمی بدهد به آن و آن به چوخت
میگذارد و میچند کرد. گفته ز چله: گفت و بعد آن ورا بخت من است نموده

چون نشت نهند من بیکتم نگر کی از محظورین

معاویه از اخف بن قیس متورّه پرسید که خلافت بعد را به یزید بدیسم یا نه؟ گفت که
تصدیق نغصم و عرض خط اسیس المومنین و اگر یضد بن کم در عرض خط خداوند و قیده
خط اسیس المومنین را بر خط پروردگار نهج سیدیم .

گریه برادران حضرت یوسف

تبعی تاش می کند که در مجلس شریح بودم زنی آمد آنجا و شکایت از شوهر خود کرد و در سینه
اشک از دیدگان او جاری بود . بشریح گفتیم این زن را من مظلومه می نامم . گفت
بچه بسل کهم به بیل آنکه گریه میکند . گفت برادران حضرت یوسف هم جاوا ابا
عشاء بسکون و نیم که ظالمون .

شمشیر بران

عمر بن حفصه شینه که عمر بن سعد کرب شمشیری دور بسیار بران . نزد عمر دست
که آن شمشیر را به پدیده ورنده ما حطه نایه . چون آوردند و امتحان نمود دیدند
تقریف ندارد و شمشیر این دستماد و بنیام و در آنظوری که ششیده بودم نبود .
عمر و سواست . شیرانند و سواد و ملی بازوی که آن شمشیر را بکامیر

نفرستاده بودم .

میزر اعبدا لعظیخان

بر که قناعت پیشه کرد عزت و سروری یافت و آنکه حرص و طمع در زید بجا نکند ملت و
خواری نشت . آرمند پیوسته نیازمند بود .

آنکه پیوسته آرمند بود آتش قهر را پسند بود
آز بگذر و بادشاهی کن سرگردان بی جمع بلند بود

آداب سخن گفتن

باید که بسیار گوید . و سخن دیگری بگفتن نور قیام نکند . چنانکه از غیر او پرسند جواب
نگوید . بر محاوره که بشنود و در میان دو کس رود خوش نکند . و امر از او پوشیده
دارد استراق سمع ننماید . و اما را ما خود در آن مشارکت ندیده بداخت نکند .
با متران سخن بجایه نگوید . و آواز نه بلند دارد و نه آهسته بلکه اعتدال نگارد . با
مجلس خلاف و بجا نرود خاصه با متران و غیبیان و سیکه الحاج با او سود
نماید . برای اصلاح نکند . و اگر در میان دو محاوره طرف خصم را محسوس نماید
بهدد . الفاظ غریب و کنایات نامشعش نکارد و در مجلس بیجا نباشد آن مجلس
گوید . از مخاطبه عوام و کب و کلاں زمان و دیو نگان و مستان نماند آنرا

د سخن باریک با کسی که فهم نکند نگوید . و چون در پیش منبری رود آیه سخن کند که بعد
ستوده دارند (خواب نصیر الدین موسی) .

برخیز و خور عشم زمان گذران خوش باش و جهان آباد کامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت تو خود نیامدی از درگاه

حکایت

شنیدم مبهی کسی مرده برود که حرم نشین کت فلان خصم مرد
چنین گفت آناه فرزند بخت که مانیز باید بسندیم رخت
مرا چون بین ادا شد بپست نغمه هم بکس بلکه کریم بخوبت
چو بسباد ایجاد ما بر نداشت برک کسی شادمانی خطت
می بر که آن در روشن رود نگر و برک کسی شادمان
(گلشن صبا)

داستان

داستان می و سوزانه سادانی است و چارش . مادان گریبانش بکشید و جاسوس
بدر بد . دانستند که قفس خورد و جفا دید بر بنیاد رود و چیزی نکشت . بخی
ای و مندر این م . منم و مایه منجایی و تحمل کنی . است از آتین سیران
هستین را این ستم بر خود روا دارد . دانستند . چون این سخن بستین گفت ای برادر
(از هویار)

از هوشیار حافل نزدیک با نادان مست در آویزد . نباید خرد مسند با خرد بکار کند .
 و هشیار با ست کارزار .

حکیم اسدی

ز دانش به اندر جهان بیچ نیست	تن مرده و جان نادان بکست
بود مرده هر کس که نادان بود	که بیدانشی مرد جان بود
مر آنکو به سر کار بسیند نیست	پشیمان نگرود ز کردار خویش

حکایت

نظام الملک وزیر کشاه سلجوق اعدای چنان بود که چون بدید نزدش می آوردند
 میان حاضرین قتل کردی . روزی یکی از باغبانان سه دانه خیار نورس بخت
 آورد . نظام الملک برخلاف عادت جمله خیارها را یکی بعد از دیگری بخورد و بجا
 هیچ سهی نداد و سرار در هم با باغبان مظالم نمود . اهل مجلس تعجب نمودند و یکی
 از ندیمان در خلوت موجب انکار پرسید . گفت چون هر یک از آن خیارها را که
 امتحان نمودم دیدم تلخ بود و ادبیتیم که اگر بجا حاضرین بهم شاید یکی از ایشان از
 تلخی آن سخنی در میان آورد و غبان عیاره که بامیدی اینجا آمده سر ننگند
 و ستر مار گردد .

نهاد آنکه از اول بید گرفت قرار ازاد توقع نیکی بر دزگار مد
مخال دان که ز تاشیر خویش بشکند هر کجا که نهد پای عترب جزار

زمانه پندی ازادوار داد مرا

زمانه را چونکو بسکری همه بند

بر دنگ کسان هیچ غم مخور ز نهان بسا که که برو تو آرزو مند است
مردمان نیک نگر دند ز نیکو روی خدی سیک است که گریه بسبب یکنوی

بد اندر حق مردم نیک و بد گم ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم زد و میزند و گرنیک مرد است بد میکند

آنکه در کار خود ضرر و ماند

چاره در کار عنبر بتواند

نشیندیم تاکنون بهرگز راه گم کرده رهبری دان

حکایت

یکی از ملوک به بدین روشی رفت . آن درویش فی الحال سجد به جای آورد .
ویرشاه پرسید که این چه سجده بود . گفت سجده تنک . دیگر باره پرسید که بر چه
(شکر)

شکر کردی. گفت خدا سپاس کردم برای آنکه سلطان از نزد من آرد و در پیش سلطان
 نبوده که آمدن شایان نزد درویشان عبادت است و زفق درویشان بهرگاه شایان
 مصیبت یس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و مصیبتی از من صادر گشت محل شکر
 گذاری و سپاسداری باشد (اخلاق محسنی)

جای

خاکش پیری باقی دشت	پشته خار هسی بر دشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت	بر قدم دانه شگری میچاشت
کای فرازنده این چرخ مبد	دی نوازنده دلهای ترخ
در دولت برخم بگشادی	تاج عزت بهرم بنهادی
نوجوانی بجوانی مغرور	رخش پندار می رانددور
آمد آن شکر گذاریش بکوش	گفت کای پر خرف گشته بخت
خار بر پست زنی اینان گام	دولت چیست عزیزیت کدام
پر کشتا که چه عزت زین به	که نیم بردیر تو بالین نه
کای فلان چاشت بده پاشام	نان و آبی بده و آشام
شکر گویم که مرا خوار رخت	بخنی چون تو گر خوار رخت

دا، با اینهمه افتادیم عسّه آزادی و آزادی

حکایت

پیری در حال نزع دستۀ تیری بهم پیوسته فرزندان خود را بگشتن آن اشارت کرد
 بریک از ایشان دستۀ بسته را بدست گرفته چنان که قوت کردند نوازند و شکت
 بر بخیز خود استوار و بر قصور خویش اعتراف نمودند. پس آن پیر جهان دیده دستۀ تیر
 طبله بکلیک برآورد و دختر و کرد آنگاه رو به بعضی مردان نمود و زبان نصیحت گشود
 که ای فرزندان! بسند وای دور ویدگان را رنجند چون دعوت حق را اجابت ننم
 شمار احوال بدینموال است ابراهیم، یستی اتفاق کنید هیچ قوی خجسته را بر شما
 دینی نیست. و اگر دشمنی یا فتنای ورزیده بر خصمی را بر شما شکتی خواهد بود. و این
 دور، فی تمامت خواهد بردن (در این بیان)

حکایت

ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود. مردی یکدشت اسبی خریده بود و یکی
 از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت. گفت بسیار گران خریده
 می آرزد. ابراهیم گفت چه سخن مرز و بهبود گشتی که چهار گناه در اینجا کردی. یکی
 فروشنده را که غایت غایت نیست کردی. دوم آنکه خریدار را دل شکستی. سیم آنکه
 (تغییر)

تین قضاوت کردی چاهم آنکه در میانم که گشت خوش گوی (جانی)

منتخبات از شاهنامه

همانا که از جان تو سیر آید	که اکنون بجنبم دلیر آید
که شیرین تر سزایک دشت کور	ساره و ساروان تا بد چو هو
ز بهر درم تنه بد خو میباش	تو باید که باشی درم کو میباش
ز بهر دم تا نباشی بد کرد	میا زار هر سه گردل نکیرد
چو بسنی کمر بر در راه از	شود کار کستی تو بر در
ره دانشی جوئی هم رستی	کزین دز کیرد کسی کاستی
پرستند و آزد جو یایی کین	بگیتی ز کس نشنود آفرین
بد کار بر سر سر سنج ادا کن	زین ان و نسبی دهر یاکن
اگر سر بر بند من بنوی	بخفتار هشیار من بگری
تو باید که باشی نزد یک من	فروزان کنی جان یار یک من
وامرگت بهتر از این زندگی	که سالار باشم کنم با کی
بنام بلندار بخلیم بخون	به از زندگانی به ننگ اندر
زمر کوند با و می سخن رانده	همه هر چه گفتی بد خوانده

که او را هیچی گشتی را نیست بدش اندردن و او را جان نیست
 بر آنکس که پیش من آید مکن ز مانع بر او بر نوردد زمین
 که هر کس بجنگ اندر آید سخت زره باز گشتن نباید عجب
 چو سالار بود شای زبرد میان بندگی را بایده نیست
 چو پردزی اندر بر سر گرفته که یکان نکردد سپهر بلند
 که هر چند برین جاست نو بهر کار دارد خسر و پیشرو

که چون کا بهی شکیرد جوان
 بماند قمش لیست و تیره روان

در خشین ماه چندان بود که خورشید بماند پنهان بود
 جهان را نمایش جو کردار است بدو دل سپردن نوار است
 دلت باز بان هیچ همایست روان ترا از خسر و مایست
 چو شوره زمینی که از دور آ نماید چو تابد بر او آفتاب
 چو یاد آرم این کی گمشتی که تو آشتی هیچ نگذاشتی
 به پیمان مرا با تو گفتار نیست روانت خرد را خریدار نیست
 ازین را که با هر که پیمان کنی بضمه جام سو کنه خود شکنی

تفکک بر مراد تو گردند و با
 همیشه دل جان تو زنده با
 که دانت هرگز که سر و بند
 بباغ ازگی یافت هرگز گرد
 کس اندر جهان جاودانه نماند
 بجستی ز ما جز فانی نماند
 دولت را بدین کار بسیار داد
 روال را از دهنش تو بیدار داد
 بیک رزم کاه شمار است
 کشید همه بکیر از جنگ و ست
 مرا خواست از کرد کار جهان
 برای سگونه بد آشکار و نهان
 که روزی تو پیش من آئی بخت
 کنون گامی نیست جای بخت
 دان سیاه و خش را زان چو
 که از شهر نوران آری قد
 جهان چنین و چون بسیار دید
 نخواهد بسی با کسی آرمید
 و گزینان سی کار بیکر بوست
 دل هر کسی بختن پادشاست
 ز دهن ستان بخت بدست
 خداوند سپهر و زگر یار است
 ز دستور فسر زان داد کرد
 بر اکند و رنج من آید سیر
 چنین بود فرمان دین یار
 که بیدار گرد و کرد و کار
 بنامی آباد گرد و حشر است
 که از باد و باران نیاید گرد
 بیفکنم از نظم کاخ بند

شود کوه آهین چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
 همه هر چه گفתי همه راست بود جز آن راستی را نشاید ستود
 بپسینیم تا بر که گرد و سپهر که ابرهند تاج بر سر زهر
 بپسینیم تا این سپهر بلند که اوار و ارد گرد ارجند

ترجمه و نگارش ثقفی رُوباه و مرغ و خر و س

روباهی بی پای درختی آمد که خردس و مرغهای چند در روی شاخهای آن
 آرمیده بودند. گفت مگر نشیده اید که صلح عمومی بر مفسد اگاهی تمام حیوانات
 ماکد بگراستی نموده اند و احدی مغصبه بر دیگری نخواهد نمود. باید پاینده
 نامیر مصافحه نموده این صلح عمومی عالم را عید دهد. ما میباشیم. خر و س
 در است نموده و اطراف نظر انداخت. روباه گفت چه خبر است؟ چرا که
 دراز نموده انقتم و در بین انداخته اند؟ بگفتی. گفت در بنیم از دور یک جفت
 بچای ماماخت آورده میبایند. روباه پاسخ داد. خر و س گفت کجا برو
 مگر نمایی که حسب امانت با هم صلح نموده و استیمن المین اتفاق شده است؟ گفت
 اما شاید این خبر بشنود بخوش این سگهار سیه و دوازده اخافین المین نشد

فصل سیتم

زنی که شوهرش را بی حس و جیب نه مرتبه امر بفصدش کرده بود بطبیعی گفت آیا
اینهمه خونما که از کوفته اید اسباب ضعف مزاجش نشد جانش خطر نخواهد بود؟
گفت نه بالعکس مگر خود تن نمی بینید؟ فصد سیم مخصوصاً جهت رفع برای او و کشتن
زن گفت حال که چنین بود چرا و اول همین فصد سیم را نکردید؟

تعبیر خواب

تخی در خواب دید که تخم مرغهای تازه را با بایست شغول خوردن است. آن
معتبر تعبیر جواب داد. گفت تعبیر خواب تو بنات که بزودی دولت فراوانی نصیب
خواهد گشت زیرا زرده تخم مارن پل ملا و سفیده آن پل سفید و پوست تخم مرغ
که میخوردی اسکاس است. از حاصل این پستی ما نفقتم معتبر تعبیر کرده و غافل
بود دولت سر بر روی مایه آن شخص شد. مبر را خواستند و یک کبه پول سفید بوی
مطامود. معتبر گفت آبا! باب زرده. پوست چربی ترس نخواهد شد.

انجمن رکنها

دقتیکه حکایت انجمن بازی بود چهل و پنج نفر از خانها نیز گرد هم جمع آمده و خوا
نجمی برپا کنند بکند زمین انجمن باید عالی باشد که شش زعمیه بیشتر و مفتی انجمن

خانی که نقش از همه کمتر باشد و چون صد بنشین رئیس و منشی برآید نگفتند که
نقش از همه بیشتر است بر خیزد و بایستد. آمدی از جابر بخاست. بگفتند که نقش
از همه کم است برای منشی گری از جابر خیزد. نام آن چل چپا و نفوذت از جابر خاست
بستواند.

آدم پر کو

نفس پرگوئی که تقریباً نسیات بود که در طرف رختها کرده بود گفت خان من که
 خلی پرگوئی نموده اسباب صید مع غلطتسا میوم. گفت خمر خبر اده آلوده باشد
 حرف خود تا بر زمینید من خیم جای گیر است.

لکھی وزیر یادوی

تمامی صبه، ساخته نرمی را برآورد و مشغول بخوابیدن شد. در مصراع بسم ابر
گفت این مصراع لونا، و باندازه یک کلمه کم بود و دارد. شاعر اصداق موده گفت
فدوی اعلی فرماید ما آخر قضیه را کوتش بدید شاید بجای بسم یک مصراع
کم و اقل باشد از یک کلمه ریاضی داشته باشد تا قافی این لمبود انجامید.

و عامی مذہبی

کشتی در دماغائی که میخواهد اغلب عبارات را حذف کند و اینگز کمترین علم اعظم و

رسید . پیغام فرستاد و سبب جو باشد . کیش گفت من اینها را برای خود زیاد میدنم
و از این بابت حذف میکنم و نمیخوانم . گفتند اما خلیفه اعظم همه را لازم دانسته و میخواند .
گفت بلی برای ایشان لازم است زیرا دعای ایشان در سال هباب در فیت
نمودن هفت هزار لیره است و حال آنکه دعای من هفتاد لیره بشتر عایدی نداشت .

بدگوئی

یکی از علجات خلوت کو سطا و تیم یاد شاه سوئد پادشاه گفت . من اطلاع دارم
که فلانی با دشمنان اطهرت همدست شده و در صدد آنست که آتشی بوجود مبارک
وارد آورد . پادشاه گفت منم اطلاع دارم که فلانی ، تو باید گیر و شکن بوده و مباد
خوبی نذاری بدرو با او آتشی کن و آوقت بعد از آتشی هر چه درباره او بگوئی با
خو هم کر .

محاکمه زن کُش

شخصی زن خود را کشته بود . در امون محاکمه درآورد و ندیس را چپ دین جلبه و کُشو
توضیحات وکیل او بالاخره مدسببی بری استخلاص وی میدید . بعضی علق رفت
حدی که هماسباب را آن دم روی میر میگردی می ترنید داد و معصود محلس
سخن میگویند و آن را در مسکه میگذرانند آنک ز دو جنیس بصحبه رح رجران
دست

داشت تقریباً از قرار تفصیل ذیل آوا نمود :

یا مقصدم یا بد بخت و در هر یک از این دو صورت مراد از زنده ماندن نیستیم زیرا لای
کالبه بی روح که جان خود از دست داده است دیگر امکان زیست برای او نیست
هیچ انتظاری جز قصد و حکم قتل ندارم بچاره بجای آن جان عزیز که مقابل من
بر سر میز ناما خوری نشسته از طرفی با هم کرم صحبت بودیم و از طرف دیگر بدبختی ترا
بر آن داشت که پیش از معمول مشروبات خورده کلام فوق العاده کرم شده نمیدانم
چه کلمه از زبان شبرین آن محبوبه سمیت بیرون آمد که در عالم مسی کون کردم که بشنید
من برخورده و آبروی مرا کلاه میکشد. این بود که جا را رده و خستیار و دود
تعلو و تعلل چیز را که رسم اکنون نمیدانم چه بود برداشته. بجانب او پرتاب کردم
این ضربت آهلب جاکست را فراموش آوردم. انگاشتن در آنوقت دست من خشک
شده بود. یا کت کرده فرود بودم. و تشبیه پس از حدوث این قل غیر عمدی
بهوش آدم دنیا را مقابل خود تسویه و تارویدم.

خیف از تهات که نزدیک گزینش نشد و کف پس ضربت دایم ارازی

کف آرمیده و سلطان غور در خمر مرغ کرا نهجبا

درش اول پادشاه انگلیس با کالسکه پستی در محفلت بلاند مسافرت می نمود . بلوی چاپا
 خانه که اسبهای کالسکه را در اینجا عوض میکردند بی آنکه پایاده شود مسافرتش را دو
 سه عدد تخم مرغ آب پز برای او حاضر کردند . پس از خوردن از مهمانخانه چچی پرسید
 قیمت آنما چیست . گفت سی تومان . پادشاه تعجب کرده گفت مگر تخم مرغ در اینجا
 هقدر گران است ؟ گفت خیر تخم مرغ گران نیست اما پادشاهان که از اینجا
 عبور میکنند گرانند .

ملاقات امیر

حاجتمندی بنظر امیری رفت که آن امیر ، ره از زیر ناف خونی بسیر و آن آمدن
 است . چون پیغام حاجتمندی را او سانیه بد که چند دقیقه ها ملاقات خواست .
 گفت بگویند صبر دارم و از پذیرایی نماند دور . حاجتمند گفت من یارده ام .
 کشتی بگیرم که ضعف مانع باشد سه روز و ده حرف زده و مریض شوم .

مقدمات شاهنامه

چو خورشید تابان بر آرد درشت	در رخسان کند روی چرخ بنفش
همی ریخت از دیده خونین شرک	بدر روی در مانده ز شک
پروردگار که بایست داشت	کنون گشت از او روزگار داشت

جاناکو از صد غمناک است بیت
 جوئید کین و میریزید خون
 چنان دارم امید کافریا
 ناید جهان انسیرین را پسند
 بلکه کن بدین گردش روزگار
 برای ماندگان نیند باید گزشت
 بمباشید کسر ابید و همنون
 بنیند و گرتخت شاهی بخوار
 بفرجام پیمان شویم از گزند
 حسد او را شکنج دل انور
 کسی کو به انش تو انگر بود
 ز گفتار دکر و ار بهتر بود

زبان چپ گو و دل پر دروغ
 اگر از بد بیات گیرم شمار
 نهانی زد و زخ فستاد
 کسی کو ببا به سر از راستی
 جهاندار یزدان مرا یاکشت
 از این پس مرا جرم بشیر تیز
 یکی شاد و دیگر پر از درد و غنج
 همان کن چو پرسد ز تو کردگار
 بر مردمان گیسر فروغ
 فرو ناید از گردش روزگار
 تو کوئی نه از آدمی نه از د
 گزیند همه کتی و کاستی
 سر بخت دشمن نگوشت
 نباشد سخن بانو تار ستیج
 بین است رسم سرای سنج
 نهیچی سر از شرم و روتا

کزین پس شمار از من نیت	مرا بوجو غائی و در خیم نیت
ز خون ریختن دل بکشید	سر بکینان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوق	بزی را نذر آورده را کوفت
ز چیز کان سر بتا بد نر	که دشمن شود دوست از جز
نیاید جهان فسرین را پند	که جویند بر بکینان کنند
بشمیر کین خون دشمن بر نر	آبر بکینان گن تو ستیز
توانائی و سر شاهی ترا	ز خورشید تاپشت مای ترا

گر این پند من یک بیک بشوی
با هرین بد کنش بگر وی

خرد باد جان ترار بسنمون	که راه دراز است پیش اندر
خرد باد می پرو زری	بپاکی بماناد مغرت بجای
خداوند کیستی تو ایار باد	دل بد سکا لانت پر خار باد
سوی نیکبانی و نیکی گری	جز این نیت تو شه بر دوسری
جوانی بسنوز این مبنی جوی	سخن را بسنج و باندازه کوی
ز من گفتن و کار در دست	سخن گفتن نیک هر جا مکوت

اگر یاورکت پاک یزدان بود	بکام تو خورشید که دانه
چه ناخوش بود و دستی با کسی	که بجهنده نذر روز دانش بی
تو بر خویش بر میسنای رنج	که ما خود گشایم در دای گنج
دنان گرز خوردن باند سختی	از آن به که ناساز خوانی نخی
فروشد بای و بر شد بیا	بن نینره و قبه بارگاه
از آن پس که فیروز گردید شاه	نباید سب خویش دادن بیا
مده از پی تاج سر را بیا	که با تاج سر کس ز ما در زنا
خداوند کیوان تابنده بود	خداوند پیل و خداوند مور
خداوند جان خداوند ری	خداوند روزی ده رهنمای

همیشه بزی شاد و به روزگار

روان خرد باد تا آموخت کار

نیاز است ما را بیدار تو	به ان پر بهر جان بیدار تو
مجویج با پور و ستان نبرد	به سپهر من هر ز ابل مگرد
جهان ایمن از سر و بر زوی	همه تاج شان ز گردوی
بدونیکت هر دوزینان بود	دل مرد باید که خندان بود

بهاناکه تا رستخیز این سخن
 میان دلیسیران نکرده اس
 اگر بر شمارد کسی کج تو
 فزون آید از کج تو زیاده
 اگر پیل با من شود کینه جوش
 بگرز گرانش باد دو گوش
 چنانش بگویم بگرز گران
 که کوبند مسار این گران
 چنین گفت با دین انضیا
 که تخی که هرگز نزد دیدم
 پیورش کنم نرم خشم و را
 بوسم سر و پای چشم و را

که گوید برود دست رستم بید

بند و مراد دست چرخ بلند

کسی باشد از بخت پرور و شای
 که باشد همیشه دان پرزدا
 بینیم تا سبب انضیا را
 سوی آخو آید بسی بی سوا
 دیا باره رستم جنگجوی
 با یوان نندی خداوند روی
 همه کارهای جهان را دست
 مگر مرگ را که در دیگر است
 یک شربت آب از پی سگ
 به از عمر بقا و وثیت و دل
 بدادند و دارند سوکنده خور
 بروز سپید و سب لا جود
 که خدا بر آرد سوز گوار
 من و گرز و میدان انضیا

بدانت دستم که لایه بکار
 چنین گفت دستم با سفندی
 نه آتی که کفتی که روین تم
 یک تیر بر کشتی از کارزار
 زدی تو صد ضحک تیر خند
 بخوردی تو یک چوبه تیر گرین
 هم اکنون خاک اندر آید سرست
 ای کاش حقال شیر درم
 تن خویش را بی روان بید

نیاید بسی پیش اسفندی
 تو آوردی آن نغم زشتی بکار
 بلند آسمان زمین حکم
 بجستی بر این باره نادا
 نایدم از غیرت نام و ننگ
 نهادی چنین بر قبر پوس
 بسوزد دل مهربان با درشت
 در آندم مرا امید ربدی
 ز آسیب اندوه اسود

نکر تاجه گفته است مرد خود

که هر کس که بد کرد کفیر بزرگ

بجستی همه تخم نیکی بکار
 کرامت با تدبیر بلند
 بر آنکس که زاید بپایش مرد
 پس از من شمارا همچنان است کار
 بهر کس از گزند بد روزگار
 بر او برز استن ناید کار
 اگر شهر بار است اگر مرد خوار
 نه با من بسی بد کند روزگار

(چنان)

خان و آن که نادان ترین کس بود
 جهان آفرین از نو خستود با
 مرا تا جوان باشم و تن در دست
 تو خون سیر بکشان مرز
 گر از ماهی با ژوای روتا
 زمانه پر از راست و داد شد
 همه راستی جوی و خرز بگی
 جوانان و انا و دانش پذیر
 غنیمت آن بخش کو جنگ حب
 همه کوشش دارند پسند مرا

اگر پسند و اندکانی نشنوی
 دل بد سگالانت پرود و با
 چرا باید مکنج حبشید حب
 نه خوب آید از شهریاران ستم
 بریدن سیر بکشان چو است
 دل مرومان از غم آزاد شد
 ز تو دور باد آرزو و یوانگی
 سرزگر نشینند بر جای پیر
 بر روی آل ز جاران شیرین شبت
 سخن گفتن سودمند مرا

زمانی میاسای زاموختن
 اگر جان بسی خواهی از خفتن

بجز در تن باشد و آن خرد
 هر نفس که پوزش که بر گناه
 بخت آگهی شو که دشمن خجک
 چو خواهی که روزت بید بگذرد
 تو بپذیر و کین گذشته بخور
 بر پیر و دوست کرد و دشمن بخت

به بر باد می کن در استی جدا کن دل از کرشی و کاستی
 ز تویی نه شستی بکار اندر تو خرد باد جان ترا برهنمون
 ز کز ز ما نه میان گزین چو خواهی که یابی هزار تن
 بر آن کس که با آب دریا نبرد

بجوید نباشد خسر دهنده مراد

تو که با هشی شمر او را بدست که چون دست یابد بدزدت
 باد و دهن گیتی آباد دل زیر دستان خج و شاد
 که خوبی و در شستی ز ما یاد کار بماند تو حسن تخم نیکی کار
 شمار شب و روز فرخنده باد بداندیش را جان تن کند باد
 بد آنجن مرد بسیار گوی بکاهد ز گفتار خویش آبروی
 از دست مردان سخن نوبش نو که دانش نکرد کن
 ای معنی بود پر زو کرد بگرد طمع تا توانی نکرد
 که در تنبها دروغ آرمی همان نیز با مردنایاک را
 ما ز جبین است رحم و نماند ز کارش نباشد خرد نشاند
 ما یرد پاک خسته باد

چو بیدار گرد شد شبان بریز
 بدو باز گردد بدیسا نه
 ز سوراخ چون ابر بردن کنی
 بسی دامن خویش در خون کنی
 بجفت را اگر حج و تاب آویم
 خرد را بهی سر بخواب آویم
 ز ماباد بر جان آنکس درو
 که داد و خسر و باشدش تارو
 کمر هب و دنیا رو کج و درم
 چو باشد درم دل نباشد درم
 کس اندیشه زینگونه برگزیند
 بگرد چنین گفت هرگز مرد
 نماند بدین خاک جاوید کن
 ترا تو شمر از رستی با دو
 سخن را بایده شنید نخت
 چو عیب تن خویش داند کسی
 چو دانا شوی پاسخ آوردت
 ستون حسد و برد باری بود
 ز عیب کان برنگوید بسی
 نشنند دانش پروران جم
 چو سینه می گوی تن بخواری بود
 سخن رفت هرگونه از پیش

بر آنکس که اندیشه بد کند

بهر جام بد با تن نماند

بگام نوبه و اسهر طبع
 دست نهاد بدو دست کنی
 که مرگس که با چون نوی سخن
 ز مرد و ز نه است بهین سخن

زینرو بود مرد راز راستی
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 روان غن کا بد او سوخت
 بنا بود دنیا مدار هیچ امید
 که اندر جهان سود بی رنج میت
 بر ستار زاده نباید بکار
 گدای برادر سخن حسد بد
 چونکی کند کس تو پا، هوش کن
 هر آنکس که در بیم اندوه رست
 چنین بود تا بود دوران دهر
 بگرد روح سیچگونه مگرد
 زینکی فسر و مایه را دوردا
 که تخم بدی تا توانی مکار
 بخور و ندو گداز گرن
 بناج و بکا و بنه سبده ماه

زستی دروغ آمد و گاستی
 به از دوست مردی که نافر
 که آن آتش بهره جز دودیت
 پسند ارباب را در شایخ پید
 خان هم که بی پاسبان گنج
 اگر چند باشد پدر شهر یا
 که گیتی سراسر فونت و بنا
 و گرد کند نیز پر خاش کن
 بدان زندگانی بیاید گریست
 یکی ز بر سر یابد و گریا دهر
 چو کردی شود بخت را روی
 به بید او گرد گذار کا
 چه کاری بدی بر دهر و کا
 بگردان پاک و بجان سزا
 با دزد کتب و با در پناه

بیزدان که او برتر از برترست . نگاهنده زهره و شربت
 ز تخم کجاستی خود آرت ازین پس بکس نیز نشاست
 من اورا کنون خود بکی بنده سخن هر چه گوید بنوشند و
 اگر گوهر تن بود باز آید

نگوید سخن با کسی جز بداد
 تو دانی که گر بود می پشت تو بموزن سختی کس انگشت تو
 دروغ است کفارتو سببر سخن گفتن که نذار دمر
 (بعضی نصایح و ضرب المثلهای المانی)

اگر نه نفس دشمن داری باد و نفس صلح کن و ستمی را از میان برد
 دوست داشته باش دلی اعتماد بدوست نداشته باش .
 لاک پشت چون اعتماد به سایرگان نذار و خانه اش را همیشه بدوشش خود
 حمل و نقل میکند

آسیابهای خدا آهسته میچرخند ولی آرد را خیلی نرم میکنند .
 بس و طای مدیه و محو چهره های کالکه را باید چوب نمود تا خوب کار کنند
 علق مانند شبنم است هم بردی مثل نمک است نبتن هم بردی سبک کن .
 (آخر)

کسی که اولاد ندارد دنیا را برای چه زندگی میکند .

فتحات از دیوان لسان الغیب حافظ شیرازی

ز حال خویش چگویم که با تو صد تقریر
هر آنچه با تو بگویم کی بود ز هزار
زده تو این عداوت همین چاره حنین
بغیر این ندهندت بهیابین دربار
اگر چه بر تو خور عالمی کند روشن

ز نور او نتوان کرد آنگاه اعمی را

رو می نویسد بدین شرحی چو میگرد
بستم محاسن شود از لعلش کشف
یک در با همه دیده جویت نشود
چونکه او انبوه ملک چشم میوف
بند از این سر نشان همه با سلب
از چه بندم داین خانه که دیوار فنا
سریان نتوان که دیان با همه کس
ز دیو بیکانه بود گفتن اسرار غلط
خاش از لکر تو هر که بنشینم ز نزد
که بجز در نوایدم همه کفایت غلط
اسب نالی توان باد به میوید
بر استر چو سینه مران بهیه میوید
ای شیخ انچه دهنه ز این سبب
اکاهی از اسرار بخوید بخت
کرب همه آفاق ز نذر تو خورید
کی سهره از آن نور برود دیده آفتاب
لذتی در جهان فانی نیست
تو ز دفع الم شوی مخطوط

عجب از خلقت انسان عجیب الابداع
 که رنگش باشد حیوان و شیاطین و
 تا طلی نغمی تو راه مقصود
 مقصود نیامدی تو در خنک
 کر راه نسیم مقصود عجب نیت
 زیرا که همه پشت مقصود دیدیم

چند حکایت ترجمه و نگارش ثقفی سه سه تا نه تا

دعقان برانی با خدمتکارش سه ماه عروسی کرد و زنش بعد از سه ماه طفلی برای او
 آورد و دعقان نسبت به بیال خود بدگمان شده نمیتوانست قبول کند که زن بعد از سه
 ماه نسبت بزیاده سکابت نزد کتیش بود. کتیش گفت تو در حسابم آیه میکنی مگر
 آن است که بین من سه ماه است تو شوهر کرده است؟ گفت بلی. گفت سه ماه
 هست که تو او را گرفته؟ گفت بلی. گفت سه ماه هست که شما بکد یکدیگر زن و شوهر
 شده اید؟ گفت بلی. گفت سه ماه و سه ماه شش ماه و سه ماه نه ماه. دیگر حرفت باقی
 دعقان فکر نموده گفت حسابش درست است اما بدگمانی من باقی است و بسبب چه
 رفع شد ذنبت.

دو گرگ خدای

دو گرگ با هم صحبت داشته در مراتب خدای با هم صحبت میکردند و میگفتند ما کو

خام خام بخیریم دبی نوع انسان بخته یکا بکرده آیا این جزئی اختلاف و تفاوت
باید اسباب این همه مناقشات شده و این همه مراد است و سرزنش بدیند ؟

سگ سفید و سگ سیاه

سگ سفید برای سگ سیاه که از پادر آمده بود آذوقه میبرد و او را توجیه مینمود.
سگ سیاه گفت بانه تو سفیدی و من سیاه انیستم من محبت نموده و از من توجیه
میکنی. سگ سفید گفت این قبل نظریات و ملاحظات برای بنی نوع بشر خوب است که
رنگ را منشاء تفاوت و استیاز این قبیل جزئیات را بایه خلاف دانسته مابین افراد
خود منسحق میکنند ما نباید مبالغه نموده تر ثبات رفته و این نوع ایرادات
بیکدیگر وارد سازیم.

شیر و شکارچی

یک نفر شکارچی از دودۀ پائین رفت اتفاقاً با شیری مواجه شد. رنگ روی او پرید
و بنا کرد به زدن. شیر گفت آسوده باش بنی نوع انسان وقتی میکشد برای هوای
نفس میکشد و از شنیدن لذت نمیرد ولی ما میکشیم مگر وقتی که ضرورت مقتضی شده و محتاج
بان باشیم امروز ما طعمه نه خود را بدست آورده خود دهانم و دیگر احتیاجی
به شستن ندارم راه خود را میسر ببرم

اول بدگل دنیا

دو فسر کہ خیلی بدگل بودند در میدان جنگ تن بن حاضر شدند کہ با یکدیگر مکر صاف دیند
یکی از آنها بدگیری گفت من بدلیکی کہ ذکر میکنم با تو بخوارم چگید و آن دلیل این است
اگر تو مرا بکشی جانم را بعت از دست دادہ و فایده نبرده ام و اگر من ترا بکشم
باز برای من ضرر فاحشی دارد و آن این است کہ پس از تو در دنیا من اول
بدگل خواهم بود . طرف مقابل از این استدلال بچندہ در افتاد و آشتی نمود
روی یکدیگر را بوسیدند .

ملاحظہ کفو بودن

در یکی از مشہور خانہ های پاریس یکی از رؤسای اورات از یک نفر صاحب منصب بزرگ
بر کوئی نیمہ دیکفر از ستمین از جابرانہ است دادہ از جنگ تن بن دعوت نمود آن رئیس
گفت گویا شما جان صاحب منصب بشید ؛ گفت خیر من جودان آن صاحب منصب شدم .
گفت بیا خوب پرہیز کن بر من پرہیز من خوش خود را از دست نده شمر تا با شما جنگ
تن بن ببینید .

نتیجہ

صاحب منصبی ایک مردوارہ را کشتند ، اورا بجنگ تن بن دعوت نمود و بر سر او
کشتند .

باشود لازمه در میدان حاضر شدند . صاحب منصب یک جفت پشتی و یک جفت قدازه
 همراه آورده بود گفت چون اختیار اسلحه با شماست هر کدام از این دو قسم اسلحه را
 که بایسته باشید می توانید اختیار کنید . دو اسلحه گرفت چون میدانستم که حق انتخاب
 اسلحه با من است اسلحه را که مناسب میدانستم با خود آورده ام و آن عبارت از
 این دو جفت است که در این توپلی گذارده ام و ملاحظه میفرمایند این دو جفت کلاً
 هیچ اختلاقی با یکدیگر ندارند ولی یکی از آنها سم قاتل و دیگری مظلومی اثر دمی
 اذین است یکی از آنها را شما برداشته میخورید و یکی را من . بدیهی است صاحب
 منبر از این آشتی تو با دشمنک تنی من واقع نشده روی یکدیگر را بوسیدند و رفتند .

نوکرمای ما

نوکرمای بسیار زود وارد اطاق آتش شد . آقا دید که و مان نوکر بدست بودید
 دست است . گفت باز صبح با این زودی عسکری غمخواری ؟ گفت خیر خجسته اگر
 چیزی است تمام میفرمایند از بهتیه آثار حرق دیشب است امروز بنور بخورده ام

اینها نوکرهای ما

نوکرمای از بیضا بهای چینی بسیار اعلای آقا را بر زمین انداخته بکشت . آقا چون
 شکسته های آنرا دید گفت این را که بکشت ؟ گفت من گفت چطور ؟ گفت

اینطور و فوراً ثقاب دیگری را برداشته بر زمین زده بکشت .

باز هم نوکرهای ما

آقا بستری شده نوکری که با سواد بود از او پرستاری می نمود و یکی از دوستان که بعیادت او آمده دید که نوکر گفته سینه آقا را در دست گرفته و به شدت مذاق می تکان داد و بعد شربت را که در شیشه است با دمی خوراند . گفت چه اسپجی کنی ؟ گفت نمی بینید دو اساز در روی شیشه دو نوشته است : قبل از آشامیدن بنشیند تکان بدید .

استباه لپی و اعط

کیش می برای ام صیام بالای سبزه شرح معجزات داد و گفت حضرت یی در صبح با خنجر از قصر جان چهار نفس را بدست پندین روزه غذا داده و آنها را پس از شربت با چایان ده که بای میز نهشته بود گفت کار غریبی نگزیده است منم مکنش بین کار را بکنم . کیش لفت نهایی خود شده و بجای چهار نفس جان و پنجر از نفر جنب است پنجر از قصر جان و چهار نفس گفته است . هیچ حرف نزن . مطلب را در دایان بدست ناسال آئیده باز در ایام صیام جان مو عطف را تکرار کرد و در این باره در نامه بجای خود ذکر نموده گفت با چهار نفس جان پنجر از نفر از سبزه غمزد و بلا چای جسمه

دو بچه بان که در پای منبر حاضر بود کرد و گفت آیا مازندنی می‌شوی که تو هم این کار را می‌توانستی بکنی؟ گفت بدی نیست باینکه ناهای سال گذشته .

خواجسته

در مکتب خانم دختر خانم افت خواجه در کتاب خوانده شد . یکی از دخترها پرسید خواجه چنانچه معلم گفت خواجه بکی می‌گویند که نه زن باشد نه مرد . گفت چطور می‌شود که کسی نه زن باشد نه مرد . گفت مقصودم آنست که نه بدگل باشد نه خوشگل حد وسط باشد . دختر که این گفت را در مکتب خانم یاد گرفته بود روزی که چند نفر خواستگار برای خواهر بزرگ آن دختر بخانه آمده بودند و از آن دختر پرسیدند آیا خواهر بزرگ شما خوشگلت یا بدگل؟ گفت هیچکدام . گفتند پس چه؟ گفت خواجه است .

وکیل بلدی

در انجمن بلدی کلا ترنگایت کرد که عایدات شهری کم است و می‌باید منابع دیگری برای عایدات جدید فکری کرد . یکی از وکلا گفت این کار بسیار سهلست اکنون شهر ما چهار دروازه دارد که از هر سه دروازه مبلغی در ماه بعنوان راهداری تحویل می‌شود خوب است حکم بدهید چهار دروازه دیگر هم باز کنند تا عایدات مضاعف گردد .

اعلان دواخانه

بکی اندوخته و شبانه لای دواخانه خود این اعلان را کرده بود : من را
باد و اسارت عقب دیگری که در همین خیابان دواخانه دار داشته باشید .

اقرار بتقصیرات

شخص محضری بن خود گفت : تو در تمام نیت گذشته ممکن است نیت من فاداً
بوده و در زمانه بی سچوخت خیانتی نکرده باشی یا انگه خیانتی کرده باشی و حالاً
که من میگیرم برای من چه تفاوتی میکند که تو من را با فلان بمباید بعضی روابط
محرمانه داشته بودی یا نداشته بودی . بیار استش را بگو پسیم آیا همچو چیزها
بوده است ؟ زن گفت بلکه نمیری .

ضامن اعتبار

از شخصی ضامن نخواهند . گفت افسوس تا جری که با من آشنا ممکن بود از یک
تاده هزار تومان مرا ضمانت بکند دوسه هفته است در بخت فراری شده و این
این شمرفته است .

قسم خوردن بایه ندادارد

دو نمس با یکدیگر مناقشه داشتند و در موضوعی که اختلاف داشتند گفتگو میکردند

یکی از آن دو بدگیری گفت آیا حضری بطنی شرط و گره ببندیدم؟ گفت خیر
برصحت قول خود شهادت و کرده بخوابیم بت ولی حاضریم که قسم بخورم .
خودکشی

در روی یکی از پنهای اردو نماز پاریس صبح بسیار زد که جمعیتی در کوچه ها جوی
نمی کرد ساعی پنهانی بر خورده صدقه طلب نمود . آن شخص جوابی نداده در گذشت
که او بنال آور گرفته گفت اگر چیزی بمن بدهید ناچار آن کاریرا که با لاشه
در باره خود خیال کرده ام انجام خواهم داد . آن شخص گمان کرد که او را خیال
خود کشی داشته خود را برود خانه خواب انداخت و آنوقت که این کارگرد
او خواهر بود و لهذا بطنی پول را آورده با و داد و در بسنگ سیکه گدا عرض تشکر
می نمود . رسید اگر پول بدهید ادم چه بکردی گفت هیچ نه تمنا نیل
استم که بعلی رفته تبدیل بشم نیایم را اگر امروز این پول بمن نفرستید چای
تر بفضا داده بهر خیال را تمییز میدوم .

انتخابات اومشمنی

آن یکی که دستش پایش نبود یافت پالان گر که خردار بود
آزاد بود و تن آید یافت خود کوزه

بی اوب تسانه خود و داشت
 بند آتش در هر آفاق زد
 صبر ترا اند و بسبک عاقبت
 میوه شیرین دهد بر منفت
 آرزو میخواد لیک اندازد خوا
 بر نابد کوه را یک برگ کاه
 آفتابی کردی این عالم فروخت
 اندکی کر بیش تاب جلد خست
 کن بریزد دم خبر خاری نند
 خرد اند بخت بر سجد
 بر جسد و ان خار محکتر زند
 غرض اند بخت بر سجد
 و تنم و ناس آید ترا و
 عاقل باید که خاری بر کند
 ای باشه را بسته خزا و

گر خضر در جسد کشتی ریخت

صد دستی در یکت نصرت

بچه میلرزد ز نیش حجام
 مادر مشفق و آه غم شاد کام
 کار با کارایی پس خودی
 اگر چه با تد در روشن شیر شرم
 آن یکتا بست که دم بخور
 و نگر شیرت کارم مید
 چون لب بپایم زدم زخمی
 پس بر دستم شایر دانه
 خوی بردان بر شمشیر
 کلاه و سیل و بشیر و است
 چون غرض از آن سپید شد
 صد بیا با دل بونی پیر و

اولیای جان دفع شتر موش کن
بعد از آن در جبین گندم خوش کن
گفت پیغمبر باد از بلند
با تو کل زانوی اشتر بند
که بصورت آدمی انسان بدی
احمد و جوسل خود یکسان بدی
شورت ادراک و بشیاری
عقل را یاری و
نام احمد جمله نام اینست
چونکه صد آید نو دم پیش است
ریح و غم را حق پی آن آید
تا بدین ضد خوشدلی آید
چون قضا آید بنی غیبت
دشمن را باز شناسی ز دوست

چون قضا آید شود دانش بجواب

مه سببه کرد و بکجه آفتاب

گر د خود چون کرم پید برتن
بر خود چه می کنی انداز کن
همزبانی خیشی و پیوندی است
مرد با محسّر مان چندی است
ای بسا هست و ترک خبر بان
ای بسا د و ترک چون بکایگان
پس زبان مسرمی خود دیگر است
همدی از همنسبانی تبه است
ایمجب آن عداوت آن سوگن که
و عده های آن لب چو قند کو
بیچ که سد م طاری جو برده
دیده اسبی که گزده خرد بد

هر که او از زان حسد و از زان دیر
 زشت باشد روی نازیب و ناز
 تیز گوشان راز را را بشنوند
 عاقل اندر بیش نقصان نکند
 گوهری طفلی بهای زمان و به
 سخت باشد چشم نابینا و باز
 زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
 هر که افاق را پرستد جان نبرد
 راست نماید بر شر حجت جوال
 آن یکی خالی و این پر مال
 خواجه در عیبت غرقه تا بگوش
 خواجه را مال است تا شعیب پوش

شیرینی دلم و سسرد شکم که دید
 انجبین شیرینی خدا خود نافر به

رشته را با سوزن آمد از بنا
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
 نیست بر خور با جلسم انجینا
 مرگ یا این در بلای مختار
 کی رسد قصاب زان بوه غشتم
 همچوین بوده است پند و همت
 حد مرز را آبیس و جهم و رست
 این دور مشهور رود اندر آ
 شیر خواهد بد طایر اما چاکر گشته
 که شود پیر شاخ همچو جگر پست

مردی مغسوس باشد کار نا	تخنم را دزد آورد و برد
سر زخمتی و آن برد	با چنین شخاش غفلت کاشتن
تبع علم از تیغ آهن تیز تر	بل ز صد شکر خلف انگیز تر
عقل با عقل در چون جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
تفرقه در روح سیما نانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
به جو شیر این صید خود را خوشی کن	ترک عهده حبشی و خویش کن
در ز بن مرد و این خانه امن	هر نمود کن کما بپایه کن
بر که را باشد طبع اکمل شود	با طمع کی چشمه ای از شوق شود
صدایت شنود در زشت تر	در نیاید نکسته در گوش حرس

آهنگ سپید و این مجسمه

انلی مسکندر در دمان قشید

دوستی با مردم آینه است	دین دانا به از نادان است
کرک بر یوسف کجا محنت آورد	بسیار که از عذتا و احو
کرک و در کجاست هم بدر کمن	بشد ز سوگند مرد که سخن
چونکه بی سوگند پیمان نبند	کر خور و سوگند هم آن بشکند

سالمه را همیشه دیدم و در چرخ	بمیان درمسند لاول سپر
من بخویم پاسبانی از دوز	کارنا کرده نخویم هیچ مزد
نقض میثاق و عهد و زاری	خدا ایمان و وفا کار نفیست
صبر چون تل صراط است و شب	هست با بر خوب بکشت لایشت
چرخ بوجست از کله یک کعبه	پس پایانی جسمه را انور چند
ای باب و عدل و لطف کردگار	که غلی سجده کند در پیش خا
آفتاب به بند به در جهان	به رخت باشی کجا کرد و در نان
در خوشی به بند به در جهان	او جان نور است پذیرد خشت

بر او حبس و روغ ستای سپر

راست پیش او نباشد معتبر

انتقام خلق از نام او افزار	چون معنی رفت آرم او فقا
بر بریه و اجب آمد مرغ را	کو بغیر وقت مساند با
بوی به بوی جرم و جوی	در غن کفشتن باید پیون یا
میگردانند از خنده	شب آید و چون برهنه در صبا
و با شد کو به باد و جبه	کوه مرمره با دراز و خند

گر گلی را نقشه نانی ز در
در سد بردی بند دگر
پاسبان حارث در میوه
گر چه بروی جور و غمی نه
هم بر آن باشدش با شوق فرا
کف در ارد کرد عیسری اختیار
گر شود در آن عالم حلیه یح
باقضای آسمان بچند یح
هر چه آید ز اسم آن جی زین
نه مفسد دارد نه چاره گین
دو مرده مرد را احسب کند
عقل رالی نور دبی رون کند

نفس از در مات او کی مرده است

از غم بی آتی افسرده است

چونکه و اگر دید کله از دور
پس فد آن بزرگه شش آنگ
گر چه میوه آخر آید در و بود
اول است او از آنکه او مقصود
موضع معروف کی بپسند بکج
زین قبل آید منسج در زیر رخ
چونکه اندان تورمش در ف
نیت دندان بر کنش ای ستاد
گفت نکته ارضا با کفر کفر
این پیوسته گفت اوست مهر
حاصل نذر وصل چون وقت
کشت آلهه پیش مر سکر
پون شدی بر با همای آن
سرد باشد بستجوی نرد بان

برخرا ن پشت ریش بی مراد	بار اسب استر ان توان
اطلبوا الارزاق فی اسبابها	ادخلوا الادحان من ابوابها
بر زمین گیریم گزراهی بود	آدمی بی و همسایم میرود
بر سر دیوار عالی گزری	گردد و گز عرضش بود کج میثوی
هر کسی را بهر کاری خستند	میل آزار در دشمنانند خستند
هر که اقل بنگرد پایان کا	اندر آخسر و انگر در شمس
جزو از نعل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مرد ارشد
آنچه جاہل دیدخواهد عاقبت	عاقلان بنسیند ز اول تمیز

بعد نو میدی بسی امید مات

از پس ظلمت بسی نور شید مات

گفت من مستقیم آیم کشد	گرچه میدانم هم آیم کشد
گر بیا مسدود است و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
آن بین اولیاد اصفیت	نرمه اغراض نفسانی جدت
چون بر دگانه کن این قیل و قال	خوبش را اراد میگوید با
این سخن را ترجمه پنهان داری	گفته آید و مقام دگیری

مرغیها زار بایه سر هوا . ز آنکه نبودشان گران تو
 کشتی بی لشکر سده مر و شر . که ز باد کرشیا بد او خدر
 آن نه اندازان که ره حلی کرده اند . گوشر با بانه بستان کی کرده
 کودکان نه الهام ابخشند . نام زده بنهند و دروازه کنند
 پنج بامک لف زون ناید بد . از یکی دست تویی دست دگر
 گر بگویم شرح آن مجید شود . مشنوی هفتاد من غن شود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری

عاقبت زان در بروی آید سی

ز بهر دست و نیا شد در بیان . بد نسبت باشند ره هم بد
 ز بهر مار و مار را باشد حیات . نسبت با آوی باشد عات
 یاکلف کند هم زانبارنی بهین . فهم کن کاین جسد باشد محبین
 یاریتین مقصود اندر دست . این که با جنبند و بنیانند
 بود امرات فقه و احکام . چه در شایسته یافوت خام
 حامی نمی آید نمی پائس . حسی باشد ز سحر و شانس
 بانه تر بازی شد بمشکل . که باشد از عفت با حسن

جا بگران و سخنان از هم جدا
مخت جانهای شیران خداست
ای سیلمان در میان زانغ و بان
حلم حق شو با همسر غان بان
احمد و جوسل در تجانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست
که که باشد که پوشد روی آ
طین که باشد که پوشد آفتاب
در چه غفلت بت با عقل و دگر
یار باش و شوهر کن ای پر
بد که را علم و فن آموختن
دادن تعین دست را هنر

تیغ دادن در کف زنگی مت

به که آید علم ناکس را دست

علم و فن و منصب و جاه و قرآن
فته آمد در کف بدگوهران
تولف از شک کان بی پای
از دم تو میکند کسوف راز
پای پر از سرعت ارچه باز نماند
یافت عقل او دو پر بر او چو راز
پیش بینایان نه گفتن خطا
کان دین غفلت و نقصان است
پیش نیا برده سرگین خشک
که بخسارین را بجای یافت شک
دیک را اگر باز ماند همت و هنر
گرنه را هم شرم باید داشت
چون رسید اینجا سخن لب در دست
چون رسید اینجا قلم در دست

ای بادین سیاه و مردیر	وی باویش سفید دل چویر
بیر بر عقل باشد ای سپر	فی سفیدی سوی اندریش دیر
گاه در بنده آید ناگهان	بگذرد از این سدان تا آستان
از بیهوش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قهر خنجر بزه
چو که با کوک سرگارت فنا	هم زبان کو دگان باید گشاد
بیچ کاسه گر کند کاسه تمام	بهر عین کاسه فی بهر طعام
بس بلا ورنج سیب باد کشید	عامه را تا فراق تواند نازید
و از لایق نیست در ابار جا	گاه در انبار کند هم تبار

بس در از است بیکایت تو طول

نبد در اگر یم را کردم فضول

در غور عقل عوام ایر شده شد	از سخن باقی آن نبفته شد
شمع تا بر آگه است از رفته	که بود در همنو به دار آویخته
چو که مستغنی شد او طاعتی شود	خروج بار انداخت آگیزه شود
شمع چون دلاوت کند وقت خرد	جان پروانه سپهر تیز در سوز
ما و خورشید مد آن نر آید	که دو چشم روشن دنا نر آید

ذم خورشید جهان ذم خود است که دد چشم کرد و تاریک و بدست
 بس عداوتها که آن یاری بود بس خنجر ابی که سمار می بود
 تا نگرید ابر کی خند و چمن تا نگرید طفل کی نوزد لب
 تا نگرید طفلک حلو فروش دیک بخشایش نمی آید بچ
 گریه اخوان یوسف جلت است کا نذر و نشان پر ز شک و غلت است

گفت پیغمبر که رحم آید بر

حال من کان غنیاً فافتقر

هر که را با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
 عدل جو د آب ده اشجار را ظلم جو د آب دادن خار را
 حرص کردن کرد و محروم کند دیو سپحون خویش مروج کند
 پس نصیحت کرد، تخم و عطا گشت چون زمینشان شوره بددی گشت
 یک کس نامستعز استیزد صد کس گویند را خاشک کند
 بده باید سبب سودا بخن تا حجب را بر کند از بخیل و بخت
 کس رسول حق قتل از سبک گفت ایما س علی دین مو
 گویش من از گشت خیر از ترس امر او از جان جان شیرین تر است

نشو و پند و دل آن گوش کرش	تا بدیدار دانا به سسدهش
تا برون آیند پیش آفتاب	ز بهر که بود یا عطار و یا شبنم
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند	بچه دانا هیچ عاقل این کند
بر تو افتد سخت مجروحست کند	گر ز صفت خانه چو بی بکشد
هیچ اندر کین او باشی تو قوت	بچه خشی آیدت بر چوب تقوت

برکت کا هم پیش تو ای تند باد

من چه دانم تا کجا خواهم فنا

پرو باش بجای بی می کنند	جند بار باز استم می کنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس	جرم او اینست که باز هست پس
چشم از اول بند و پایا زگر	کر همی خواهی سدرت از ضرر
حافظه زنده شد از هر ضرر	آن رش رویی تا دریا پدر
و بهدم انکار تو دشمن میزد	فوج نصرت سنان عورت میزد
بچه اندر عمارت خاموشی خست	بچه از کوفتن عیان و پس کشت
هیچ و اگر و زرا کجی کرد آن	ز آنکه از بابت و عدای سگ
سست کرد و بدرود سیرت	یاشب متاب از غوغای کت

مدفعا ندور و سگ داد و کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
گرچه مؤمن را سقند پذیر	لیک هم به ستر بود آنجا کند
در کف شیر نیز خوشنوا ده	غیر تسلیم و رضا کو چاره
چون بسن یکت گز صد گز کم	آب اندر دلو از چه کی رود
کی شود دریا ز پوز سگ بخش	کی شود خورشید از پست منظمس
کی توان ساخت آذر ضعیل	چون تواند ساخت بار هزین
آینسین کاری نیاید خورین	تا این است در بر من حق

خانه دانا دیر آسوب و شرم

قوم دختر را نبوده زان خبر

عدل چو بد و خلع اندر فحش	ظلم چو بد و خلع در با قوش
سیل نعت دار عظامی نیکه	نیت قضا پشت کشیدم نیکه
این عجب نبود که کور افتد بچا	بچوب افتاد و بیست و نه
ذره ذره کی نذرین از رخ سیم	چون رخ خود را بر آب چو سیم
بس کسی از کسین حق سینه	نیکوین زان سیم سینه
آینه در آینه سیم می بنید چو	سیر اندر خست همه سیم

دی آن مرغی که ناروسید
 بر پرواز اوج وافتد در
 مرغ پرمارسته چون پزان شود
 لقمه بهر گریه در آن شود
 رحم برودزدان هر خوش است
 بر ضیفان ضربت و بر جی است
 تا به بسند مومن و کبر و جهاد
 تا زین صندوق جزلعت بود

مقتدره

یکسته محل دماغ پرور
 از خنده من صد کی بهتر
 حاصل مستین ارقی میجرش
 در توانی قلمی سیرش
 مراد از جهان نام نیک است
 بخاتم نیکو نماز کس
 زیرین فشنون دهنان بود
 سر زیب کرد چو برکت بود

کمال الدین اسماعیل

دل بر این کسب گردند زنگار
 آسیا میست که بدخون عزیزان کرد
 حرص نشت کند همه چیز تا نایست
 آنگاه که من تو له نوح همه ارزان کرد
 کار دنیا که تو دستوار گرفتی ترخه
 کرد تو برخویشن سان کنی آسان کرد

احمدی

در یک کسب بخت در هر دو لاس
 در یک مکان موانعت گنج و مایه

امیر خسرو دهلوی

بنا که نیت در او حاصل بهیچ آ . چو بنگری به مردم هیچ فرسند

خواجہ سلمان ساوجی

زیر بهانده کرده گروم نوالی . که بهر میشت ز مال و بضاعت
چو سرایه سازم که سودم بهر کجاست . اگر میتوانی قناعت بجای

ادری

تا شد کلید مخزن حکمت پیتا . در چشم هر صر کل قناعت کشیدیم
قدردیار خوشین و وصل یار خویش . از ما شنو که محنت غربت کشیدیم

ایضا

ز حکمت بیا موزمت کن . که در بسرو عالم شوی سرفراز
نباس طریقت چو در بر کنی . بذلت مرغ و بیزت شاز

کمال الدین غیاث فارسی

تبتک در سخن گفتن زین است . تا تن کن تا من کن تا تن
بکار بد پر نیکان تا توانی . تعذ کن تعذ کن تعذ
بفضل و علم راه حق توانی . تفضل کن تفضل کن تفضل

نگو فانی بود اقبال مردم تقال کن تقال کن تقال
ز اندیشه منور شود لوح منبت توکل کن توکل کن توکل
کن این غیاث از کس شکایت تحمل کن تحمل کن تحمل

جامی

معد انصاف سوزان ساخته کج خور است بین را در دیده نتوان کوفتن کج از دست
چون کنند این حد فغان طریق علم گیر گاه و بگاه آرزو منشی را از قفس بند
هست دیده در صورت ای صف یونان بنده در بطن سفید تن چادر
بیشای عجب به دایره ای جان سر رس گردان رسم غافل و نه در آس

میر علی شیر

معد و صفت ای شایسته در فراق من کاین بر سر سینه من سر زنده است
عنه ما ان ری بینه اود است نره خرد خور تیغین افکار است
معد و صف که در دست است حصه به سیخ در خواب بنیده است

خودوسی

که درین رویشان مرغان تو به کج خاک یکسان شوم
مستغرق از مشاقت قائم مقام

جام جهان ناست ضمیر میر دوست . اظهار عرض حال در اینجا چه حاجت است

این بد گمانی از تو مرا در کمان خود

مقدّمی که بگل تخت و بگل جان داد . بهر که هر چه سنا دید بگشتن آن داد

شمار اطرب و او مار القب قمت شام خضر شد و نصیب ما شد

بوی گل خود بچمن را همنما شد و رند . مرغ میکنی چه خبر داشت که گلزار بخت

شب مناب کاغذ مانوید . کند هر جا غلط فی الفور بگوید

همه دقت الطاف حضرت والا اسزودن از حد ستاره بود و خجست چاکرت قدیمی

از حد ستاره .

سرعت لافظه دارند و قوت حافظه ندارند در حق کورند و در باطل بسینا

در حسیر نادان و در شتر دانا .

آنگاه در حجب قلم است غریب . چه تفاوت کند ز بار نیست

عاشق کعبه خوار میدارد . که با میخند مینماید نش

ترسم کار و ملال شرح غم دارند . شرح دهم هر چه زین غم بر آید

دور ز بزم نولطف خازن منلدم . سخت تر از قسمه مالک است آید

شکر خدا را که زندمانم چند نکم . خاک درت باز سر مه بصر آید

زاد چو بلانی نو که این رشتہ تیج از دست تو سوراخ بوراخ گریزد
خلق از همه دنبال تو افتند محبت یکت زده ندیدم که ز سلق گریزد
در مذہب من از سبک گر باشد کمتر بیری که چو کاوشش بنیاد گریزد
بچاره چونین باغ بدر راه ندانم ناچار ازین شاخ بآن شاخ گریزد

مخدوم سمنی که مراد همه عالم
مانند تو یب بار و غار بار نباشد

آنی نو که همه حاله بخت و آتی دیگر کبھی همت گھٹا نباشد
نہ گوی کہ باد و خرمنند سخندان حاجت بخش گشتن بسیار نباشد
ناخواند و ناخواند و ناخواند و ناخواند تا سحر از روی تو بزر نباشد
مشرقة از نشات قاضی خان

مخدوم چنین پند نامکوین است کہ چنان چسینی مدعی شود بهتر ازین و آنم تا مدعیان
نامکوین از آن ایچی ذات خویش بقیامت نکا بدار و خود را بقیت بضاعت
نامکوین نام و بیس مشور تا خواهی اگر چه فقیری امیری چون خوشی اگر میری
فقری

نیم ایست خط از تو خاموش تو خجی و کن خواهی مندر پیش

ای آنکه ز من دوایتی می شنوی وز درد و دلم حکایتی می شنوی
 من سوختم و تو قصه می پنداری من مردم و تو شکایتی می شنوی
 کسی کاین مرادش میسر بود اگر جسم نباشد سکنه بود
 آسوده خاطر این چمن را چو لکمی از ناله که مرغ گرفت می کند
مستغرق و مستحبات از دیوان لغیا
 هر چه کنی خود کن و کار ناکرده را کار ممان .

آزموده را بنیاز نموده مدهید . برسوخه و رختیه و شکسته و کینه دروغ بخیزد .
 در خانه مردم فسرمان مدهید . تا درخت نوبر نشانید کهن بر نیاید .
 نادان دست و دیوانه را پسند مگویید .
 در جوانی از روزگار پسیری بر اندیشید . کار بسکام پیری روزگار جوانی
 راست دارید . پرورش و رنج پدر و مادر . اگر ای شناسید . بر است
 دروغ سو کند مخورید .

بچه تشبیه کنم رؤیت آن بد به چه چیز کاین چنین جانوری خلق نکرده است
 بروایزاد شهرانقدر از عقل ملاف هست شما که و من آنکس که ترا هست
 پای جدم در بیا بان طلب فرسود شد و ز بر ما بقصد مسپهان فرستاد

ناراد وئی ببايد بسجود و
چون ندای گریو به خوبی گز
چنان زو بر با علم پشت پا
که بر خاشاک من افتد جا
چو دست از مرده جلی در گشت
حلال است بر دهن بشیرت

چون فلک خواهد غمی از جان شادم بزر

آورد و شیم غمی را کان چشم از یام بزر

داده فرام بدوری آه یارب چون کنم
برون چشم مانع نابرودن غم مانع

کاره این کسبه گردان کند
هر چه کند محنت مردان کند

در ور کار بسا بدنی مردم اندر بسا
برین سرم کم ز مردم بر دگر بنام

مرا ند اول در دهن است پیش
فرو بندم قرن بر سر ریش

شک از دوازه بر و نه منور دهن عشق
با تو می آم کرد چشم سوزن بری

ترم این نام جدائی که سه باوشد
برسد عشره پایان و پایان زرد

و من در دست چو به دست وفا
اگر جلی باز نباید بدست

سازنده آتش بجای موشن خاک
بدلای که بجایهای پاک

که کار اول جان زمره است
همه آورد دیدن چه رشت

جی شاست ز کاه در نمک
نوبت تاز است ز شکام نک

شروع در غرضی کان بمقصدی رسد
 نه نکرد و بر شمش ار اودا
 نیاز بار به از گردنت ناکردن
 پرنیان خوانی و حسد یرو پند
 باختیار خود را بردت عشق دایم
 همچون زمام اشتر بردت ساربانان
 خیر انفس فسد از بام برد
 هم تو اند بزیرش آوردن
 انگه رست از خطر و بیم بتاید یقین
 فارغ از کشتش کلفت پندار منم
 خیر و تعالی زن بساده گسار
 کار بدین خوبی استخاره نداد
 در عوض دل زدوت هیچ نخواستیم
 کلبه محضوب ما اجاره نداد
 سپاهی بر هلاکم کرده آهنگ
 تنی با صد تن آخر چون کند جنگ
 جایگزین در چشم فلک نیست
 نینداند سزاوار گنگ کیت

بسی هوشمندان خسرو پشه

از بن نکتہ کردند اندیشه

همه آنچه بپیشی ز زیبا و شست
 جبر روی نهاد و چه بنگی شست
 مباش ایمن از گرد و نیزنگ
 که شکل بود رستن از خنک
 زن بنده این کجین کوشش کن
 و گر آنچه کفتم ذاموش کن
 مگر خلق که همگست رستم نه
 از و گرفتند و نشتی کم نه

بدونیک چون بدم در دست اوست
 و این است یالین از دست اوست
 مرا خستند از باد و مدحوش نیست
 از آن داستانم فراوش نیست
 جوی مرغی که ز خسل افزویش
 نمازد اگر گنج باد او است
 زنی تشنه بپس ز بی فکر خام
 که گسترده در باد او است
 ببارد و مقتول کس جان گرفت
 نشاید گریبان عسکریان گرفت

نه از تاب آسوده جان از برج مستخلص

نه از آه مستغنی نه چشم از انکبوت باریا

نه از آفاق بیرونی نه از ایام بیرون
 نه از خستند و کاری نه از اخطایا
 در کذب زبان دراز و تراف
 سیرخ هم آشیان خطا
 آتشکاه و زمان هم بگویم
 تا زبان را آنگون سخن است
 صد و حدیث قل و دل
 به که گوشت کم حدیث و دل
 ن زحیل ن جسدات هم قنار
 صد عاقل را است بر آلودن زمین
 ن زحیل ن جسدات هم قنار
 صد عاقل را است بر آلودن زمین
 دل من و خاطر استوار است مرا

دهرار چه تیر و دشت و زوین زینا چون خط تو آهستین حصار است را

دقیقی

گویند صبر کن که ترا صبر برودد آری دهد و لیکت بمهر دگر دهد
من عرض خویش را بصبری گذشتم عسر دگر باید تا صبر برآید

عجب دی

تو کار با به نینره و تیر دگر کن گدا او کار با بحید و کلک و دوات کرد
انگرم هم آتش است و لیکن چون چرا سوزن هم آهست و لیکن چون تیر

از مجانی الا و ک ترجمه شد

در زمان دیو جنس حکیم شخصی که نفاشش بود حرفه نفاشی را ترک گفته مشغول طبابت شد
دیو شن گفت کار خوبی کردی زیرا خطایهای تصویر را همه کس دیده تیرهای مست
و ایراد از بهر سو برتاب میکنند دلی خطای طبابت را خاک پوشانید
کاملاً از نظر ما مخفی نمیدارد

چند دفعه مر و دادن

کسری باغبان سالخورده دید که غلی غوس بنیاید گفت : آیا از دمنده
از میوه این درخت برخوردار باشی و حال آنکه میوه انی سالها حول خواهد شد

در امساک

از بخی که بت داکش کر بزند دست ناپاش
نیت ممکن که قطره از خون آید از دست نمکش بیرون

مستغرقه

مرا بر شب چو دزدان خواب گریخته بگریز دلم را با غمت بیدار بربند باز بگریز
شیده کار نیاید ز دیده باید گفت که دیدنی دیگر است و شنیدنیست دیگر
ای اهره و سپهره شو مردان را کجا تسم که چون آتش شوی گدازد باشی راه

سواران قاضی را چه نسیم از مانا کانی

مقیمان سواحل را چه بیم از موج دریائی

گر تو رای جفت داری بپرانندیم کس نجسکده با کس یه ز راه آشتی

مارا چو مرادنا مرادیت سر غم که بار رسیدن است

دیدی که خورشید پرده امشش را چندان آن ندان که شب بیدار بپوشند

نعمتی که چه شد قاعده مرصحت بسم کنه جو بر جسد و بر اما

مرد سخن سنج را ز مایه بکن آ در آتش شعله ز کجاست

مرد سخن سنج را ز مایه بکن آ مگر که چه است و مایه بپوشد

آتش از این روزگار کام بنیسم
دین نه گانت مر مرا که یقین است
آن ابرقین بگذر از این آرزوی
کان شادمان ز است که بی آرزو است

منوچهری

مار تا پنهان باشد تو آن کشت اورا
تو آن کشت حد و تا آشکارا
بزنم ایدم که سپهر گردد بر گز
پس بزمیم که آرزو کرده ام
با چنین کم دشمنان کی خواهد آغاز
از دمار اجکت نکست آید که با حرا
ابد آن کرکی که او با شیر تخم نکند
احتم آن صوه که او پرواز غنچه کند
که به ابر مجروح گردیده از پیش نکند
موش گردد آید بر او تا کار او زیبا
آری مرا آنکی که سپاهی شود بحرب
ز اول بچند روز باید طلایه داد
تا بر کسی گرفته نباشد حق ای شمشیر
پیش تو ناید و نکند با تو چارچا
همواره بگردن کل هیت را به دغل
دین فل بدی بخل بود اتم طای
عادم گوید که بایدیم تو بزناتری
نیت با پیران بد نشنم بر نافرمانی
که چهری دانش به زبان افزون
روسیه ترقی شدی هر روز همین
حاضر گوید بیاوند شد تر شمر
زان تو خوانند هر کس از بنات
شعر من معین است در تو با مسیحه
کس خود ما بسی می تا بود ما و معین

شمرنا گفتن به از شمری که باشد نادرست
 من بفصل از تو فست و تر تو بال از من
 حاسدم خواهد که او چون من هستی کرد
 و لیکن دستاوان مجرب
 و لیکن اتفاق آسمانی
 بر دیم طاعتس خواهی بت نقش تو
 بچه ناز اذن به از ششما به بکنه چنین
 بهترات از مال فضل و بهتر از دنیا
 هر که بیاری دق دارد کج کرد سپین
 چنین گفتند در کتب او اهل
 کند تدبیرهای مرد باطل
 در بهشت عدن خواهی کشت شاخ ناز

شیخ بهائی

رنج راحت دان چشد مطلب
 کرد لطف توتیای چشم گرگ
 خواجوی کرمانی

راه ادریس کی رود باین
 بوی گلزار کی دهد گلزار
 غم دنیا مخور که خوار شوی
 ز آنکه غمشوار کرد از غم

مفسر قه

شیر را بچه بد و مانده وینج و مثل است
 پسر شیرازی نیت بجز شیرازی
 دیده مرمود و عیب پر خورشید
 خوابه ز کوم تنگ بر عطار
 از خار نرود همیشه جز خار
 و ز مار نرود همیشه جز مار

همه آنس که بحسب کلی ترا یکله بدوست
 چندین غم مال و حسرت دنیاست
 این کجفنی که در تن عاریتی است
 بادشمن و دوست فصل نیکو نیکوست
 بادوست چو بدکنی شود دشمن تو
 بیچاره اگر وفا کند خویش بود
 گریز هر موافقت کند تریاق است
 بآمر و مسل و پاک و عاقل از
 آید هر بدتر از حسرت و مند خویش
 بر موجب عقل زندگانی کردن
 است و در کار چاکست و شست
 از گریش این آیه بی پایان
 یا با خبری تمام از نیک و بدش
 در آن حاضر آمد در این تو
 نهم و آنکه بهر جهان بود و رفت

چون چشم خرد باز کنی دشمن است
 هرگز دیدی کسی که جاوید نریت
 با عاریتی عاریتی باید نریت
 بد کنی کند آنکه نیکیش مادت و دوست
 بادشمن اگر نیک کنی کرد و دوست
 در خویش جفا کند بدانش بود
 گریز هر موافقت کند تریاق است
 و زنا ابدان بهر از نیک و بدش
 در خویش رسد و دوست نایب
 شاید کردن ولی نماندانی کردن
 چندین بهر است زندگانی و آن
 بر خود واری و واری مردم را
 یا به خبری از خود و زکا و جهان
 جز خوردن و خفت مست نماند جان
 را سو و کسی که خود نباید بهر

خو کن چرخ اند بباغ مینو کس خار نگر و بباغ گلزار
 بیدار بود پاسدار خفته خفته نبود پاسدار بیدار
 چون وقت نثر رسد درختانرا با نخل کجا میری گسند نارو
 روی دمس خویش چند گوی ز آتشش گوید که این من است آن
 زبس بجن دی افند و غم گدشت ز من شناختم او، انه او شناخت مرا

مکتبی شیرازی

چند آنکه سینه را به نادره آتخانه خراب را ندیدم
 مانا که به سنت زره باشد یا جانوریش خورده باشد
 آنسرا که به وزج آبراستن او خود زرد که میسر زینش

مهر نیام

آسرا رحمت را زار در این راه
 چرخ بانه و بن و بن و کوه و دریا و شهر و طاعت
 همه را در این راه با خفته که چون شورش نشاید
 در این راه و در این راه
 در این راه در این راه
 در این راه در این راه

مهر آئین که بجهلی ترا تکیه بدست
 چندین غم مال و حسرت دنیا پیش
 این بکفنی که در تن عاریتی است
 بادشمن و دوست هل نیکو نیکو است
 بادوست چو بدکنی شود دشمن تو
 بنگاه اگر وفا کند خویش بود
 گرز هر موافت کند تریاق است
 با مردم اصل و پاک و عاقل نیز
 گرز هر دهر بدتر از حسد و مندنوش
 بر موجب عقل زندگانی کردن
 استند تو روزگار چاک است
 از گردش این دایره بی پایان
 با با خبری تمام از نیک و بدش
 چون حاصل آدمی در این محو است
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
 چون چشم خرد باز کنی دشمن است
 هرگز دیدی کسی که جاوید بریت
 با عاریتی عاریتی باید زیت
 بد کی کند آنکه نیکیش عادت و سخت
 بادشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 در خویش جفا کند به اندیش بود
 گزنوش مخالفت کند نیش بود
 دزدان ابدین سوار فرنگست گریز
 در نوش رسد ز دست ابل بریز
 شاید کردن ولی ندانی کردن
 چندان بخت زندگانی کردن
 بر خور داری و دوزخ مردم را
 یا بخبری از خود و از کار جهان
 جز خوردن غصه نیست تا کند جان
 و اسوده کسی که خود نیاید بهان

ابن یمن

مرد باید که در جهان خود را
 همچو شطرنج بازانکار د
 کاتجیه یابد از آن خشم برد
 و آنچه دارد نگاه میدارد
 هرگز که از گفستن آن بیم گزند است
 از دشمن و از دوست بکند پیر و نش
 هرگاه که خواهی توان گفت و چغتی
 بر چند که خواهی نتوان کرد و نهانش
 گر بحشم خرد نظاره کنی
 کز چه زاید حوادث ایام
 خود بدانی که جس طمع نبود
 مایه فتنه خواص و عوام
 من بر آنم که واضع اسماء
 چون بر اشیا همی کشد از قام
 هر چه آرز از جس فتنه شد
 بمع کردش طمع نهادش نام

ایضاً

اگر دو کا و بدست آوری و مزرعه
 یکی همسرو یکی را وزیر نام کنی
 بدان قدر که کفاف معاش تو بشود
 روی و نان جوی از یهود و ام کنی
 هزار بار از آن بر که از پی خدمت
 مگر بسند می بر چون خودی سلام کنی

امیسری طهرانی

اگر کنی ز برای یهود کنست
 و اگر کنی ز برای محس کلکاری

در این دو کار گریه آفتد کر هست
در این دو نعل خیس آفتد به دوا
که در سلام من و مایگان صدین
بروی سینه نخت و سر فرو داری

عصری

بنور شمع کی خرسند باد
کسی کاگد شد از خور شید از
چنین نماید شمیر خردان آناه
چنین کنند بزرگان جو کرد باید
چو مرد برهنه خویش ایمنی دارد
رود بیدیه دشمن بختین بکار
نه رهنمای بکار آیدش نه کار گدا
همه در دست بود نادرست نیز بود
نه فال گوی بکار آیدش نه کار گدا
اگر نجیب ستوری یکی بود خرد آب
تو نادرست ندانی سخن کن باور
کسی بجان در آتش فروخت نتوان
باسب تازی هرگز چگونه ماند
چنانکه بر نشود و دود از او سوی

مجموعه اصفهانی

نبینی که کردی چو نیکبختی
از آن خاک در چشم خود نختی
نیکبختی زبعت بگو خشمش را
دیو از کوشش شاطط نشد حور لعین
پر طلاس را چو لقص ده
مرغ کور از بلند پردازی
نمای داد و راجه عیب نهد
بانگ رکع از درشت آوی

کس گوید که زلف جانیت حلقه گرد اگر دهم تازی
مردار و زرزم در کار است تیغ بندی و مرکب تازی

ساعت شیرازی

که بر بت بصدق دل عرضه کنی نیا به که بزرق در جسم جلوه دهی نازا
آذر سیکدلی

چند از اینکد شود آب سرد در بهمن چه سود از اینکد شود خاکست گرم خرداد
چه سود از اینکد سبیل است با ده و شیراز چه سود از اینکد روانت و جلد در بغداد
بعد از این ای مدعی چون بود جانان انهم آیم از قهای و ایستم پهلوی تو
یا تر بهینند و بکشایند در بر روی کن یا مرا بهینند و بکشایند در بر روی تو
بآن درخت زیان یارب از خوان برسان که زیر سایه خود مرغ بی پر می آرد

امیر بی صفت

بکسی غیر خوش گفت بوزیر بهر که تا بنواهد بکاست سپهر
مباد آبسه کینه و زرد و دلت طارن دلی تا طرز دولت
یکی آره بر پای سسروی نهما بدست وی آن سر از پانی
و گرد و زده او شش کافه انداخت که از شخی او تار و با سیر است

چون بزرگ گفت و بهمان ده که نانی بایستام مجایه د
 که چون مانمانیم ز انعام ما گرسنه نمائند ایام ما
 گواه آنکه نذرند و نذاهدیم بس تا یالدهتی و سبجه گسته ما
 متفرقه - ترجمه و نکات شش ثقیفی - و حاجی دت

باغبان پاپ یک سبده میوه های گوناگون منبر ابرم کرده برای می تنه
 آورد. پاپ دست در جیب کرد و چند ورقه کاغذ های دعا در آورده باغبان
 داد و گفت این دعا را وقت مردن سفارش بده و گفت بگذارند تا
 سعادت اخروی نصیب تو گردد. باغبان گفت سعادت اخروی بسیار
 و صحیح است و جای خود دارد اما از سعادت دنیوی نیز نباید غفلت ورزید که
 بجای نیمه از این دعا ها انکسار من مرحمت بفرماید و نیمه دیگر را در کف من بگذارد
 کما میگویم در هر دو عالم رستگار خواهم بود. پاپ خندید و بهین ترتیب رفتار نمود.

نادر شاه شامل

در مختصر کلی از امر و صحبت از سلاطین با اقامه اروا پادشاهان نادر ارشد. از جمله
 اسم شاه اسمعیل صفوی و نادر شاه افشار از زبان آورده اند. صاحبخانه گفت
 نادر شاه شامل نیز یکی از سلاطین بسیار بزرگ است. گفتند هیچ پادشاهی

هیچکس از کتب تواریخ خوانده دشمنیده ایم . بگفت خیلی تعجب میکنم و رو به پشت
 خود کرده گفت از اطلاق خوابگاه من آن کتبی را که شبها مطالعه میکنم بیا
 کتاب را آوردند و بنظر حضار رساندند . دیدند در پشت کتاب نوشته شده است
 سرگذشت نادر شاه شاهی یک دیباچه و بیت فصل و یک خاتمه .

نوکرهای ما

شخصی بیدین یکی از دانشمندان رفت و دید اوقاتش تلخ است . بگفت شما را
 چه میشود و سبب اوقات تلخی شما چیست ؟ گفت سبب اوقات تلخی من آنست که من
 یک نفر نوکر دارم به قدری بد خدمت میکند که بسین مثل آنست که بیت نفر نوکر داشته باشم .

باز هم نوکرهای ما

امیری با جمعی خود بیدین شخصی از دانشمندان رفت و دید آن شخص خدمت خود را
 خود میکند . گفت تعجب از این دارم که شما بی نوکر چطور زندگی میکنید . و دانشمند
 گفت تعجب من بیشتر است که شما اینهم نوکر چطور زندگی میکنید .

ایضا نوکرهای ما

آقای سید ابتهد مهاجری که به تازگی از اصفهان آمده بر ما حاضر گردید و دیدار
 جمع کل یکصد و اندکی را در محرابی بنام « دانه بن » بینه . بگفت ایراد اختلاف

حساب از کجاست ! ناظر گفت اگر اذن میدهید سیاهه را با طاق خود ببرم و
تصحیح کرده فوراً بیاورم. گفت بپر. دو دقیقه بعد برگشت و سیاهه را آورد. آقا
دید نوشته است ایضاً ده تومان برای اینکه حساب سرراست بشود .

آقای مای ما

آقای نوکر خود گفت این همه زبیل که این گوشه جمع شده است چرا آنهارا برنمی‌دارید
گفت دو چرخه پیدا نکردیم. گفت دو چرخه لازم نیست میتوانستی یک گودالی کنی
آنهارا توای گودال بریزی. گفت آنوقت خاک آن گودال را چه میکنیم
گفت گودال را یک قدری بزرگتر میکنی که هم زبیل در آن جا بچسبد هم
خاک خودش.

معلم برای بچه ها

خانمی بدختر عمومی خود که در شهر بود نوشت بچیز معلم پیدا کرده برای او روانه بد
که دارای صفات میسند ذیل باشد و آنوقت شرایط و صفات را کمالاً در کاغذ
خود شرح داده بود. دختر عمود جواب نوشت معلمی که بشرايط مر قومه خواسته
بودید هنوز پیدا نکرده ام ولی جستجو میکنم و در صد هجتم پیدا شود بمنجمله
پیدا شد او را بشوهری برای خود اختیار خواهم نمود .

(شخصی)

مرض فُجَاه

تخصی در مجامع اطباء که صحبت از اقسام ناخوشیهای مختلفه بود گفت من در مدت عمر خود با انواع و اقسام ناخوشیها مبتلا شده ام بجز بمرض فُجَاه اما واقف کسی چه بداند شاید باین مرض هم وقتیکه کوچک بوده ام مبتلا شده ام اما طاقت نده و یا از خاطرم نموشده باشد .

نوکرهای ما

آقای معارض کرده بنوکر خود گفت هر کس از آمد و مراجعات بگو ناخوش شده بسته می است . حالت پذیرائی ندارد . نوکر بوار وین میگفت : بی آقای ما ناخوش شده و موقع ملاقات ندارد ناخوشی او هم تبسه یک است که از امروز صبح مبتلا بآن شده است .

آقای ما

در اینکاست . بگو . هر فی و فغ ناخوش و بطلی بنی به . نفس نفس زشت . بگو . بایرانکل . آقاها که است . بیدرحه سه روی نزدیک از دوستان من . نیام مرا در بر فی . است خور نان مبدانیه که حرکت بران من نامقدور است . سنواحم زبانه نو . دلمان کفم . آقاها بسیار حوسه بر این حواسه دم .

اما این را دانسته باش که گشتیهای ترا من با خواهم کرد.

و ر ا ش م ا

تاجر متمولی که فقط یک دختر بشیرت داشت و او را بشوهر داده بود تمام مایهات
خود را از روی ثقت و سیاهه بان دختر بخشد. دختر و داماد چون از این بگذرد
آسوده خاطر شدند بنای بدستگیری را با آن سپهر کردند گشتند. تاجر بدبختی
اندیشید و برای زمان قبلی مبلغ کثیر ^{نقد}ی از یکی از دوستان خود امانت گرفت
و در اتاق خوابگاه خویش مشغول شمره آن پولها شد بطوری که صدای آنها
بگوشش بکی آنها میرسید. دختر و داماد نزدیک آمده پرسیدند این پولها
زرد چهره و متعلق بکس است؟ پدر گفت این صندوق آهنی که در گوشه اطاق است
ملک از اینهاست و این پول را در همه نامه و بچ نموده ام برای روز مبادا
ذخیره نموده ام.

بدیهای آنرا از زبید دختر و داماد آن بان بر استرات پذیرفتند و
و با کمال جانفانی بخدمت گذارش میرسد و آهسته آهسته میرسد و
دنیا رفت. چون پس از مرگ سندرقن را کشف نمودند پیرانه سنگین است
و در روی آن سنگها یادداشتی بر مصحف نوشته و گذارده است :

این سنگ را برای سنگ را نمودن کسانیت که بی احتیاطی کرده قبل از مرگ تمام
مایهات خود را بدیگران می بخشند

راه مخبیس

شخص دانی دارد و شمر شده از بخیر پرسید راه محبس نظمی که ام است گفت
راه محبس آنست که داخل در این حجره جوهر نسیم اشی شوی و هر چه دسترس پیدا
کردی برداشته و در جیب خود بگذاری و فرار کنی دور قیقه بیشتر طول نخواهد
کشید که محبس خواهی رسید

قاضی خیس

قاضی عدلیه بکثرت دست و دست معروف بود. روزی نزدیک در یک عمارت
عدلیه که آنی بخیر از وکلای عدلیه بر خورده گفت جناب قاضی مرحمتی درباره
من مندر بوده چیزی بمن بفرماید. وکیل یک اشرفی از جیب خود آورده گفت
من قاضی نیستم و برای اینکه بشما ثابت کنم که من قاضی نیستم این یک
اشرفی را بشما میدهم

بهترین نویسندگان

سرن از نجاران و گان انگلیس که هر یک خود را در فن انشا و اول شخص میدانستند

در حضور نویسنده معروفی فستق بر آن گذاردند که هر سه کدام مطلبی بنظر در آورده
از انشاء نموده بنویسند با و نشان بدهند تا او حکم کند که ام یک بهتر است.
پسین کار را کردند و آن شخص انشا یکی را از دیگران بهتر یافت و آنرا بر آن دو
ترجیح داد. گفت بلند میخوانم تا خودتان نیز تصدیق بکنید. نوشته بود
بموجب این سند بعد از انقضای دور و دیگر مبلغ صد لیره تقدیم حضور عالی خواهد نمود.

عدم احتیاج

یونانیها شخص دانشمند را بفارست نزدیک فیلیپ پدر اسکندر فرستاده بودند.
فیلیپ هر قدر خواست بطلائی شایسته آن دانشمند را فریفته وزیر بارنت خود
آورد ممکن نشد. روزی اسکندر بگیر با و گفت مقرر است پنجاه هزار تومان پول نقد
بشما تقدیم شود. سفیر حریفی نزد و در شب بعد اسکندر و صاحب منصبان او را
دعوت کرد و شامی که از آن ساده تر و ارزانتر ممکن نبودند اہم کرده بایشان
داد چون روز بعد اسکندر از او پرسید که پولها را بکه باید تحویل بدیم گفت
مگر از شام و شب من منت نشدید که من پول احتیاج ندارم.

غنیجات از کتاب بیان الغیب

در دما و در درون سینه بود نتوانم نمود اظهارش

(نه تنها)

نه بخت منم فریفته اش دل عالم بود گر فاش
نخود کس دل شکسته من ز چه پس میسری تا زارش
بام بخور چون شکسته شود مشتری کی شود طلبکارش

چون شمس بود طالع باطلت نورانی
کس را چو متانی از خود دستبرداشت

موشکافانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی
مرد آخسر بین پشیمانی نبیند بهیچت ز آنکه در آغاز بسیند قصه انجام را
بر جانین پسند کی سود آورد آگه از بدیان خج دیار نیست
روز کار آنچه بمن کرد خدایا کار نامیکنند این رخ فلک طلسمش
تج و شیرین هم آمیخته ظلمت با نور غم زشادی مشکورن شود و نیش از تویش
ما را اگر نظر باشد و رود و دود جنت زیرا که با جاسل عمان رسیده ام
با هر که من براه حقیقت قدم زدم زو نور ره طمعه ای ندیدم بر عذر من
رغن خلق من ترک حق پرستی خویش که مرد حق نشود رنج و زحمانی و ننگ
ولا اگر بتو نیندکند سینه به نیک بحق بیال و مشه از هوشمان و ننگ
تو در کار داری فانی و بیهوده است نیرق آبی و زار نشکلی کنی تو خوش

ایضا ب عقل و دانش و دانش و پند
دیویت چو حور در نمایش
پندیت بگویم ار کنی گوش
این را که گرفته در آغوش
هزار سیه بجا که ز نذبال و پر
غی پریم سوی بام و گریمن از ماب
متفرقه ترجمه و نگارش ثقی
و مکروه متناکو

کرده و استعمال نکنید . حیوان شبیه بانسان

روزی که نوروز که جمعی بدیدن یکی از امرای آمده بودند صحبت از آن شد که کدام یک از حیوانات بانسان شبیه است یکی گفت از حیث صورت مهربون . یکی گفت از حیث سیرت فیل . دیگری گفت آب . امیر شاعری که در آن مجمع راه یافته بود رو کرده گفت بعینه شما کدام حیوان بشیر شبیه بانسان است گفت در بان .

خطرناکترین حیوانات

از دانشمندی پرسیدند خطرناکترین حیوانات کدام است ! گفت از حیوانات وحشی پادشاه سبزه و از حیوانات اهلی ندمای تفلک گو .

بدار آو نختر

یکی از سرکرده های فرانسه در زمان قدیم قطعه را محصور کرده بود و تسخیر آن مدت ها بطول انجامیده میسر نمیشد شب فکری اندیشید یکی از سر بازان و فاع دار از خود خواند و باو گفت چرا میسر نمیگردد که ساکنین این قلعه بمطام بدار زن اشخاص واجب القتل بمردود و زور بآوردند و همواره از دور و نزدیک بملکی که دار در آنجا است می آیند و غذا و خوراک است آید و راه بعبده بگیرد که

کیشی که معلم کتب خانه بود از یکی از شاگردان پرسید ترا که خلق کرده است ؟
شاگرد ایستاد جواب نداد . گفت میپرسم ترا که خلق کرده است ؟ گفت نمیدانم
گفت بگو خدا ترا خلق کرده است . روز دیگر آن شاگرد غایب بود . معلم
از شاگرد دیگر پرسید ترا که خلق کرده است ؟ گفت چه عرض کنم نمیدانم . گفت
چطور نمیدانی ترا خدا خلق کرده است خدا . گفت خیر آقا آنرا که فرمودید خدا
خلق کرده امروز نیامده است .

شوهر سیریم

زنی که شوهر او شش روزه بود تو بهر سه روزم کرد . این شوهر او را از دست میداد و اغلب
اوقات کتکش میزد . شوهر روزی چون وارد خانه شد دید زن دست بدعا بلند
کرده میگوید خدایا بار آلهای شوهر مرا حفظ کن و او را نمیسان تا محتاج شوهر
نوم نموم . شوهر تعجب کرده بپرسید . گفت شوهر او را اول عقد بمن تغییر زبان
میکرد و شما که دوستی باشید کتکم میزنید یقین دارم اگر شما بمیرید و شوهر سوم
بکنم سیریم مرا البته خواهد کشت .

دزد عدلیه

یکی از قضایا وارد عدلیه شده دید جمعی در کور یکفرنا شناس را گرفته و او را
(سرزنش)

سرزنش داده در صد اذیت و آزارش می‌تند. پرسید که چه کرده است ؟
گفتند در روز روشن وارد عدلیه شده و همین جا ترکب زد می‌شده است. منی
گفت عجب بدون اینکه سمت ریست داشته باشد ! باید او را بدار آوخت !

نقاشی بد

یکی از دوستان نقاشی بد یعنی رفت. نقاش گفت خیال دارم این طاق
بدیم اول بناسفید کند بعد وی آنرا خودم نقاشی کنم. گفت بهتر آنست که
اول نقاشی بکشد بعد بپسید روی آنرا بناسفید بکند.

فغان نعلیکی مرصع

یکی از جنس اعدیه را که می‌کشد فغانی در دیده است موقع محاکمه در آورند.
وکیل بطوری حرف زد و چنان بران تا طبع و دلیل مسکیتی آورد که بکلی یقین
بجسار می‌نمودند و به برائت دهنه اش حکم دادند. وکیل گفته بود نسبت به
برکلی من می‌پرسند در صورتیکه همه می‌دانند او از جنس اعدیه است
و در این سمرقما که واقع شده است می‌بینیم فقط فغان را برده اند و نعلیکی را

سهای خرگذا رده اند.

سه روز در

ناپسوند وقتی که برای دادۀ نژاد سلطنتی خود و بقای خانواده میخواست تجدید
فراش کند از طبیب خود پرسید تا چه سنی ممکن است برود و لاوشش شود؟
گفت برب اثناس مختلف است. گفت مثلاً در سن شصت سالگی. گفت نه
بمحل. گفت در هفتاد سالگی. گفت خیلی بندرت. گفت در هشتاد سالگی؟
حقاً همه وقت.

پسر شمع

یکی از وزرای مسرانه بوزیر دیگری که پدرش در زمانهای گذشته کارخانه
شمع بریزی داشت از روی بدزبانی گفت: وضع روزگار خیلی عجیب و غریبست
که بشمع زاده ما هم مند وزارت می بخشد. گفت پس روزگار هیچ بعید
آنست که اگر پدر شما شمع بودید بایستی شما هم در تمام عمر خود کار دیگر
نخندید جز آنکه پوسته شمع بریزید.

قیمت الاغ

یکی از شاهزادگان بزرگ فرانسه بدیوار شد که خداوند آید و ده پذیرائی
شاید تا فردا ششمر برع گردانند و خداوند. یکی از ربابان شاهزاده محسن
تفصیح در این احوال که خداوند و چه سیه قیمت الاغ در این صحنه پذیر است؟
گفت:

گفت اگر مثل شما باشد مشت ز تو مان و دنبال نطق را گرفته خطاب را با تمام شنید

سُرناچی ناهنگام

پارلمان زم پس از منتهی نمایان دیو یوس کنول زم در جنگ با کار تار تار تصویب
نمود یکفر سُرناچی همیشه بلوروی او سُرنازده و فریاد کند این است نجات
دهنده زم. تاشبی که دیو یوس با مشوقه خود تترار داده بود که در ساعت
از شب در باز گذارد که به انجام حاصل شود. ساعت مزبور لباس غیر رسمی از
بقصد نقطه معهود حرکت کرد. در کوچه شخص سُرناچی اورا شناخته با مورتیت
خود مشغول شد. کنول بیچاره هر چه التماس کرد نتیجه نخبه بالا فرجه سُرناچی کرد
سُرناچی اورا تعقیب کرد تا بهر خانه مشوقه رسید خواست داخل شود دید از صدای
سُرناشوهر مشوقه بیرون در برای تماشا ایستاده فسخ عزیمت نموده با خاطر
خشکین بمنزل خود رفت. پس از چندی مجدداً با ملت کار تار جنگی نموده و بکلی
آنها را معدوم نمود. در موقع ورود بشهر سُرناچی سابق الذکر اورا دیده مشغول
و ضیفه خود گشت تا اینکه وار در پارلمان گشته دید استیاز جدیدی برای او مطح
مشاوره است. گفت در صورتیکه بستمای خودم را بپذیرید پیشنهادی ام
عموم و کلکار پارلمان با حسن قبول تلقی نموند. گفت تمنای آن دارم که گویا

اول را از من بگریه (ترجمه میرزا آشتی خان اعظم السلطان)

مستقره

گر دهبوده و محال گردد	بر در خانه خیال گردد
سپه را گمن پیش و خنکی	که در جنگها بوده باشد بی
شانی باید گفت ایخوند	مراقبیم ده برانه یک بند
بخانی که دی کن نه چند	که کرده خیره گرگ تیز دندان
نباید غنودن چنان بخبر	که ناگاه سیلی در آید بر
زمین شوره سنبل بر نیاز	در آن تخم اعلی ضایع گردد
نگونی بابدان کردن نجات	که بد کردن بجای نیکردان
هر که برخشم خویش قاهر تر	اوست برخشم خویش قادر تر
گر کسی گوید ترا نیکو جوانی ز من	شادمان گویی رخ ز بخت آذر گوین
چونت گوید دیزی آری بدخرف عطا	مست گردی خویش را بر آن سخن مننون کنی
چو کارت بر آید بزمی و پیش	بندی خشم و درشتی مکوش
نه مرد است آن نبرد یک خردمند	که با پس دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

دست را کس بیک بدی نخت
بهر کیسی یکم نوان سوخت
گر نخواهی دل از دست پر
بدی از رفیق نیک بر
بی یار و دوایان نرسد دست بقصد
و نشان همه محتاج بیا نند و با جاب
بی همفنی خوش نوان زیرت بگیتی
بی دست شناور توان ست و غنا
بر آن ره که نافرسته باشد کسی
مرد و گرچه به سمر راه داری می
رهی کان بود و دور و زانیدش پان
به از راه نزدیک اندیشه پان

صبا می کاشانی

بته گفتم ای که میرستی
اید رینا که زود میرستی
گفت خاتم بکام بار بشت
مرگ من هر چه زود میرستی

میرزا علی محمد صفا

دوشینه که یکم از عیان فطرت کار
این شعر بیا و آمد از صاحب یونام
بیر زلف کارم از نفس خط و زما
آهسته که تا باستان ستای زرت نام

مستقره

تا نکند رنج درد بستان کو دکن
می نشود در همه فضایل هستان
طعمه زنند و دکان سپهر ز پافتاده
طفه کنند که کسان شیر بخون طیده

بچه بطاگر چه دینه بود آب در یاش تا بسینه بود
 مرغ جانی رود که چشیده بود نه بجائی رود که چمی نبود
 هر کسی و کار خویش بردائی یار خویش صبرنی بهتر شناسد قیمت دینار خویش
 چون کام جاودان میر غنی شود خرم کسی که زنده کند نام جاود

میرزا علی صفر خان حکمت

چو یونانیان را حسد تیر شد بر ایشان همه آبرو من چهر شد
 از ایشان چید سقراط روی که یزدان پرستش بد خلق دخی
 لی قتل او خلقی از مردودن بشهر اندرون ساختند انجمن
 یکی گفتش اید و دانش پرده بکین تو بنشته اند این گروه
 بخندید و انا و گفت چه پاک بنامم اگر رفته حکم هلاک
 که این حکم بر خلق یونان بین رقم کرده کلک قضا بر جبین
 بختانه جای دزدک است خیز شبان از این بوم بر زن گیریز
 بختش از اینجا اگر یزم کجا که آجانا باشد اصل آشنا

ابوسعید قشورری

ای روی تو بهر عالم آرا می وصل تو شب و روز منتی می
 (کبریا و کریم)

گر باد گراں به از سنی دای بمن و گر با همه کس به سچو سنی و ان به
بند ار رازی

باط یگفت مایی در تب و تاب غم نیت بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چون قدید گشتم تو کباب و نیا پس برگشت ما چو دریا چو سراپا

ملک شمس الدین کرت

با دشمن من چو دوست بیار نیست با دوست نشایدم دگر باریست
پر پیروزان عسل که باز هر آسخت بگریز از آن کس که بر بار نیست

یعقوب ترکمان

آنکس که علم به بختی افراشت در مزرع و هر تخم نیکوئی گشت
نیکنانمان زنده جاویدانند مرد آنکه برود نام نیکو نگذاشت

اسدی طوسی

جان جاودانه نماند بکس بهین چیز از او نام نیکوست
نه هر جا که راست گفتن روست فراوان دروغ است گمان بزرگ
بکش آتش خنده پیش از گزند که گیتی بوزد چو گرد و بلند
بنا از موده مده دل نخواست که زنگ استاده نماید در

چنین بود تا بود و ز میان بیست
 زمین تا بجائی نیستد خاک
 دو دست پر خراج را کارگر
 یکی را بگوهر تو انگر کند
 زیان یکی سود دیگر کسی است
 و گر جا بستنی بگرد ز خاک
 بدین تیغ دارد بد بگره
 یکی را بدن تیغ بی سکه کند
 چنین است گردیدن روزگار
 که گل بچینی از آن گاه خا

اوحده این کرمانی

بی سوه درخت را ز ریشه
 بترند باره و پتیشه
 گادی که سزای گاه باشد
 کجند بهیش گناه باشد

اوحدهی مراغه

گرد عاجله مستجاب شد
 بر روی عالمی خراب شد
 اوحدهی شصت سال سختی
 تاشی روی نیکیختی

ابن یحیی

مرد آزاده در میان گرفت
 هر چه خوشنوی و عاشق داشت
 محترم انگمی تواند بود
 که از ایشان بالشتخفت
 و آنکه محتاج خلق شد خوار
 هر چه با علم بود علی سینا

زیور دل ز بهر سازند از گوهر وصل
 خوابی تو گراز غفلت و پیرایه در است
 شوا نیک و بدای این بین شاد و غمین
 گر جهانی ز دست تو برود
 عالمی نیست از بدست آید
 بد و نیک جهان چه در گذشت
 گر آسیای جیح تر آرد میکند
 روزی دوباره تو گریه ایام مختلف
 تازه نه سال ز احداث روزگار
 بهترین را تب آن باشد
 رستی کش نباشد استحقاق
 آنکه با مردمان نباشد نیک
 کی تواند در روز عالم
 مر که از خاکس و فدا و هیچ
 ترا یزد چو بر دشت شهر چاه را

کاخ شاید که بود زینت عالم هیز
 تو بگرابه درون خواجیه بجای در گز
 شکر میکن که بد و نیک جهان در گذشت
 محو اندوه آن که چیزی نیست
 هم شو شادمان که چیزی نیست
 برگذر از جهان که چیزی نیست
 باید که همچو قلب نمائی در آن دشت
 هم عاقبت نکوشد از باشدت حیات
 برون زمرگ سهل بود جمله حیات
 که بفضل و بهر بر بدست آید
 زودش اندر بناخت آید
 طبع نیکی چو سپهر دارد
 خسته کندم آنکه چه کار
 ناز درخت بید میجو بدین شهر
 بکام و دستافش سر بید کن

و گر خوابی ثواب بگردان
 طبع از جان برادران کن
 گر بجز می کنی با خواجگان بید کن
 در تو واضح می کنی با مردم وین کن
 ابو الفرج سکری

غمای مغرب است در این دور غری
 خاص از برای سخت رنج است آبی
 هر کس بگذرد خویش گرفتار سخت است
 کس را نداده اند بر است سلی
 ابو حنیفه مری

ما بود دشمن و بکن و دینش
 زو شو این اگر شش باشد دینش
 از غدا و آنکه حذر ناکه شود دست
 وز من ترس آن زمان که گشت دینش
 در شل است این که چو بجای بود
 ناید کم مکرور از بونی ارکان

ازرقی حسری

میان غم و غم است از رون قوت
 اگر چه غم بر باد بر نکت خاکستر
 زو و سرب دو کهر بود و آنکه هر دو شخت
 زو و سرب دو کهر بود و آنکه هر دو شخت
 بلی فامه و طوطی دو طایرند و لیک
 غذای این شکر آید غذای آن خلک
 شاخ باریک جدا گانه درختی شود
 تا بزند شش جانی نشاندند نهال
 صوف مصری جوال اگر چه ریشند با
 صوف مصری نبود گاه به با سچو جوال

ارشادی سمرقندی

کسی که از دهن و عیب باز خواجی بت
بماند ساز و بکارش اندر سخت
مغال را از طایفه زدن بمانک آرند
بمانک گردد و پیدایشکی ز دست

سرخوش

غم و شادی بسم آینه آمد سرخوش
راحت و رنج دشمن و شادی عالم بگذرد
برگه داشته رافت غریت در عالم رود
از نیش میندیش اگر طالب نوشی
در خواب و بیایم شب روز گرفتار
گلشنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
انچنان که تخت شاهی سر و شادی دایم
چون باشم بن غنم که سران ماندم به
نشدند قدر که سنبل اگر بشکندش
نایم به مکن اندایره رحمت خویش
محنت و در سخت پست میان روزگار

کیت آنکس که دمی شادی بنغم با آید
پس بجام شادی شادی غم بگذرد
زاکند بر شاه و که کیتی مسلم بگذرد
در گلشن گیتی کل بی خار نباشد
افسوس که یک دیدار بیدار نباشد
عجب کوتی را اندر دمی نظر آید گس
شادمان از بخت خود باشد بشکری
چون نماند طایری تنها اسیر اند
عام هرگز نبه و صدفه ز بد کوئی خاص
زاکند ما را بنود حسد سر کوی تو مان
نکت فخرم اگر کشد به که شرم چادر چن

بش بصد من ای شیخ تا رسیدن که در مصاف کس هست عکبوت شجاع
بکن خلق توان بر دول حسن که نزد اهل نظر خلق خوش بود مول

طییر الدین فارابی

میدرود چه سود با تو عدا سسم تو چون نرم کرد شیرین
صد کاسه انگبین را بقطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان نرم است
کج و دنج و غنا و درویشی هر چه در عالم است در گذشت
چون بر مردمان کامل عقل این حطام زمانه مختصر است
یک صیغه ز نام نیک ترا بهتر از صد خسته انگشت
نه بر زنی بد و گر مقفه است که بانو نه بر سری بکاهی سزای سالیار
منم امروز و حالتی که پرس گر گوییم نذاریم با و کر
رخ تاب از سیه گلیمی من که سیاهی مدد دهد بصر
تو که در حل و عقد مختاری چون رواداریم چنین مضطر
خشم ترا زمانه تجبیل میبرد از عرصه وجود سوی چیز عدم
روا میدار که بیدار پسند آنکه نکرد بعهد رونق ایام حکم خود جسنرد
عهد بزرگان ملک بین که زایشان تشنه بجز وعده سراب نیابد

شتر بچشد سوزن درون نخ، پشه
 حوسد خام طبع گو در این بوس بگذرد
 منقرقه

باید پذیرفت پند حکیم
 که پند حکیمان به از روزیم
 مال را هر کسی به دست آورد
 در بخش اندر نگاهداشتن است
 بنای ادلت خود انگهی خراب کند
 که شام می خورد و باید و خوب کند
 بسوزند چوب در ستان بی بر
 سزا خود بنیت می بزی
 بر که پا در ضعیفی مکر نماید
 تا بقت سر بباد و خا ابد و
 چله ماریت که دو سر دارد
 هر یکی گونه کون خطم دارد
 آن سر از جسمه آکند دریش
 این رسا ند ضرر بجا خویش
 حاج محضرات طمعه مهید یقینیان پند

گل غیز است بی شاخ بی خار نیست
 سرکه از خار که چین گل کار نیست
 تو را غیا رخ نه بیشتر پوشان زنها
 نزدیک میوه در آن باغ که دیوار نیست
 زنه شبها که در خلوت است
 است به تر عجیب نادانی
 چو در دست سفید و قد زنده است
 چشم همی زنده است و دشت نه توان
 که در جهان جسته به در دست نیست
 بهر کی دیدن خبر و راه بیا

سنائی

حوض شویت خواجگان شاه بنده
 بنده کی کرد آنکه باشد
 نگذار د فلک بتو جاوید
 نو پر خورشید در جهان فست
 رزد در عالم به فراوانست
 هر که چشم عقل کور بود
 آدم بی حس و ستور بود
 در سخاوت چنانچه خواهی ده
 ستود و دارا میباش زبون
 مال بد هم بی جوارزدا
 هر که او نکر بنا شایست
 گر کند که سه سوی کور هیچ
 نیست مهر زمانه بی کیست
 گفت بطل را یکی را می
 بنگر اندر ماویشان کرکت نماید باوری
 کی توان کرد ظرف پیرا پر
 رنگت زرد و سیاه و سرخ و پی
 آفت از ضعف چشم خاشاک
 هر یکی را هزار درخت
 نبود آدمی ستور بود
 که چه دار و دود دیده کور بود
 لیکن اندر سعادت بسته
 مرد بهیستر که زنده و پیون
 عقل ندیم بکس نایمردی
 نغمه رنج و غم بنا بایست
 جده حسرت از غش نخواهد هیچ
 سیر را در میان لوزینه
 چهره بر و نخبست خواهی

گفت خواهم دیت چوب برآ گفت چوبت چو از زوت بگو
گفت زیر اگرین سرای سنج بچ راحت نیافت کس برینج
هر که در زندگی بحیل بود چون بمسیر و چو گشت ذیل بود
پیر که جنبش ستاره بود گر چه سیر است شیر خواره بود
پیر باید که راه دیده بود تا بر عقل برگزیده بود
جز بتدبیر سپید کار نکند پیر دانش نه پیر حرج نکند

وصال شیرازی

سخن خوش و زبان خامش خوشتر است که گفتن ز رو خامش کوهتر است
ز گوینده باید تامل است که بر حرفش انگشت نهند کسی

و ثوق الدوله رئیس الوزراء

زندگی با شرافت از آنکه موجب سیادت و سعادت محکمت خط آن
زندگانی است که در مقابل کار مفید برای سبب اجتماعیه تأمین شود نه آن
زندگی که بوسیله استفاده از زحمت دیگران و بضرر و جبر و نردوز حقیقت
حقیقی و صاحبان حقوق واقعی محکمت بلکه با اخلال آسایش و راحت آنان

دوام یابد .

میتن استلطنه عبده الحمید خان

اجازه دادن برای اطاعت یه بدارندگان عقاید مختلفه بزرگترین پایه است
 که شالوده تمدن و ترقی دنیای جدید بنایش بروی آن گذارده شده است
حاج مخبر استلطنه مهدیقلیخان بدست

آن شیندی که عویلی مردی	برو پیش فیه آ باد ه
کوزه پرز خاک کرد سرش	شیره مالید و کرده آماده
کوزه را در و شاق برد و نه	دست بر سینه پیش استاده
بجاش و ادقاضی از خامی	دل بر آن شیر و سخت بناوه
چون در کوزه بزرگ شود بدید	که چه کرده است مرد آزاره
کرد پیغام نزد مرد که بان	در بجل بایک دو سو افتاده
گفت اندر بجل شنیدم	سودا نم ز کوزه ات زاده

صدرالافاضل و دانش

زهر کسی می تراود آسوخه در او	نخینند ز درخت نار و کن به
چو دستی را قوی بینی به به بر	چو نتوانی فهم چتن فروجه

و

من از دست دل خود زخام
نه از چمن غمگین و ترک و بند
براحت چون تواند خفت نکس
که دارد دشمنی عین دل سلیم

سنائی

آدمی گرچه بر زمانه مه است
در زمانه زهر چه جانور است
پیش از آدم ز دوست کو تاجی
آدمی در زمین چه پراکند
کانت بدو و باشی ز کوفرا
که بسالم نهاد اندلی ره
هم مرا زیر آب گذارند
همه را جمله فیث کرد اند
کادسیه را به هم دو پیش
حاشان را برای میله است
مجلس و عطر رفتن بوس است
باون سپردن جز با ساین

آنچه امروز برین مسکون است قلعه از هنر ابر چون است
 اینهمه طمع ارق بهیوده است عقل جنبه راستی نفروسته است
 دستار ابطاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان
 بد کسی دان که دوست کم د ز دست چون گرفت بگذارد
 چرخس را تو استوار مدار کار خود کن کسی بیار مدار
 آفتابی که بر حجابان کرد بهر خفاش کی نهان کرد
 اول صف بر آن لسی ماند کاش خسر کار با نکود اند
 هر کجا کوزه دید بان باشد لاجرم گر کت سر شبان باشد

پرنس ارفع الدوله میرزا رضا خان افش

یک در این زمانه خد آ نوش بی نیت گل بی خا
 بدریا دشت گردن کا می بقعرش کی تواند یافت را
 فرموده است پر خرمند صبح د حاضر بخت باش اگر صدمت بخت د

با تشکر

خار بدردن بزرگان چار بختیست شکست غایب بدندان که بر بختیست
 لب باد نبال عقرب بوسه بدندان پنجه با چنگال ثبانی صحرانم

از سرپستان شیر سترزه دوشید چش
 نزه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
 تشنه کام و سحر بر بند و تیر و سحر
 نقشبتهن شکر از خلعت بر آید
 صدر آینه سحر بود بر من که در بزم نام
 به صبح کرد از بهستی من که بر آید
 وز بن دندان گریزه نوشیدن شک
 میرزای در بغل شب بر فرق شک
 ره بریدن بی عصا فرسنگ با بامی
 ثعبان کردن پدید از خار تر در خار
 باده نوشم سحر سحر جامه نوشم
 دور باد او در از دلمان نام زد شک

سعدی

نه کردم سحر عقل و تیر
 نایب سبب به دیده برو
 زمانی در سحر و بحث و تیر
 در بی شعر و طنز و حکایت
 میرزا محمد حسین خاوری
 در بیابان سحر و تیر
 بر سحر و تیر و حکایت
 کی شود یزید عیشانی بر آید

من در پی حقیقت و تو در ره مجاز بر کس چه بحث چون تفاوت بود عقل

از سر کوی او چگونه روم

مخ پرکنده کی کند پروا

نهر اسد ز محنت و سختی وز سموم و مشر ایخاره که آن

در جهان هر که چون فروغی بد بیش و کم خوب و بد نیش و فرا

خویش را در دل او جادام غرق در آهین و فولا دادم

من بگردش نرسیدم کمر چه مدتی بمفسر باد شدم

مردم بی محسره را غیر بهام دان گرچه بصورت همه در جاد آمدند

بچو مشر و غنی بچدر است شود دست باکت مدار از گران طالب چو نمند

بر دوشش نكند اند خورینا یک نیمه ز پیش و دیگر از پس

در پس همه عیب خود نهان در پیش معایب دیگر کس

میرزا ابوالحسن خان فروغی

حکایت مورد پروانه

همی گفت با مورد پروا که تا کی محنت کنی ایانه

از این دانه بردن طایفه چو ز حصر من در جیب و جبهه

گر فتنه کنی سروان در دایه
تا حاصل از کج ناز دست
نهانی در باغی نماند جهان
مهر کنش خفای نهان
بیان ترک این کوشش از کبر
چون بهر در هر کلی با نیر
بیاتمن تو در این باغ و را
بگیر بهر یکدم بگیتی فراغ

چو این در بعد از پاره بهشت

بپای خیزد مور فتنه ز بهشت

تو پروانه بهدم شمع باش
بعاشق شوی بهرین شمع باش
هوای کبر و برگی نشین تا هوا
با نوازی و نجای که ذات کد
ترا نیز دور از کوشش بی
از آن چنین که پدید پیش بی
چو در پدیده گردند بهشت
عید تو است بهشت از اینجا
از این رو چو از پدیده شتی را
در آلودگی احمد بهر رخها
بر استیلاست باغین خوب
از این رو چو از پدیده شتی را
در آلودگی احمد بهر رخها
بی راحت نوع ریخته آه در

دو کا و آه
نگار شش بهر زراعتی
ز زمین

